

رگتایم

نوشتهٔ ای. ال. دکتروف

ترجمهٔ
نجف دریابندری

رگتایم

نوشتهٔ ای.ال.دکتروف

ترجمهٔ نجف دریابندری



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

این قطعه را تند تنوازید.
هرگز درست نیست که رگتایم را تند بنوازند.

— اسکات جاپلین

ای. ال. دکتروف
E. L. Doctorow

رگتایم
Ragtime

چاپ متن اصلی به‌انگلیسی، رندوم هاوس، ۱۹۷۵ م.
چاپ اول ترجمهٔ فارسی: اسفندماه ۱۳۶۱ هـ. ش. ـ تهران
چاپ دوم: مهرماه ۱۳۶۷ هـ. ش. ـ تهران
چاپ سوم: شهریورماه ۱۳۸۵ هـ. ش. ـ تهران
چاپ: چاپخانهٔ نیل
تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

شابک ۵-۰۷۳-۴۸۷-۹۶۴ ISBN 964-487-073-5

دکتروف، ادگار لارنس، ۱۹۳۱ - Doctorow, Edgarlarnce
رگتایم/ نوشتهٔ ای. ال. دکتروف؛ ترجمهٔ نجف دریابندری. ـ تهران. خوارزمی، ۱۳۸۴.
۲۸۰ ص.
عنوان اصلی: Ragtime.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای آمریکایی ـ قرن ۲۰ م. الف. دریابندری، نجف، ۱۳۰۸ ـ، مترجم. ب. عنوان.
۸ر۳د۲ک/ PS ۳۵۵۹   ۸۱۳/۵۴
چاپ سوم: ۱۳۸۴   ISBN 964-487-073-5.
کتابخانهٔ ملی ایران   ۲۲۱۳۶   ۱۹۷۱۵-۸۴م

پیشگفتار مترجم

رگتایم یک رمان نو است؛ نه به‌معنایی که در جنبش فرانسوی «رمان نو» می‌بینیم ــ یعنی گرفتن یک نظرگاه ذهنی و حل‌شدن «من» یا «اگو»ی نویسندهٔ داستان در سراسر بافت داستان، و جست و جوی نظم در آشفتگی یا آشفتگی در نظم. صناعت (یا«تکنیک») این رمان از این جهت «نو» است که به‌مقتضیات موضوع خود پاسخ می‌دهد. روشن‌کردن این نکته گریز مختصری را لازم می‌آورد.

از اوایل این قرن، پس از انقلابی که در هنرهای تصویری و تجسمی روی‌داد، همیشه چنین احساس شده‌است که شیوه‌های کهن داستان‌نویسی برای بیان واقعیتهای تازه رسا نیست؛ زیراکه در این دوران هم دید بیرونی انسان از واقعیت دیگرگون شده‌است و هم شرایط اجتماعی پدیدآورندهٔ آن شیوه‌های کهن منسوخ یا محکوم‌شده. به‌علاوه، احساس هنرمند نوین این است که اثر هنری باید در حد خود تمام و برپا (یا «قائم بالذات») باشد؛ گزارش یا تصویرکردن امور واقعی کافی نیست. پدیدآمدن دوربین عکاسی و دستگاه ضبط صوت این نکته را بخوبی محسوس ساخته‌است، زیراکه هر دو امور واقعی را بهتر از انسان هنرمند «گزارش» یا «تصویر» می‌کنند، ولی فراوردهٔ آنها از مقولهٔ هنر نیست.

منظور از ضرورت «تمام» و «برپا»بودن اثر هنری، به‌هیچ روی این نیست که اثر هنری بی‌نیاز از رابطه با امور واقعی و بی‌نیاز از محتوای اجتماعی است؛ منظور این است که اثر هنری باید واقعیت را **بکاود** و از مواد و مصالح آن، واقعیت **تازه‌ای** بسازد. چنین ساخته‌ای ــ که فراوردهٔ آگاهی انسان، یا «سنتز» عین و ذهن است ــ به‌عنوان یک واقعیت تازه، به‌عنوان مرتبهٔ بالاتری از عینیت، «تمام» و «برپا» خواهدبود. به‌عبارت دیگر، واقعیت تازه شیوهٔ داستان‌نویسی تازه را ایجاب می‌کند، و شیوهٔ تازه به‌نوبت خود واقعیت تازه‌ای پدیدمی‌آورد.

اما ساختن این واقعیت تازه مستلزم آزمایش است؛ زیراکه حقیقت هنری نیز مانند حقیقت علمی فقط از راه **آزمایش** قابل اثبات است.

امروز، نزدیک به‌پایان قرن، هنوز «آزمایشگر»ترین رمان‌نویس قرن کسی جز جیمز جویس نیست. اما جویس بر آن بود که برای هر موضوعی، برای هر «ماده»ای، باید شیوهٔ خاص و مساعد آن را پدیدآورد. یعنی اقتضای موضوع و مادهٔ داستان باید صناعت نویسنده را معین کند. نه اینکه نویسنده اقتضای ذهن یا «من» خود را بر داستان حاکم سازد. این هستهٔ اصلی مدرنیسم جویس است، و فرق اصلی اوست با تقلیدکنندگان او. نمایندگان واقعی هنر

مدرن مدافع همین اصل بوده‌اند. لوکوربوزیه می‌گفت ضرورتهای عملی و درونی ساختمان باید تعیین‌کنندهٔ خطوط بیرونی آن باشد؛ پس می‌توان از خیر قرینه‌سازی گذشت. ناگفته پیداست که اجرای این اصل قریحهٔ فراوان می‌خواهد؛ که چیز نادری است. به‌همین دلیل است که این اصل در عمل غالباً وارونه تعبیر می‌شود و به‌ضد خود مبدل می‌گردد. همهٔ ما ساختمانهایی را سراغ داریم که برای پرهیز از قرینه‌سازی مخصوصاً کج و کوله ساخته‌شده‌اند. این است که مدرنیسم انحطاطی همیشه بر مدرنیسم انقلابی سایه می‌اندازد.

البته این امر دلایل دیگری هم دارد. یکی از آشکارترین دلایل انحطاط مدرنیسم این است که هنر «آزمایشی»، چون با معیارهای متداول راست درنمی‌آید، ناچار نمی‌تواند بر حمایت تودهٔ مردم ــ که واقعیت اجتماعی را تشکیل می‌دهند ــ متکی باشد؛ و چون از واقعیت اجتماعی برید ناگزیر هدف اصلی خود را، که عبارت بوده‌است از جست و جوی شیوه‌های رساتر برای بیان واقعیت اجتماعی تازه، گم می‌کند. این تراژدی هنر مدرن است. از میان پیشاهنگان مدرنیسم کمتر کسی از این تراژدی برکنار مانده‌است. خود جویس از این لحاظ نمونهٔ گویایی است. جویس هرگز نتوانست با درآمد آثارش زندگی کند، و برای گذران خود ناچار بود از ثروتمندان «هنرپرور»ی مانند دختران راکفلر کمک بپذیرد. اگر فرض کنیم که نابغه‌ای مانند جویس می‌توانسته‌است در برابر کژاندیشی این نمونه‌های «انحطاط مجسم» ایستادگی کند، اینقدر هست که در این شرایط هنرمند از تأثیر تصحیح‌کننده و سلامت‌بخش رابطه با انسانیت عام، با «عقل سلیم»، محروم می‌ماند و رفته رفته «اکسانتریک» (یعنی «خل‌وضع») می‌شود؛ و کار به‌جایی می‌رسد که خل‌وضعی عاریتی ــ و نه حتی واقعی ــ شرط لازم هنر انگاشته‌می‌شود.

اما اینها دلیل بر انکار دستاوردهای هنر مدرن نمی‌شود. جویس آزمایشگر بزرگی است که آثارش هرگز به‌میان تودهٔ مردم راه نیافته‌است، چنانکه حتی روایتهای بسیار ساده‌شدهٔ نظریات آینشتاین و هایزنبرگ نیز جزو خواندنیهای معمولی مردم نیست؛ اما هیچ رمان‌نویسی که در برابر جریانهای ادبی قرن بیستم حساس بوده‌باشد از تأثیر جویس برکنار نمانده‌است. جریانهای انقلابی و جریانهای انحطاطی ادبیات مدرن هر دو از جویس سرچشمه گرفته‌است. اما آزمایشگری جویس به‌این معنی است که او خود را برای بیان هر موضوعی آماده نشان‌می‌دهد. به‌اصطلاح قدما در هر بابی تتبع می‌کند. «یولیسیز» نمایشگاه درخشانی است از انواع شیوه‌های ادبی، انواع «نثر»ها، انواع «سبک»ها. «جریان ذهن» ــ که ظاهراً تنها شیوه‌ای است که مدرنیسم منحط از جویس آموخته‌است ــ فقط یکی از «تتبعات» جویس است. اما همین شیوه نیز نزد خود جویس به‌هیچ وجه «ذهنی» نیست، بلکه یک «ابزار» یا «شگرد» کاملاً رئالیستی است برای کاوش محتوای ذهن آدمهای داستان، برای کاوش واقعیت. به‌نظر بسیاری از منتقدان ادبی توصیف شهر دوبلین در «یولیسیز» رئالیستی‌ترین توصیف شهر در سراسر ادبیات جهان است. منظورم این است که جویس، بر خلاف تعبیر

رایج، «درونگرا» نیست، «تجربهٔ درونی» خود را برای ما نقل نمی‌کند، بلکه از **واقعیت بیرونی** سخن می‌گوید. به‌این معنی، جویس، با همهٔ منازعاتی که در اردوگاه رئالیسم برانگیخته‌است، به‌سنت رئالیسم تعلق دارد. گیرم این سنت به‌دست جویس تکان سختی خورده و دیگرگون شده‌باشد. اما سنت رئالیسم با کار جویس قطع نمی‌شود، بلکه فراتر می‌رود — یا اگر ترجیح می‌دهید، می‌توان‌گفت که جویس سنت رئالیسم را «نفی دیالکتیکی» می‌کند.

منظور از واردشدن در این گونه «معقولات» روشن‌کردن این نکته است که اگر پاره‌ای از ذهنی‌ترین و تاریک‌ترین جریانهای ادبی قرن بیستم نسب خود را به‌جویس می‌رسانند، در عین حال پاره‌ای از زنده‌ترین و روشن‌ترین جریانها نیز — بویژه در امریکا — باز از جویس سرچشمه می‌گیرند. فاکنر و همینگوی و دوس‌پاسوس و تورنتون وایلدر همه شاگرد جویس محسوب می‌شوند؛ و پیروان آنها نیز به‌سنت جویس تعلق دارند. اما از این میان دوس‌پاسوس از لحاظ گرفتن و منتقل‌کردن شیوه‌های جویس، و بویژه از لحاظ دنبال‌کردن روحیهٔ آزمایشگری او، بیش از دیگران شایان توجه است.

دوس‌پاسوس در دوران مترقی خود، یعنی پیش از جنگ داخلی اسپانیا (زیرا پس از این جنگ مرتجع شد)، آزمایشگرترین نویسندهٔ امریکا بود. در رمانهای بزرگ او، یو اس اِی و منطقهٔ کلمبیا و منهتن ترانسفر، قهرمان داستان فرد معینی نیست، بلکه خود جامعهٔ امریکاست. نویسنده در توصیف و زنده‌ساختن صحنه‌های اجتماعی همان قدر تلاش می‌کند که رمان‌نویسان دیگر به‌پروراندن سیرت قهرمانان خود می‌پردازند. آدمها، در برابر جامعه، در مرتبهٔ دوم قرارمی‌گیرند. نویسنده می‌خواهد تأثیر محیط اجتماعی، و بویژه محیط اقتصادی، را بر افراد نشان‌دهد. بنا بر این باید محیط را زنده و در حال حرکت ترسیم کند. تکه‌هایی از ترانه‌های روز، نطق‌های سیاسی، تیترهای روزنامه‌ها، بیوگرافی اشخاص واقعی و «تاریخی» — که زندگی‌شان با زندگی آدمهای داستان درآمیخته‌است — لای داستان بُر می‌خورد. دید «دوربینی» و «امپرسیونیستی»، و حتی «فیلم خبری»، همه مواد کار دوس‌پاسوس را تشکیل می‌دهند. این وارستگی از قید و بندهای متداول رمان‌نویسی، این خطرکردن، این آمادگی — یا دست کم این داوطلب‌شدن — برای طبع‌آزمایی در انواع شیوه‌ها، در یک کلام این «مدرنیسم»، درسی است که دوس‌پاسوس از جویس آموخته‌است. و جوهر این درس عبارت است از پاسخ‌دادن به‌مقتضیات موضوع کار.

چنانکه خواهیم‌دید نویسندهٔ رگتایم همهٔ صناعتهای دوس‌پاسوس را، گیرم به‌شکلی بسیار فشرده‌تر و پالوده‌تر، در رمان خود بکاربرده‌است. بنابرین باید گفت که دکتروف به‌واسطهٔ دوس‌پاسوس از جویس متأثر است. به‌عبارت دیگر، رگتایم ثمرهٔ شاخهٔ بارور، شاخهٔ مثبت، شاخهٔ رئالیستی سنت جویس است. مدرنیستهایی که در مرداب ذهنیت و فردیت خود دست و پا می‌زنند در حقیقت به‌شاخهٔ سترون این سنت چسبیده‌اند.

در هر حال، رگتایم یک اثر رئالیستی است. موضوع آن تجربهٔ درونی نیست، واقعیت بیرونی است، یک لحظهٔ تاریخی است؛ و نویسنده کوشیده‌است برای کاوش این لحظه و ساختن اثری «تمام» و «برپا» از مواد و مصالح آن ـــ و نه فقط با گزارش و تصویرکردن آن ـــ شیوه‌ای جویس‌وار، مساعد موضوع کار خود، پدیدبیاورد.

این شیوه ساده نیست، اما پاره‌ای از مشخصات آن را می‌توان وارسی کرد.

نخستین نکته‌ای که در ساختمان رگتایم بچشم‌می‌خورد این است که نویسنده از صناعت «رمانس»، در برابر «رمان»، بهره جسته‌است. رمانس در حقیقت شکل بدوی رمان است. فرق اساسی این دو در طرز نگریستن به‌واقعیت است. رمان گروهی از آدمها را در نظر می‌گیرد و جریان زندگی آنها را، چنانکه هست، یا فرض می‌شود که هست، دنبال می‌کند. آدمها با بغرنجیهای واقعی و انگیزه‌های گوناگون دیده‌می‌شوند. روابط آنها با طبیعت، با طبقهٔ اجتماعی‌شان، و با گذشتهٔ خودشان، قابل توضیح است. سرشت و سیرت (یا «کاراکتر») آدمها بیش از حوادث و سیر داستان اهمیت دارد. رمانس در وهلهٔ اول سرگذشتی را نقل می‌کند، و آدمهای آن فقط تا آن اندازه اهمیت دارند که بیان‌کننده یا پیش‌برندهٔ این سرگذشت باشند. در ادبیات فارسی ویس و رامین و سمک عیار و حتی امیرارسلان را می‌توان از مقولهٔ رمانس نامید. تریستان و ایزوت یک نمونه از رمانس اروپایی است. دون کیشوت رمانس تکامل‌یافته‌تری است که به‌رمان نزدیک می‌شود و آن را می‌توان نوعی حلقهٔ اتصال میان رمانس و رمان نامید.

البته منظور این نیست که رگتایم یک رمانس است. آزادی حرکت و سرعت جریان حوادث، سادگی و «سمبولیک»بودن آدمها در طرح کلی داستان، مقیدنماندن نویسنده به «باورکردنی»بودن رویدادها (هنرمند سی و دوساله‌ای که به‌شکل پیرمرد درمانده‌ای ظاهر می‌شود، شعبده‌باز تردستی که کارهای غیرممکن انجام می‌دهد)، اینها عناصر رمانسی (یا «رمانتیک») این رمان‌اند. یک شگرد بسیار ساده، یعنی بیرون‌آوردن گفت و گوها از داخل «گیومه» و ریختن آنها بدون «بسته‌بندی»، به‌صورت «فله»، در متن داستان، باز یک عنصر رمانسی است. (هر چند در این مورد شاید نتوان‌گفت «رمانتیک».)

نویسنده با دو دسته آدم کار می‌کند: آدمهای «تاریخی»، مانند پیرپون مورگان، سرمایه‌دار بزرگ؛ هنری فورد، سازندهٔ اتومبیل ارزان‌بها؛ هری هودینی، آکروبات و شعبده‌باز تردست؛ إما گلدمن، زن انقلابی و ناطق شورانگیز؛ هری‌کی‌تو، میلیونرزادهٔ معروف؛ ایولین نسبیت، مریلین مونروی زمان خود؛ رابرت پیری، کاشف قطب شمال؛ و آدمهای «تخیلی»، که نمایندگان توده‌های بی‌نام و نشان و «غیرتاریخی» هستند. این آدمها، که رگتایم از جریان زندگی آنها و برخورد و کش‌مکش اراده‌هایشان بوجودمی‌آید، همان سه عنصری هستند که بدنهٔ اصلی جامعهٔ امریکا را تشکیل می‌دهند: «امریکایی»ها، مهاجران، سیاه‌پوستان. هیچ کدام از «امریکایی»ها نام ندارند؛ اینها نمایندگان طبقهٔ متوسط جامعهٔ خود هستند و بی‌نامی آنها از بی‌چهرگی و بی‌هویتی و «فرد»نبودن افراد این طبقه حکایت می‌کند ـــ حتی «برادر کوچکهٔ

مادر» که «فردی»ترین فرد «خانواده» است و سرانجام از دایرهٔ تنگ طبقهٔ خود بیرون می‌جهد، تا آخر بی‌نام باقی می‌ماند ــ «امریکایی»ها همه چهره‌های «سمبولیک» دارند. کولهاوس واکر، قهرمان سیاه‌پوست داستان، که چهرهٔ بسیار محکم و دل‌نشینی از او ترسیم شده‌است، و سارا دختر سیاه‌پوست، تنها افرادی هستند که نام دارند. شاید نویسنده می‌خواهدبگوید که در آن زمان هنوز تودهٔ سیاه‌پوستان از چرخ‌گوشت‌خردکنی بورژوازی امریکا نگذشته‌بودند؛ هنوز «افراد» با نام و هویت بودند.

زمان داستان همان زمانی است که هنر سینما دارد بوجودمی‌آید. بنابرین کیفیت سینمایی بیان نویسنده را باید «آگاهانه» تعبیر کرد. نویسنده مانند دوربین فیلمبرداری یک آدم را دنبال می‌کند تا به‌آدم دیگری می‌رسد و سپس پی او را می‌گیرد ــ شگردی که در کارهای ژان‌رنوار و کوروساوا دیده‌ایم؛ یا کوتوله‌ها و عجیب‌الخلقه‌های مهمانی یک خانم میلیونر را نشان‌می‌دهد، و پس از گردش در تالاری که چهارصد نفر در آن روی مرمر والس می‌رقصند روی درشت‌نمای چهرهٔ گریه خانم میلیونر متوقف می‌شود ــ کاری که فوراً فلینی را بیادمی‌آورد.

همچنین زمان داستان زمان به‌ثمررسیدن انقلاب هنری اروپاست، دوران «پست امپرسیونیسم»، دوران دیگرگونی اساسی دید در هنرهای تصویری. و کیفیت امپرسیونیستی تصویرهای رگتایم کاملاً قابل تشخیص است. ترکیب‌بندی صحنه‌ها و فصلها حتی به‌نوعی «کولاژ» کم و بیش انتزاعی نزدیک می‌شود، بدون اینکه لحظه‌ای از معنی و محتوای اجتماعی خود دور بماند.

رگتایم یک داستان نیست، بلکه چند داستان به‌هم‌بافته است. به‌همین دلیل چند بار آغاز می‌شود و چند بار بپایان‌می‌رسد. «پدر» و خانواده‌اش، «تاته» و دخترش، کولهاوس و نامزدش، «برادر کوچکه» و عشقش، اما گلدمن و سر پرشورش، همه سرگذشت خاص خود را دارند. و لا به‌لای همهٔ اینها، هودینی، آکروبات و شعبده‌باز تردست، مانند پرنده‌ای که نوعی پیام سبک‌روحی و شوخی با خود می‌آورد و فضای عادی و معیارهای متداول «باورکردن» را به‌هم می‌زند، پرواز می‌کند.

این حالت سبک‌روحی در نثر رگتایم منعکس شده‌است. جمله‌ها کوتاه و توصیفها فوری و گذران است. نویسنده روی هیچ صحنه یا چهره‌ای «معطل» نمی‌ماند. دنیای گذشته و گم‌شدهٔ آغاز قرن را نه با راه‌انداختن سیل جزئیات و «معلومات» بلکه با گزینش سریع آنچه «مربوط» و «معنی‌دار» است، با ایجاد احساس آن دوره، زنده می‌کند. می‌توان‌گفت که نثر رگتایم ضربان موسیقی رگتایم را نشان‌می‌دهد، اما نه به‌این معنی که نویسنده خواسته‌باشد با کلمات ادای آهنگ رگتایم را دربیاورد ــ کاری که اگر هم ممکن باشد، به‌نظر من پاک بیهوده است. منظور این است که زبان در رگتایم به‌اقتضای وزن و آهنگ حوادث، مانند موسیقی رگتایم، سبک و پرحرکت است؛ و این غیر از تلاش یاوه و منحط واداشتن زبان به‌رقاصی است.

تعابیر اجتماعی و سیاسی رگتایم روشن است و نیازی به‌شکافتن ندارد. در یک کلام، می‌توان‌گفت که رگتایم چهرهٔ امریکا را، بویژه در دههٔ ۱۹۶۰ ــ دههٔ تجاوز و خونریزی و رسوایی را ــ به‌شکل افسانه‌ای در آن سوی دو جنگ جهانی، در «دوران زیبا»یی که مردم امریکا همیشه حسرتش را می‌خورند، ترسیم می‌کند. نویسنده در توصیف عناصر اجتماعی و سیاسی این داستان به‌قدری صریح سخن می‌گوید که گاه داستانش رنگ نوعی رئالیسم سوسیالیستی به‌خود می‌گیرد.



کلمهٔ رگتایم نام نوعی موسیقی است که از ترانه‌های بردگان سیاه‌پوست جنوب امریکا سرچشمه گرفته‌است و در آغاز قرن در امریکا بسیار رایج بود. «رگ» به‌معنای ژنده و پاره و گسیخته است، و «تایم» به‌معنای وزن و ضربان موسیقی. نویسنده نام رگتایم را به‌عنوان روح زمانه‌ای که توصیف می‌کند بر رمان خود گذاشته‌است، و نیز شاید می‌خواهد کیفیت پرضربان، گسسته و پیوسته، و دردآلود داستانی راکه دربارهٔ آن زمان پرداخته‌است به‌ما گوشزد کند. در هر حال عنوانی است که متأسفانه ترجمه‌شدنی نیست.



ادگار لورنس دکتروف در سال ۱۹۳۱ در نیویورک متولد شده‌است. آثار او اینهاست: کتاب دانیال، خوش آمدید به‌هاردتایمز، سر و مر و گنده، و دریاچهٔ لون. کتاب اخیر بعد از رگتایم منتشر شده، ولی معروف‌ترین اثر او همچنان رگتایم است. کتاب دانیال از این جهت شایان توجه است که داستان زندگی جوانی است که پدر و مادرش به‌اتهام فاش‌کردن اسرار اتمی در امریکا اعدام شده‌اند ــ در واقع این رمان از زندگی و مرگ جولیوس و اتل روزنبرگ الهام می‌گیرد.

نام این نویسنده در امریکا «داکترو» تلفظ می‌شود، و هجای آخر آن مانند هجای آخر کلمهٔ «جلو» است. اما داکترو Doctorow ضبط آلمانی یا لهستانی نام اسلاوی دکتروف (یعنی «پزشک‌زاده») است، و نظایر آن را ما غالباً در فارسی با پسوند «اوف» ضبط کرده‌ایم، مانند گاموف Gamow فیزیکدان و رستوف Rostow اقتصاددان. به‌این دلیل من نام نویسندهٔ رگتایم را «دکتروف» ضبط کردم. و به‌نظرم این تلفظ به‌مذاق فارسی نزدیک‌تر است. کسانی که این منطق را نمی‌پسندند می‌توانند این نام را «داکترو» یا «داک‌ترو» تلفظ کنند؛ تلفظ امریکایی همین است.

در ترجمهٔ کتاب به‌حکم ضرورت در دو مورد چند سطر حذف شده‌است. این موارد با نقطه‌چین مشخص است. مطالب حذف‌شده روی هم در حدود ده سطر است. حذف ناگزیر این چند سطر به‌روال داستان صدمه‌ای نمی‌زند، اما مترجم از این بابت متأسف است.

ن. د.

يك



سال ۱۹۰۲، در نیوروشل نیویورك، پدر روی تاج سربالایی خیابان برادویو یك خانه ساخت. خانهٔ سه مرتبه‌ای بود از قلوه سنگ قهوه‌ای، با چند اتاق خواب و پنجره‌های شاه‌نشین و یك ایوان توری‌دار. پنجره‌ها سایبان راه راه داشت. خانواده در یك روز آفتابی اول تابستان به‌این خانهٔ بزرگ وارد شد و تا چند سال بعد از آن به‌نظر می‌آمد که ایام عمر همه به‌خوبی و خوشی خواهد گذشت. بیشتر درآمد پدر از ساختن پرچم و پارچهٔ شعارنویسی و سایر وسائل میهن‌پرستی، از جمله ترقه و فشفشهٔ آتش‌بازی، تأمین می‌شد. در اوایل دهٔ ۱۹۰۰ میهن‌پرستی جزو احساسات پر درآمد محسوب می‌شد. تئودور روزولت رئیس جمهوری بود. انبوه مردم به‌رسم روز برای رژه و کنسرت‌های عمومی و ماهی سرخ کرده و پیك‌نیك سیاسی و گردش دسته جمعی به بیرون شهر می‌رفتند، یا آن که برای تماشای نمایشنامه‌های کمدی و اپرا و رقص به‌تالارها می‌ریختند. انگار هیچ تفریحی نبود که انبوه مردم در آن شرکت نکنند. قطار و کشتی بخار و واگون بود که مردم را به این‌جا وآن‌جا می‌کشید. رسم این جور بود، و مردم این جور زندگی می‌کردند. زن‌ها چاق‌تر از مردها بودند. با چترهای آفتابی در مراسم حضور می‌یافتند. تابستان همه سفید می‌پوشیدند. راکت‌های تنیس یقور بود وطبق راکت‌ها بیضی شکل بود. غش‌کردن سکسی بسیار رایج بود. سیاه پوست وجود نداشت. مهاجر وجود نداشت. یك‌شنبه بعد از ظهر، بعد از ناهار پدر و مادر به‌اتاق خواب می‌رفتند و در اتاق را پشت سرشان

می‌بستند. پدربزرگ روی نیمکت اتاق نشیمن خواب‌اش می‌برد. پسر کوچولو که بلوز ملوانی تن‌اش بود توی ایوان توری‌دار می‌نشست و مگس می‌پراند. پایین سرازیری، برادر کوچکهٔ مادر سوار تراموا می‌شد و تا آخر خط می‌رفت. جوان تنها و سربه‌زیری بود با سبیل بور که می‌گفتند در پیدا کردن خودش دچار اشکال شده است. آخر خط یك زمین خالی بود، پر از علف‌های بلند مردابی. هوا لب شور بود. برادر کوچکهٔ مادر که لباس کتان سفید به‌تن و کلاه حصیری به سر داشت پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زد و پا برهنه توی مرداب شور راه می‌رفت. مرغ‌های دریایی می‌ترسیدند و پرواز می‌کردند. این همان دوره‌ای از تاریخ ما بود که وینسلو هومر داشت تابلوهایش را می‌کشید. در ساحل شرقی هنوز مختصر نوری دیده می‌شد. هومر این نور را نقاشی می‌کرد. این نور به دریا هیأت سنگین و تهدیدکننده‌ای می‌داد، و روی صخره‌ها و پایاب‌های ساحل نیوانگلند برق می‌زد. کشتی‌ها بی‌دلیل غرق می‌شدند و نجات دهندگان دلاور به‌کمك آن‌ها می‌شتافتند. در برج‌های فانوس دریایی و در کلبه‌های ساحلی اتفاقات غریب می‌افتاد. در سراسر امریکا مرگ و سکس چندان فرقی با هم نداشتند. زنان فراری در سکرات لذت می‌مردند. روی خبرها سرپوش می‌گذاشتند و خانواده‌های پول‌دار به خبرنگارها رشوه می‌دادند که صدایش را درنیاورند. مردم خبرها را از لابه‌لای سطرهای روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌خواندند. در شهر نیویورك روزنامه‌ها پر بود از عکس و تفصیلات کشته شدن معمار معروف استانفورد وایت به‌دست هری‌کی‌تو، فرزند خل‌وضع ثروت ذغال و راه‌آهن. هری شوهر ایولین نسبیت بود، و ایولین زن زیبای مشهوری بود که زمانی مترس استانفورد وایت بود. صحنهٔ تیراندازی باغ پشت بام ساختمان میدان مدیسون بود، در خیابان بیست و ششم، که ساختمان باشکوهی بود از آجر زرد و سفال اخرایی که خود وایت آن را به سبك معماری اشبیلیه طراحی کرده بود. آن‌شب، شب افتتاح نمایشی بود به‌نام «مادمازل شامپانی»، و وقتی که دستهٔ دخترها داشتند می‌خواندند و می‌رقصیدند فرزند خل‌وضع که آن شب

تابستانی کلاه حصیری و کت سیاه کلفت پوشیده بود تپانچه کشید و سه گلوله به‌سر معمار معروف خالی کرد. روی پشت‌بام. زن‌ها جیغ کشیدند. ایولین غش کرد. ایولین در پانزده سالگی از مدل‌های‌مشهور نقاشان بود. زیرپوش‌هایش سفید بود. شوهرش عادت داشت شلاق‌اش بزند. ایولین یك‌بار اتفاقاً با اما گلدمن، زن انقلابی، ملاقات کرد. گلدمن با زبان شلاق‌اش زد. گویا سیاه‌پوستان وجود داشتند. مهاجران وجود داشتند. و با آن که روزنامه‌ها اسم این تیراندازی را «جنایت قرن» گذاشته بودند، اما گلدمن می‌دانست که سال، سال ۱۹۰۶ است و نود و چهار سال دیگر وقت باقی است.

برادر کوچکۀ مادر عاشق ایولین نسبیت بود. او جاروجنجال دور و بر ایولین را از نزدیك دنبال کرده بود و حالا پیش خودش حساب می‌کرد که مرگ عاشق ایولین، استانفورد وایت، و زندانی‌شدن شوهرش، هری‌کی‌تو، دلیل براین می‌شود که ایولین به عشق جوان مهربان و بی‌پولی از طبقۀ متوسط محتاج باشد. مدام به‌فکر ایولین بود. دل‌اش برایش لك‌زده بود. به دیوار اتاق‌اش روزنامه‌ای سنجاق کرده بود که طرحی به‌قلم چارلز دانا گیبسون به‌نام «سؤال ابدی» در آن چاپ شده بود. این طرح نیم‌رخ ایولین را نشان می‌داد، با مقدار زیادی مو، که یك رشتۀ کلفت‌اش رها شده و به شکل علامت سؤال درآمده بود. نگاه‌اش پایین بود و یك حلقه مو هم روی پیشانی‌اش سایه انداخته بود. بینی ظریف‌اش سربالا بود. دهن‌اش اندکی‌برجسته بود. گردن درازش مثل مرغی که به پرواز درآید خمیده بود. ایولین نسبیت باعث مرگ یك مرد و خانه خرابی یك مرد دیگر شده بود، و از این مقدمه برادر کوچکۀ‌مادر نتیجه می‌گرفت که در زندگی هیچ چیزی ارزش خواستن و داشتن را ندارد، مگر فشار بازوهای لاغر این زن.

بخار کبود رنگی بعد از ظهر را فرا گرفته بود. آب مد توی جا پاهای او می‌ریخت. خم شد یك نمونۀ فرد اعلای گوش ماهی پیدا کرد، از نوعی که نظیرش در غرب لانگ آیلند معمولا پیدا نمی شود. گوش ماهی لوله شده‌ای بود به رنگ صورتی و کهربایی و به

اندازهٔ یك انگشتانه؛ و در آن آفتاب بخارآلود، که قوزك پاهای جوان داشت شوره می‌زد، کاری که او کرد این بود که سرش را عقب داد و یك ذره آب شوری را که توی گوش ماهی بود سرکشید. مرغ‌های دریایی از بالای سرش پریدند و مثل بوق صدا کردند، و پشت سرش در آن سر مرداب که به‌خشکی وصل بود، پشت علف‌های بلند، زنگ دور دست تراموای خیابان شمال او را خبر کرد.

آن سر شهر، پسر کوچولو که لباس ملوانی تن‌اش بود ناگهان ناآرام شد و شروع کرد به‌اندازه گرفتن طول ایوان. با انگشتان پا روی کمان صندلی لق لقوی خیزرانی می‌زد. بچه به‌آن درجه از عقل و فهم کودکانه رسیده بود که بزرگ‌ترها انتظارش را ندارند و در نتیجه متوجه‌اش نمی‌شوند. هر روز روزنامه را می‌خواند، و فعلا مشغول دنبال کردن بحث بیس‌بال بازهای حرفه‌ای بود با دانشمندی که مدعی بود خمیدگی مسیر توپ بیس‌بال از خطای باصره است. احساس می‌کرد اوضاع و احوال زندگی خانوادگی‌اش نمی‌گذارد این‌ور و آن‌ور برود و چیزهایی را که می‌خواهد ببیند. مثلا علاقهٔ زیادی به هنر و کسب و کار هری هودینی، استاد فرار، پیدا کرده بود. ولی او را به‌نمایش هودینی نبرده بودند. هودینی در اخبار نمایش‌های شهر همیشه در ردیف اول بود. تماشاچیان او مردمان فقیر بودند — حمال‌ها، طواف‌ها، پاسبان‌ها، بچه‌ها. زندگی‌اش عین یاوگی بود. تمام دنیا را زیرپا می‌گذاشت و می‌گفت او را به‌انواع وسائل ببندند، وآن وقت فرار می‌کرد. می‌بستندش به‌صندلی. فرار می‌کرد. به‌دست‌هایش دستبند و به‌پاهایش کند می‌زدند، لباس آستین بسته تن‌اش می‌کردند و توی گنجه می‌گذاشتند و در گنجه را قفل می‌کردند. فرار می‌کرد. از خزانهٔ بانك و بشکهٔ میخکوب و کیسهٔ پستی سردوخته فرار می‌کرد. از جعبهٔ پیانوی حلبی کاری شده و از یك توپ فوتبال عظیم و از دیگ بخار آهن سفید و از میز کشوی و از پوست کالباس فرار می‌کرد. فرارش عجیب بود، چون که آن چیزی را که او ازش فرار می‌کرد نه می‌شکست و نه قفل‌اش را باز می‌کرد. پرده را پس می‌زدند و هودینی صحیح و سالم کنار آن چیزی که می‌بایست او را درون خود در حبس

داشته باشد ایستاده بود. دست‌اش را برای جمعیت تکان می‌داد. از یك شیردان پر از آب که درش قفل شده بود فرار می‌کرد. از واگون تبعیدیان سیبریه فرار می‌کرد. از کند شکنجهٔ چینی فرار می‌کرد. از بازداشتگاه هامبورگ فرار می‌کرد. از کشتی زندانیان انگلیسی فرار می‌کرد. از زندان بستون فرار می‌کرد. او را به‌لاستیك اتوموبیل، به چرخ چاه‌آب، به‌توپ، می‌بستند. فرار می‌کرد. با دست بسته توی رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی، سن، مرسی، شیرجه می‌رفت، بعد بالا می‌آمد و دست تکان می‌داد. با لباس آستین بسته خودش را وارونه، از جرثقیل، از هواپیما، از بام ساختمان، آویزان می‌کرد. با لباس غواصی و با وزنهٔ زیاد و بدون لولهٔ هوا توی دریا می‌انداختندش. باز فرار می‌کرد. یك بار زنده به‌گورش کردند، نتوانست فرار کند و ناچار نجات‌اش دادند. با شتاب خاك را پس زدند و بیرون‌اش آوردند. نفس زنان گفت که خاك خیلی سنـگین است. ناخن‌اش خـــون افتاد. از چشم‌هایش خاك می‌ریخت. رنگ از رویش پریده بود و نمی‌توانست سرپا بایستد. شاگردش بالا آورد. هودینی تلوتلو می‌خورد و اخ وتف می‌کرد. خون سرفه می‌کرد. تمیزش کردند و به هتل‌اش رساندندش. امروز، تقریبا پنجاه سال پس از مرگ هودینی، تماشاچی نمایش فرار از همیشه بیشتر است.

پسر کوچولو آن سر ایوان ایستاده بود و چشم‌اش را به یك مگس پر طاووسی دوخته بود که طوری روی توری راه می‌رفت که به‌نظر می‌آمد دارد از سربالایی خیابان شمال بالا می‌آید. مگس پرید و رفت. از خیابان شمال یك اتوموبیل بالا آمد. وقتی نزدیك‌تر شد، پسرك دید که یك «پوپ تولدو»ی چهل و پنــج اسب سیاه‌رنگ است. پسرك به‌این سر ایوان دوید و بالای پلکان ایستاد. اتوموبیل از خانهٔ آن‌ها گذشت، صدای بلندی کرد و پیچید و به تیر تلفن خورد. پسرك توی خانه دوید و پدر و مادرش را صدا کرد. پدربزرگ تکانی خورد و بیدار شد. پسر به‌دو به‌ایوان برگشت. راننده ومسافر توی خیابان ایستاده بودند و به اتوموبیل نگاه می‌کردند. اتوموبیل چرخ‌های بزرگ و لاستیك‌های بادی داشت، با پره‌های چوبی که رنگ روغنی سیاه زده

بودند. چراغ‌هایش جلو رادیاتور نصب شده بود، و یك جفت چراغ برنجی هم روی گل‌گیرهایش بود. تودوزی دکمه‌دار داشت و چهار در بود. به‌نظر نمی‌رسید صدمه‌ای‌دیده باشد. راننده اونیفورم پیشخدمت‌ها تن‌اش بود. کاپوت ماشین را به‌بالا تا زد، و یك کلاف بخار سفید بالا رفت.

چند نفر از حیاط جلو خانه‌شان نگاه می‌کردند. اما پدر زنجیر جلیقه‌اش را مرتب کرد و به‌طرف پیاده‌رو رفت تا ببیند که چه‌کاری از دست‌اش ساخته است. صاحب ماشین هری هودینی، استاد معروف فرار بود. داشت امروز را در وسچستر گردش می‌کرد. به‌فکر خریدن زمین بود. او را توی خانه دعوت کردند تا رادیاتور ماشین سرد شود. هودینی با فروتنی و سادگی‌اش آن‌ها را متعجب کرد. به‌نظر پکر می‌آمد. شهرت او عدهٔ زیادی رقیب را وارد کسب نمایش کرده بود. در نتیجه او می‌بایست هر روز نقشهٔ فرارهای خطرناك‌تری بکشد. مرد کوتاه‌قد و چهار شانه‌ای بود، پیدا بود ورزشکار است، با دست‌های نیرومند. عضلات یال و کوپال‌اش از زیر لباس پشمی چروکیده ولی خوش دوخت‌اش که امروز بی‌موقع پوشیده بود دیده می‌شد. گرما منج بالای سی را نشان می‌داد. هودینی موی سفت نافرمانی داشت که فرق‌اش از وسط باز شده بود، با چشم‌های آبی روشن که لحظه‌ای از حرکت نمی‌ایستاد. خیلی به‌پدر و مادر احترام گذاشت و با حجب دربارهٔ کارش حرف زد. این به‌نظر آن‌ها خوب آمد. پسر کوچولو به‌او خیره نگاه می‌کرد. مادر دستور شربت آب‌لیمو داده بود. شربت را به‌اتاق آوردند و هودینی با تشکر آن‌را نوشید. سایبان پنجره‌ها اتاق را خنك نگه می‌داشت. خود پنجره‌ها را هم بسته بودند تا گرما تو نیاید. هودینی می‌خواست یقه‌اش را باز کند. حس می‌کرد میان مبل‌های سنگین و چهارگوش و پرده‌ها و فرش‌های تیره و بالش‌های ابریشمی چینی و آباژورهای شیشهٔ سبز حبس شده است. یك نیمکت هم بود که پوست گورخر رویش بود. پدر که متوجه نگاه هودینی شد گفت که این گورخر را خودش درافریقا شکار کرده‌است. پدر کاشف آماتور بود و برای‌خودش اسم و آوازه‌ای داشت. رئیس سابق باشگاه کاشفان نیویورك بود و هر

سال به‌این باشگاه مبلغی می‌پرداخت. در حقیقت چند روز دیگر قرار بود با سومین گروه پیری به‌قطب شمال برود و پرچم باشگاه را با خودش ببرد. هودینی پرسید جداً با پیری به قطب تشریف می‌برین؟ پدر گفت اگر خدا بخواد. به‌صندلی‌اش تکیه زد و سیگار برگ‌اش را روشن کرد. هودینی به‌حرف افتاد، شروع کرد به قدم زدن. دربارهٔ سفرهایش در اروپا صحبت کرد. گفت اما قطب شمال! خیلی مطلبه. شما باید خیلی لایق باشید که انتخاب شده‌اید. چشم‌های آبی‌اش را به طرف مادر چرخاند. گفت تأمین مخارج زندگی هم کار آسانی نیست. آدم بی‌نمکی نبود. لبخند زد، و مادر، که زن موبور درشتی بود، نگاه‌اش را پایین انداخت. بعد هودینی چند دقیقه با اشیای دم دست‌اش برای پسرکوچولو شعبده‌بازی کرد. وقتی که خداحافظی کرد تمام خانواده تا دم در رفتند. هودینی از جاده‌ای که به‌طرف درخت افرای بزرگ می‌رفت سرازیر شد و از پله‌های سنگی که به‌خیابان می‌رسید پایین رفت. راننده منتظر بود، و اتوموبیل درست پارک شده بود. هودینی پهلوی راننده نشست و دست تکان داد. مردم از توی حیاط‌های‌شان نگاه می‌کردند. پسر کوچولو شعبده‌باز را تا خیابان بدرقه کرده بود و حالا جلو «پوپ تولدو» ایستاده بود و تصویر درشت شده و کج و معوج خودش را در برنج براق چراغ تماشا می‌کرد. پسرک به‌نظر هودینی قشنگ آمد: مثل مادرش بور، ولی کمی نرم و شل. روی در خم شد. گفت خدا حافظ پسرجان، و دست‌اش را دراز کرد. پسرک گفت دوک رو خبر دار کن. و دوید و رفت.

۲

از قضا آمدن ناگهانی هودینی عشق‌بازی مادر و پدر را به‌هم زده بود. مادر اشاره‌ای نکرد که کار را از سر بگیرند. به‌سراغ باغچه‌اش رفت. همین‌جور که روزها می‌گذشت و روز حرکت پدر نزدیک می‌شد، پدر منتظر اشارهٔ ساکت مادر بود تا سری به‌اتاق خواب او بزند. می دانست که اگر خودش پیش‌قدم بشود کار را خراب خواهد کرد. پدر مرد گنده‌ای بود و اشتهای تندی داشت، ولی می‌دانست کـه زن‌اش حاضر نیست آن رفتار ناموزونی را که باب طـبع او است در پیش بگیرد. در این ضمن تمام اهل خانه تهیهٔ سفر پدر را می‌دیدند. باید بارو‌بنه‌اش را می‌بست، ترتیب کار و کاسبی‌اش را در ایام غیبت‌اش می‌داد؛ هزار کار جزئی دیگر بود که باید به‌آن می‌رسیدند. مادر پشت دست‌اش را روی پیشانی گذاشت و یك رشته موی ولو شده را کنار زد. هیچ‌کدام از اعضای خانواده از خطرهایی که بر سر راه پدر بود غافل نبودند. اما هیچ‌کس از او نمی‌خواست که برای خاطر این خطرها از خیر سفر بگذرد. انگار زندگی زناشویی پدر و مادر از غیبت‌هـای طولانی پدر قوت می‌گرفت. شب پیش از حرکت پدر، سر سفرهٔ شام، آستین مادر یك قاشق را از روی میز انداخت. و مادر سرخ شد. وقتی که تمام اهل خانه به‌خواب رفته بودند، پدر در تاریکی به‌اتاق مادر رفت. چنان که درخور آن موقعیت بود قیافهٔ جدی و گـوش به‌زنگی داشت. مادر چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را روی گـوش‌هایش گذاشت. عرق از چانهٔ پدر روی پستان‌های مادر چکید. مادر چندش‌اش شد. با خودش گفت ولی می‌دانم که این سال‌های خوش ماست. آینده

چیزی به غیر از مصیبت‌های بزرگ نیست.

صبح‌فردا همه به‌ایستگاه راه‌آهن نیوروشل رفتند تا پدر را بدرقه کنند. عده‌ای از کارمندهای شرکت هم آمده بودند، و معاون اول پدر نطق مختصری ایراد کرد. چند نفری دست زدند. قطار نیویورک وارد شد: پنج واگون سبز تیرهٔ براق، که یك لوکوموتیو «بالدوین ۴ ـ ۴»، با چرخ‌های پره‌پره‌ای، آن‌ها را می‌کشید. پسرك نگاه می‌کرد و دید که روغن‌کار با روغن‌دان‌اش پیستون‌های برنجی را وارسی کرد. دستی روی شانه‌اش آمد، برگشت و پدرش را دید که با لبخند دست او را گرفت و فشرد. پدربزرگ می‌خواست چمدان‌ها را بردارد، نگذاشتند. پدر و برادر کوچکهٔ مادر با کمك باربر صندوق‌ها را بار زدند. پدر با جوان دست داد. حقوق‌اش را اضافه کرده بود و مقام‌اش را در شرکت بالا برده بود. پدرگفت مواظب کارها باش. جوان سر تکان داد. چشم‌های مادر برق زد. به‌نرمی شوهرش را بغل کرد. پدر گونهٔ او را بوسید. پدر که روی پاگرد انتهای آخرین‌واگون ایستاده‌بود کلاه‌اش را برداشت و همین‌طور که قطار از سر پیچ می‌گذشت دست تکان داد.

صبح فردا، هیأت قطبی پیری بعد از صبحانه و شامپانی لنگر برداشتند و کشتی کوچك قرص و قایم‌شان، «روزولت»، از اسکله عقب کشید و توی رودخانهٔ شرقی افتاد. قایق‌های آتش‌نشانی رشته‌های آب به‌آسمان فرستادند، که گرد می‌شد و در نور آفتاب صبح که روی شهر می‌تابید رنگ رنگین‌کمان می‌گرفت. کشتی‌های مسافری بوق‌های گنده‌شان را به‌صدا درآوردند. تا چندی نگذشت و کشتی به دریا نرسید، پدر باورش نشد که سفرش راست است. همین‌جور که پشت نردهٔ کشتی ایستاده بود آهنگ تغییرناپذیر و هول‌آور اقیانوس به‌مغز استخوان‌اش نفوذ می‌کرد. کمی بعد «روزولت» از کنار کشتی اقیانوس پیمایی گذشت که تا پشت نرده‌هایش انباشته از مهاجر بود. پدر سینهٔ کشتی پهن و زنگ‌زده را تماشا کرد که دریا را می‌شکافت. عرشه‌هایش از آدم غلغله بود. هزاران کلهٔ مرد با کلاه کپی. هزاران کلهٔ زن با چارقد. کشتی مندرسی بود که یك میلیون چشم سیاه از آن به‌آدم نگاه می‌کردند. پدر که معمولا آدم با اراده‌ای بود ناگهان ته‌دل‌اش سست

شد. نومیدی غریبی او را گرفت. باد آمد. آسمان ابری شده بود، و اقیانوس بزرگ بنا کرده به‌غلتیدن و روی خودش هوار شدن، انگار که از تخته‌های سنگ خارا و ورقه‌های لغزان سنگ لوح ساخته شده بود. پدر به‌کشتی نگاه کرد، تا وقتی که دیگر آن را نمی‌دید. ولی مسافران کشتی مشتری‌های تازهٔ او بودند، چون که مردمان مهاجر به‌پرچم امریکا خیلی اهمیت می‌دادند.

۳

بیشتر مهاجران از ایتالیا و اروپای شرقی می‌آمدند. آن‌ها را با لنج به جزیرهٔ الیس می‌بردند. آن‌جا، در انبار انسانی غریبی که با آجر قرمز و سنگ خاکستری ساخته شده بود، آن‌ها را نمره می‌زدند، شست و شو می‌دادند، و در دالان‌های انتظار روی نیمکت می‌نشاندند. مهاجران فوراً متوجه می‌شدند که مأموران ادارهٔ مهاجرت چه قدرت عظیمی دارند. این ماموران اسم‌هایی را که نمی‌توانستند تلفظ کنند عوض می‌کردند، آدم را از خانواده‌اش می‌بریدند، پیرها و بی‌چشم و چارها و بی‌قواره‌ها و همچنین بی‌ادب‌ها را با همان کشتی که آمده بودند پس می‌فرستادند. این قدرت حیرت‌آور بود. مهاجران به‌یاد وطن خودشان می‌افتادند. به‌خیابان‌ها می‌رفتند و جذب خانه‌های اجاره‌ای می‌شدند. نیویورکی‌ها از آن‌ها بدشان می‌آمد. کثیف و بی‌سواد بودند. بوی گند ماهی و سیر می‌دادند. زخم‌های چرکی داشتند. بویی از شرافت نبرده بودند. با شندرغاز مزد کار می‌کردند. دزدی می‌کردند. عرق می‌خوردند. به دختر خودشان تجاوز می‌کردند. راحت همدیگر را می‌کشتند. یکی از دسته‌هایی که بیشتر از همه از آن‌ها بدشان می‌آمد ایرلندی‌های نسل دوم بودند، که پدرهای‌شان همین عیب‌ها را داشتند. بچه‌های ایرلندی ریش یهودی‌های پیر را می‌کشیدند و آن‌ها را زمین می‌زدند. چرخ دستی طواف‌های ایتالیایی را چپه می‌کردند.

فصل به فصل، گاری توی شهر می‌گشت و جسد آواره‌ها را جمع می‌کرد. آخر شب پیرزن‌های چارقدبه‌سر دنبال‌شوهرها وپسرهاشان به‌مرده‌شورخانه می‌آمدند. جسدها را روی میزهای آهن‌سفید خوابانده

بودند. از ته هر میزی یك لولهٔ زیراب به‌زمین کشیده شده بود. دور لبهٔ میز یك شیار آب‌رو داشت. آبی که از شیر بالای سر مدام روی جسد می‌پاشید توی این شیار راه می‌افتاد. صورت جسدها را به‌طرف شیر آب‌پاش سربالا کرده بودند، و آب مثل چشمهٔ بی‌پایان سرشك مرگ بر چهره‌ها جاری بود.

ولی در هرحال صدای مشق پیانو رفته رفته شنیده شد. مردم خودشان را به پرچم دوختند. برای فرش خیابان سنگ‌تراشی می‌کردند. آواز می‌خواندند. شوخی نقل می‌کردند. خانواده در یك اتاق زندگی می‌کرد، و همه‌کارمی‌کردند: مامه، تاته، ودخترکوچولوی سارافون‌پوش. مامه و دختر کوچولو شلوار دوزی می‌کردند و دوجینی هفتاد سنت مزد می‌گرفتند. از وقتی که بیدار می‌شدند تا وقتی که به‌خواب می‌رفتند می‌دوختند. تاته توی خیابان نان درمی‌آورد. رفته رفته با شهر آشنا شدند. یك روز یکشنبه شیطان زیر پوست‌شان رفت، دوازده سنت بابت سه بلیط تراموا دادند و به‌بالای شهر رفتند. توی خیابان مدیسون و خیابان پنجم قدم زدند و به خانه‌های مجلل نگاه کردند. صاحبان این خانه‌ها آن‌ها را کاخ می‌نامیدند. و همین هم بود، این‌ها کاخ بودند. همهٔ این‌ها را استانفورد وایت ساخته بود. تاته سوسیالیست بود. به کاخ‌ها نگاه می‌کرد و قلب‌اش خشمگین می‌شد. خانواده تند راه می‌رفت. پلیس‌ها با کلاه‌های بلندشان به‌آن‌ها خیره نگاه می‌کردند. پلیس خوش نداشت که در این‌قسمت شهر، روی پیاده‌روهای پهن و خالی، مهاجران راه بروند. تاته توضیح داد که علت‌اش این است که چند سال پیش یك نفر مهاجر هنری‌فریك، میلیونر صنعت فولاد، را در پیتزبرگ با گلوله زده است.

روزی که یك نفر نامه‌ای آورد که می‌گفت دختر کوچولو باید به مدرسه برود خانواده دچار بحران شد. معنی‌اش این بود که دیگر دخل‌شان به‌خرج‌شان نمی‌رسد. مامه و تاته از روی ناچاری دختر کوچولو را به‌مدرسه بردند. اسم‌اش را نوشتند و دخترك هر روز روانهٔ مدرسه می‌شد. تاته خیابان‌ها را زیر پا می‌گذاشت. نمی‌دانست چه کار کند. کارش طوافی بود. اما کنار هیچ پیاده‌روی جایی پیدا

نمی‌کرد که فایده داشته باشد. وقتی که او نبود مامه با دستهٔ لباس‌های بریده شده‌اش کنار پنجره می‌نشست و چرخ خیاطی‌اش را پا می‌زد. زن ریزهٔ سیاه چشمی بود با موی قهوه‌ای موج‌دار که فرق‌اش را از وسط باز می‌کرد و پشت سرش گلوله می‌کرد. وقتی که این‌جور تنها بود آهسته با صدای نازك و قشنگی برای خودش زمزمه می‌کرد. آوازهایش کلمه نداشت. یك روز بعد از ظهر کارهای تمام شده‌اش را به بالا خانهٔ توی خیابان استانتون برد. صاحب کار او را توی مغازه‌اش دعوت کرد. با دقت کارها را برانداز کرد و گفت که کارش خوب است. پول را شمرد و یك دلار بیشتر از حق‌اش به‌او داد. گفت این برای آن است که او زن خیلی خوشگلی است. لبخند زد. به‌سینهٔ مامه دست زد. مامه پول را برداشت و در رفت. دفعهٔ بعد این داستان تکرار شد. مامه به تاته گفت که دارد بیشتر کار می‌کند. به‌دست‌های صاحب کار عادت کرد. یك روز که دو هفته اجارهٔ اتاق عقب‌افتاده بود گذاشت که آن مرد روی میز خیاطی کارش را بکند. مرد صورت او را بوسید و اشك‌های شور او را چشید.

در این لحظه از تاریخ یاکوب رئیس، خبرنگار و اصلاحگر خستگی‌ناپذیر، دربارهٔ لزوم تهیهٔ مسکن برای مردم فقیر مقاله می نوشت. در هر اتاقی چندین نفر زندگی می‌کردند. مستراح نبود. بوی گه خیابان‌ها را برداشته بود. بچه‌ها از سرماخوردگی مختصر یا سرخك خفیف می‌مردند. روی تخت‌هایی که از به‌هم چسباندن دو صندلی آشپزخانه درست شده بود می‌مردند. روی زمین می‌مردند. خیلی از مردم عقیده داشتند که کثافت و گرسنگی و بیماری حق مهاجران است، چون که این مردم اخلاق‌شان فاسد است. اما رئیس به‌حیاط عقیده داشت. حیاط، نور و هوا، وسیلهٔ سلامتی است. رئیس از پلکان‌های تاریك بالا می‌رفت، درها را می‌زد و از خانواده‌های بدبخت توی لانه‌هاشان با فلاش عکس می‌گرفت. کاسهٔ فلاش را بالا می‌گرفت و سرش را زیر سایبان دوربین می‌برد، و یك عکس منفجر می‌شد. بعد از آن که او می‌رفت، خانواده که جرأت تکان‌خوردن نداشت به همان ریختی که عکس‌اش را انداخته بودند باقی می‌ماند. منتظر

می‌ماند که زندگی عوض شود. منتظر می‌ماند که اوضاع تغییر کند. رئیس از گروه‌های نژادی ساکن مانهاتان نقشه‌های رنگی می‌کشید. خاکستری تیره مال یهودی‌ها ــ می‌گفت رنگی است که این‌ها دوست می‌دارند. قرمز مال ایتالیایی‌های سیاه سوخته. آبی مال آلمانی‌های خسیس. سیاه مال افریقایی‌ها. سبز مال ایرلندی‌ها. زرد هم مال چینی‌ها بود که مثل گربه تمیز بودند، و مثل گربه حیله‌گر بودند، و اگر پا روی دم‌شان می‌گذاشتی مثل گربه چشم آدم را درمی‌آوردند. چند لکهٔ رنگ هم برای فنلاندی‌ها، عرب‌ها، یونانی‌ها وغیره اضافه کنید تا یك لحاف چهل تکه به‌دست بیاید ــ و رئیس فریاد می‌کشید: لحاف چهل تکهٔ انسانی!

یك روز رئیس تصمیم گرفت با استانفورد وایت، معمار مشهور، مصاحبه کند. می‌خواست از وایت بپرسد که آیا هیچ شده است که او نقشهٔ خانه برای مردم فقیر طرح کند. می‌خواست نظرش را دربارهٔ طرح تهیهٔ مسکن دولتی، دربارهٔ حیاط، دربارهٔ هوا بپرسد. وایت را در اسکله پیدا کرد که داشت به‌محموله‌های مصالح معماری که از خارج رسیده بود نگاه می‌کرد. رئیس در حیرت بود که از خن کشتی‌ها چه چیزها دارد بیرون می‌آید: نمای قصرهای فلورانس و تالارهای آتن، که یکایك سنگ‌هایش شماره‌گذاری شده بود، تابلو نقاشی، مجسمه، پردهٔ سوزن‌دوزی، سقف منقش و منبت، بسته‌بندی شده در جعبه‌های چوبی، حیاط کاشی‌کاری، فوارهٔ مرمر، پلکان و ستون مرمر، کف‌پوش چوبی و دیوارکوب ابریشمی، توپ، پرچم، زره، کمان و سلاح‌های قدیمی دیگر؛ تخت‌خواب، گنجه، نیمکت، میز غذاخوری موسمه، بوفه، چنگ؛ بشکه‌های پر از بلور و نقره و ظرف‌های آب‌طلا و چینی و بارفتن؛ جعبه‌های تزیینات کلیسا، جعبه‌های کتاب‌های کمیاب، انفیه‌دان. وایت که آدم گت‌وگنده‌ای بود و موهای سرخ ماهوت پاك‌کنی‌اش داشت سفید می‌شد با چتر پیچیده‌اش به پشت باربرها می‌زد و فریاد می‌کشید احمق! رئیس می‌خواست سؤال‌های خود را با او مطرح کند. موضوع کار رئیس تهیهٔ مسکن برای مردم فقیر بود. اما دید که دارند بند از بند اروپا باز می‌کنند، سرزمین‌های کهن

را خالی می‌کنند، رسم تازه‌ای برای نقاشی و مجسمه و معماری اروپایی دارد رونق می‌گیرد. خود او دانمارکی بود.

آن شب وایت برای افتتاح نمایش «مادمازل شامپانی» به‌باغ پشت بام میدان مدیسون رفت. این اول ماه ژوئن بود. آخر ماه موج گرمای شدیدی بنا کرد به کشتن بچه‌ها در همهٔ زاغه‌ها. اتاق‌های اجاره‌ای مثل تنور می‌سوخت و اجاره‌نشین‌ها آب خوردن نداشتند. دست‌شویی ته پلکان خشك بود. پدرها توی خیابان دنبال یك تکه یخ سگ دو می‌زدند. «بازار شهرداری» را اصلاحگران خراب کرده بودند، ولی گردن کلفت‌های محل هنوز یخ را در انحصار داشتند و تکه‌های کوچك آن‌را به‌قیمت گزاف می‌فروختند. مردم روی پیاده‌روها بالش می‌گذاشتند. خانواده‌ها روی پاگردها و توی درگاه‌ها می‌خوابیدند. اسب‌ها توی خیابان می‌افتادند و سقط می‌شدند. وزارت بهداری گاری در شهر می‌گرداند و اسب‌های سقط شده را جمع می‌کرد. ولی از عهدهٔ کار برنمی‌آمد. اسب‌ها توی گرما می‌ترکیدند. موش‌های درشت توی روده‌های پخش وپلا شدهٔ آن‌ها وول می‌خوردند. وتوی کوچه‌های زاغه‌ها، لای رخت‌های خاکستری که بی‌حال روی بند حیاط خلوت‌ها آویزان بود بوی ماهی سرخ‌کرده می‌پیچید.

۴

در آن گرمای کشندهٔ تابستان سیاست‌مداران به‌هوای انتخابات پیروان خود را برای گردش به‌بیرون شهر دعوت می‌کردند. طرف‌های آخر ژوئیه یکی از نامزدها در خیابان‌های بخش چهارم راه‌پیمایی راه انداخت. یك گل گاردنیا به‌سینه‌اش زده بود. دستهٔ موزیك مارش‌سوزا می‌زد. یکی از اعضای انجمن هواداران نامزد انتخاباتی پشت سردستهٔ موزیك راه می‌رفت، و تمام دسته به‌کنار رودخانه رفت، و همهٔ مردم سوار کشتی بخاری «جمهوری بزرگ» شدند، و آن وقت کشتی از لانگ آیلند ساند به‌طرف رای و نیویورك، کمی بعد از نیوروشل، راه افتاد. کشتی کـه شایـد پنج هـزار آدم سوار کـرده بـود روی دست راست خوابیده بود. آفتاب داغ بود. مسافران روی عرشه جمع شده بودند و برای یك نفس هوای خنك روی نرده‌ها خم می‌شدند. آب عین شیشه بود. به رای که رسیدند همه پیاده شدند که باز هم تا ساختمان کلاه فرنگی راه‌پیمایی کنند، و آن‌جا یك دسته پیشخدمت با روپوش‌های بلند سفید پشت‌میز غذای سنتی آبگوشت ماهی تقسیم می‌کردند. بعد از ناهار از جای ارکستر سخن‌رانی شد. جای ارکستر را با پارچه‌های میهن‌پرستانه تزیین کرده بودند. این پارچه‌ها را شرکت پدر تولید کرده بود. همچنین شعارهایی بود که اسم نامزدها را با خط طلایی روی‌شان نوشته بودند، و پرچم‌های کوچولویی کـه چوب طلایی داشت برسر هر میزی به‌مردم هدیه می‌دادند. افراد انجمن بعد از ظهر را یا نوشیدن آبجو بشکه و بازی بیس‌بال و پرتاب نعل گذراندند. در چمن‌زارهای رای گله به‌گله مردها با کلاه کپی روی

علف چرت می‌زدند. شب دوباره غذا تقسیم کردند و یك دسته ارکستر نظـامی کنسرت داد، و آن وقت اوج مراسم فرا رسید: آتش‌بازی. برادر کوچکهٔ مادر آمده بود که این قسمت از مراسم را شخصاً زیرنظر داشته باشد. او طراحی آتش‌بازی را دوست می‌داشت. این تنها قسمت کارش بود که واقعاً برایش شیرین بود. در هوای گرفته و برق‌آلود شبانگاهی فشفشه‌ها به‌هوا رفت. بالای ساند برقی درخشید. چـرخ بزرگی از آتش‌گردان انگار روی آب می‌غلتید. نیم‌رخ یك زن، مانند یك کهکشان جدید، در آسمان تاریك روشن شد. فواره‌های نـور، سرخ و سفید و کبود، مثل ستاره فرو ریختند و باز مثل بمب روی سرکشتی قدیمی که توی رودخانه لنگر انداخته بود منفجر شدند. همه هورا کشیدند. وقتی که آتش‌بازی تمام شد مشعل روشن کردند تا راه اسکلـه را روشن کنند. برگشتنه، کشتی قـدیمی روی دست چپ خوابیده بود. یکی از مسافرهایش برادر کوچکهٔ مادر بود که در آخرین لحظه با یك جست خودش را توی کشتی انداخته بود. روی مردانی که بر عرشهٔ کشتی خواب‌شان برده بود قدم برمی‌داشت. پشت نردهٔ سینهٔ کشتی ایستاد و سرش را در برابر نسیمی که از روی آب سیاه برمی‌خاست بالا گرفت. چشم‌های تیزش را به‌شب سیاه دوخت و به‌فکر ایولین فرو رفت.

این روزها ایولین نسبیت شهادتی را که می‌بایست در محاکمهٔ شوهرش به اتهام قتل استانفورد وایت بدهد هر روز تمرین می‌کرد. می‌بایست هر روز هم با شوهرش، که در «مقبره» ـ زندان شهر ـ زندانی بود کلنجار برود، و هم با وکیل‌هایش که چند نفر بودند؛ و هم با مادر شوهرش که یك علیا مخدرهٔ گنده دماغ اهل پیتزبرگ بود و از او نفرت داشت؛ و هم با مادر خودش، که ایولین از حریصانه‌ترین خواب و خیال‌های او برای چنگ‌انداختن روی پول مفت بالاتر رفته بود. خبرنگارها سایه به‌سایهٔ او می‌رفتند. ایولین سعی می‌کرد بی‌سرو صدا توی یك هتل پانسیون زندگی کند. سعی می‌کرد فکرش را نکند که وقتی صورت استانفورد-وایت را گلوله برده بود چه شکلی شـده بود. غذایش را توی اتاق‌اش می‌خورد. نقش‌اش را تمرین می‌کرد.

زود به رختخواب می‌رفت، چون گمان می‌کرد که خواب رنگ‌پوست‌اش را بهتر می‌کند. حوصله‌اش سررفته بود. به‌خیاط‌اش لباس سفارش می‌داد. راز دفاع از هری تو در این بود که بگویند ایولین برایش نقل کرده بوده است که او را در پانزده سالگی بی‌سیرت کرده‌اند و او از شنیدن این داستان موقتاً دیوانه شده است. ایولین مدل نقاشی بوده است. می‌خواسته است بازیگر سینما بشود. استانفورد وایت او را به آپارتمان خودش در آسمان خراش میدان مدیسون دعوت می‌کند و به‌او شامپانی می‌خوراند. توی شامپانی چیز ریخته بوده است. صبح فردا که ایولین بیدار می‌شود آثار مردی وایت مثل آهار روی بدن ایولین خشك شده بوده است.

اما قانع‌کردن هیأت منصفه به‌این که هری تو فقط با شنیدن این داستان عقل‌اش را باخته است کار مشکلی بود. او آدم شری بود که تمام عمرش تو رستوران‌ها دعوا راه‌انداخته بود. ماشین‌اش را توی پیاده‌رو می‌راند. جنون خودکشی داشت و یك بار یك شیشهٔ تمام لودانوم خورده بود. سرنگ‌هایی در جعبه‌های نقره‌ای داشت. چیزهایی به‌خودش تزریق می‌کرد. عادت داشت مشت‌هایش را گره کند و به شقیقه‌هایش بکوبد. متفرعن و تسلط‌جو بود و دیوانه‌وار حسودی می‌کرد. پیش از آن که ازدواج کنند نقشه کشیده بود که ایولین شکایتی را امضا کند که استانفورد وایت را متهم می‌کرد که ایولین را کتك می‌زده است. ایولین حاضر نشد، و داستان را به‌وایت گفت. کار بعدی هری این بود که او را به‌اروپا ببرد، چون که آنجا می توانست با او باشد، و خاطر جمع باشد که وایت بعد از او نوبت نگرفته است. مادر ایولین هم در نقش محافظ همراه‌اش رفت. با کشتی «شاهزاده خانم سیسل» روانه شدند. در شهر ساتمپتون انگلستان، هری مادر ایولین را با پول مرخص کرد و ایولین را تنها به‌اروپا برد. سرانجام به‌یك قصر کوهستانی قدیمی در اتریش وارد شدند که هری اجاره کرده بود. اسم‌اش «قصر کاتسنشتاین» بود. شب اول قصر هری لباس ایولین را کند، او را روی تختخواب انداخت و با شلاق سگ پشت ران‌هایش را شلاق کاری کرد. صدای

جیغ ایولین تو راهروها و پلکان‌های سنگی می‌پیچید. پیشخدمت‌های آلمانی توی اتاق‌های خودشان رنگ‌روی‌شان سرخ می‌شد، بطری‌های گلدواسر باز می‌کردند و عشق‌بازی می‌کردند. لکه‌های قرمز زشتی پوست ایولین را از ریخت انداخت. تمام شب را گریه و زنجموره کرد. صبح هری به‌اتاق او برگشت، این بار با تسمهٔ تیغ‌تیزکنی. ایولین چند هفته تو رختخـواب افتاده بود. در ایام نقاهت، هـری برایش سلایدهای جنگل سیاه و کوهستان آلپ اتریش خرید. وقتی که با او عشق‌بازی می‌کرد ملایم بود و هوای زخم‌هایش را داشت. با این حال ایولین با خودش گفت که روابط‌شان از حدود تفاهم صامتی که داشتند خارج شده است. از هری خواست که او را به امریکا بفرستد. با کشتی «کارمانیا» تنها روانهٔ امریکا شد. مادرش مدت‌ها پیش برگشته بود. همین که به نیویورك رسید به‌سراغ استانفورد وایت رفت و به‌او گفت که چه برسرش آمده است. جای یك شلاق را روی گوشت تن‌اش، داخل ران راست‌اش، به‌او نشان داد. استانفورد وایت گفت آخ آخ آخ. آن‌جا را بوسید. ایولین یك لکهٔ کوچك ارغوانی و زرد را روی‌گونهٔ لمبر چپ‌اش که به‌طرف شکاف خم می‌شد به‌او نشان داد. استانفورد گفت چه بد. آن‌جا را بوسید. صبح فردا او را پیش یك وکیل فرستاد، که شکوائیه‌ای برایش نوشت و در آن گفت که در «قصر کاتسنشتایـن» چه گذشته است. ایولین شکوائیه را امضا کرد. استانفورد گوش تا گوش خندید و گفت خوب عزیزم، وقتی که هری برگشت اینو به‌ش نشون میدی. ایولین دستورهای او را اجرا کرد. هری شکوائیـه را خواند، رنگ‌اش پرید و فورا پیشنهاد ازدواج کرد. ایولین فقط توی دستهٔ کور رفته بود، ولی کار و بارش از همهٔ دخترهای فلورا دورا بهتر شده بود.

حـالا هری، تو زنـدان، در معرض تماشای عموم بود. سلول او توی بند قاتل‌ها بود، یعنی در طبقهٔ آخر «مقبره» دخمه مانند. هرشب نگهبان‌ها روزنامه‌ها را برایش می‌آوردند، برای این که هری مسابقات تیم مورد علاقه‌اش پیتزبرگ نشنال، و ستارهٔ آن هونوس واگنر، را دنبال کند. هری فقط بعد از آن که شرح مسابقه‌های بیس‌بـال را

می‌خواند به‌سراغ خبرهای مربوط خودش می‌رفت. همهٔ روزنامه‌ها را می‌خواند ــ ورلد، تریبون تایمز، پست، جورنال، هرالد. وقتی که یك روزنامه را تمام می‌کرد آن را تا می‌کرد، پشت میله‌ها می‌ایستاد و روزنامه را از روی نردهٔ راهرو جلو سلول‌ها پرت می‌کرد، به‌طوری که روزنامه ازهم باز می‌شد و پاره پاره می‌شد و در دخمه یا چاه میان زندان که ردیف‌های سلول‌ها دورش ساخته شده بود از طبقهٔ ششم پایین می‌افتاد. کارهایش نگهبان‌ها را مسحور می‌کرد. کم پیش می‌آمد که آدمی از طبقهٔ او به زندان بیفتد. هری از غذای زندان خوش‌اش نمی‌آمد، این بود که شام و ناهارش را از رستوران «دلمونیکو» برایش می‌آوردند. دوست داشت که تمیز باشد، این بود که نوکرش هرروز یك دست لباس برایش در زندان تحویل می‌داد. از سیاه‌ها بدش می‌آمد، این بود که ترتیبی داده بودند که هیچ زندانی سیاه‌پوستی نزدیك‌سلول او نباشد. هری مهربانی نگهبان‌ها را بی‌جواب نمی‌گذاشت. اما تشکرش را نه با نزاکت بلکه به سبك خاص خودش نشان می‌داد: اسکناس‌های بیست دلاری را مچاله می‌کرد و جلو پایش می‌انداخت و به‌نگهبان‌ها که خم می‌شدند پول را بردارند می‌گفت: خرِ الاغ. نگهبان‌ها خیلی خوش‌حال بودند. وقتی که بعد از کشیك از «مقبره» بیرون می‌آمدند خبرنگارها نظرشان را می‌پرسیدند. هرروز بعد از ظهر وقتی که ایولین تر و تازه با بلوز یقه‌بلند و دامن کتان چین‌دار وارد می‌شد به زن و شوهر اجازه می‌دادند که روی «پل‌آه» ــ راه باریکی که «مقبره» را به ساختمان دادگاه جنایی وصل می‌کرد ــ قدم بزنند. هری لنگ و گشاد گشاد راه می‌رفت، مثل آدمی که مغزش عیب کرده است. دهن گشاد و چشم‌های عروسکی داشت، مثل امردهای دورهٔ ویکتوریا. گاهی او را می‌دیدند که به شدت سر و دست تکان می‌دهد و ایولین سرش را زیر انداخته است. و صورت‌اش زیر سایهٔ کلاه است. گاهی هری تقاضا می‌کرد که از اتاق مشاوره استفاده کند. نگهبانی که پست‌اش بیرون اتاق مشاوره بود و از دریچهٔ کوچك در نگاه می‌کرد مدعی بود که هری گاهی گریه می‌کند و گاهی دست ایولین را در دست می‌گیرد. گاهی می‌رفت و می‌آمد و با مشت به شقیقه‌هایش می‌کوبید،

ایولین از پنجرهٔ میله‌دار بیرون را تماشا می‌کرد. یک‌بار هری از او خواست که وفاداری‌اش را ثابت کند... کلاه لبه پهن ایولین که روی آن به‌گل‌های خشک زیر توری نازک مزین بود آهسته آهسته از آرایش سر ایولین جدا شد. بعد هری خاک اره‌ها را از جلو دامن او تکاند و چندتا اسکناس از دستهٔ پول‌هایش به‌او داد.

ایولین به‌خبرنگاران که بیرون «مقبره» منتظر او بودند گفت که شوهرش هری‌تو بی‌گناه است. یک روز هم که داشت سوار کالسکهٔ برقی‌اش می‌شد ـ که خانم والدهٔ شوهرش به‌او داده بود ـ گفت شوهرم هری‌تو بی‌گناهه. راننده در را بست. ایولین در خلوت کالسکه گریه کرد. او بهتر از هرکسی می‌دانست که هری تا چه اندازه بی‌گناه است. قرار گذاشته بود که دویست هزار دلار بگیرد و به نفع هری شهادت بدهد. و بهای طلاق‌اش قرار بود که از این هم بالاتر باشد. نوک انگشت‌هایش را روی تودوزی کالسکه کشید. اشک‌هایش خشک شد. سرمستی غریب و تلخی در جان‌اش دوید ـ نیش خند سردی بود که دل‌اش از روی پیروزی می‌زد. ایولین توی خاک و خل خیابان‌های یک شهر زغال‌سنگ در پنسیلوانیا بزرگ شده بود. مدل آن مجسمهٔ کار گودنس بود که استانفورد وایت روی تاج آسمان‌خراش میدان مدیسون گذاشته بود ـ یک دیانای برهنهٔ طناز که کمان‌اش را کشیده و چهره‌اش را به‌آسمان بلند کرده بود.

اتفاقاً این در تاریخ امریکا همان زمانی‌بودکه رمان‌نویس بد اخم، تئودور درایزر، گرفتار نقدهای ناموافق و یادکردن نخستین کتاب‌اش «سیستر کاری» شده بود. درایزر بی‌کار و بی‌پول بود وخجالت می‌کشید کسی را ببیند. یک اتاق مبله در بروکلین اجاره کرد و رفت آن‌جا زندگی کند. عادت کرد که روی یک صندلی چوبی وسط اتاق بنشیند. یک روز به‌این‌نتیجه رسیدکه جهت صندلی‌اش درست‌نیست. سنگینی‌اش را از روی صندلی بلند کرد و با دست‌اش صندلی را به‌طرف راست چرخاند که در جهت صحیح قرار بگیرد. لحظه‌ای خیال می‌کرد که جهت صندلی درست است، ولی بعد به‌این نتیجه رسید که این‌طور نیست. آن را یک دور دیگر به‌طرف راست چرخاند. خواست حالا روی

صندلی بنشیند، ولی باز دید که انگار یك جوری است. بـاز آن را چرخاند. سرانجام یك دور کامل زد و باز بـه نظرش جهت صندلی درست نیامد. نور پشت پنجرهٔ کثیف اتاق اجاره‌ای محو شد. تمام شب را درایزر با صندلی‌اش دنبال جهت درست دور می‌زد.



محاکمهٔ نزدیك هری‌تو تنها خبر هیجان‌انگیز «مقبره» نبود. دوتا از نگهبان‌ها در ساعت‌های بی‌کاری‌شان پابند تازه‌ای ساخته بودند که خودشان مدعی بودند از پابند معمولی بهتر است. برای این که حرف‌شان را ثابت کنند از شخص هری هودینی دعوت کردند که پابند آن‌ها را امتحان کند. شعبده‌باز یك روز صبح وارد دفتر رئیس زندان «مقبره» شد و در حال دست دادن با رئیس زندان عکس انداخت. بعد هم دست روی شانهٔ آن دو نگهبان خندان انداخت و عکس انداخت. با خبرنگارها شوخی رد و بدل کرد. بلیط مجانی پخش کرد. پابند را زیر نور چراغ گرفت و آن را خوب وارسی کرد. گفت که دعوت را قبول می‌کند. قرار شد فردا شب در سالن کیت هیپودروم پابند را به‌پایش بزنند و او فرار کند. حالا که خبرنگارها جمع شده بودند هودینی پیشنهاد خودش را هم مطرح کرد: گفت که فی‌المجلس حاضر است لخت بشود، او را توی یك سلول زندانی کنند و لباس‌هایش را بیرون سلول بگذارند، آن‌وقت اگر همه از آن‌جا بروند او از سلول فرار می‌کند و در ظرف پنج دقیقه لباس پوشیده در دفتر رئیس زندان حاضر می‌شود. رئیس یك دل دو دل بود. هودینی اظهار تعجب کرد. مگر نه این بود که او، هودینی، دعوت رئیس را بدون تردید قبول کرده‌است؟ آیا رئیس زندان به‌استحکام زندان خودش اطمینان ندارد؟ خبرنگارها جانب هودینی را گرفتند. رئیس زندان که می‌دانست اگر قبول نکند روزنامه‌ها چه بر سرش می‌آورند قبول کرد. او در حقیقت به‌استحکام سلول‌هایش اعتقاد داشت. دیوارهای اتاق دفترش سبز کم‌رنگ بود.

عکس زن‌اش و مادرش روی میزش بود. یك مولد بخار و جعبهٔ سیگار برگ و تنگ ویسکی ایرلندی روی عسلی کنار میز تحریرش بود. تلفن تازه‌اش را برداشت، پایه را به‌یك دست و گوشی را به‌دست دیگرش گرفت و با قیافهٔ جدی به‌خبرنگاران نگاه کرد.

کمی بعد هودینی را لخت مادرزاد از شش طبقهٔ پلکان بالا بردند تا به‌بند قاتل‌ها در طبقهٔ آخر رسید. در این بند زندانی کمتر بود و گمان می‌رفت که سلول‌ها راه فراری ندارند. نگهبان‌ها هودینی را توی یك سلول انداختند و درش را قفل کردند. لباس‌هایش را به‌شکل کپهٔ مرتبی توی راهرو گذاشتند، جایی که دست‌اش نرسد. نگهبان‌ها و خبرنگارها طبق قرار از آن‌جا به‌دفتر مدیر زندان رفتند. هودینی در جاهای گوناگون بدن‌اش تکه‌های سیم فولادی و فنر قایم می‌کرد. این‌بار دست‌اش را به‌کف پایش کشید و از شکافی در پوست کف پای چپ‌اش یك تیغهٔ فلزی درآورد، به‌پهنای نیم بند انگشت و درازای دو بند. از لای موهای پریشت‌اش یك تکه سیم سفت درآورد و آن را با تکهٔ فلز جفت کرد و پیچاند و تیغه را دستهٔ سیم کرد. دست‌اش را از لای میله‌ها بیرون آورد، کلید قلابی‌اش را توی سوراخ کلید کرد و آن را آهسته در جهت عقربهٔ ساعت چرخاند. در سلول باز شد. در آن لحظه هودینی متوجه شد که آن طرف دخمهٔ تاریك وسط زندان، سلول مقابل‌اش روشن است و زندانی دارد. زندانی نشسته بود و خیره به‌او نگاه می‌کرد. صورت‌اش پهن و بینی‌اش خوك مانند بود. دهن گشادی داشت و چشم‌هایش از اندازهٔ طبیعی درشت‌تر و روشن‌تر بود. موی خشنی داشت که از خط رستنگاه خیلی خمیده‌ای به‌عقب شانه شده بود. هودینی که بازیگر روی صحنه بود به فکر صورت آدمك بازیگرهایی افتاد که صدای آدمك‌ها را درمی‌آورند. زندانی پشت میزی نشسته بود که رو میزی و سرویس غذاخوری رویش بود. باقی ماندهٔ یك ناهار مفصل روی میز بود. یك بطری خالی شامپانی وارونه توی سطل یخ فرو شده بود. روی تخت آهنی لحاف و بالش پر بود. یك گنجهٔ استیل کنار دیوار قرار داشت. یك آباژور ساخت تیفانی به‌چراغ سقفی آویزان کرده بودند. هودینی بی‌اختیار خیره شد. سلول آن زندانی در غروب

همیشگی دخمهٔ زندان مثل یك صحنهٔ تئاتر روشن بود. زندانی پا شد و دست تکان داد. حرکت‌اش باشکوه بود و بر دهن گشادش اثری از لبخند ظاهر شد. هودینی تند شروع کرد به‌لباس پوشیدن. زیرشلوار و شلوار و جوراب و بند جوراب و کفش‌هایش را پوشید. آن طرف دخمه، زندانی شروع‌کرد به‌لخت شدن. هودینی زیر پیرهن و پیرهن‌اش را پوشید، یقه‌اش را بست. کراوات‌اش را گره زد و سنجاق کراوات‌اش را قفل کرد. بند شلوارش را جا انداخت و کت‌اش را تن‌اش کرد. حالا زندانی، مثل هودینی چند لحظه پیش، لخت بود. زندانی به‌جلو سلول‌اش آمد، دست‌اش را به‌شکل خیلی مستهجنی بلند کرد، کمرش را جلو آورد و خود را لای میله‌ها تکان داد. هودینی تند از راهرو سرازیر شد، در بند را باز کرد و آن را پشت سر خودش بست.

هودینی بعدها این منظرهٔ عجیب را برای هیچ کس نقل نکرد. تمجید و تحسین شیرین‌کاری زندان‌اش را برخلاف همیشه به‌آرامی و حتی با قیافهٔ گرفته‌ای برگزار کرد. حتی صف‌های پشت باجهٔ بلیط فروشی بعد از در آمدن خبر در روزنامه‌ها خلق‌اش را جا نیاورد. فرار کردن از پابند در ظرف دو دقیقه برایش هیچ کیفی نداشت. چندین روز گذشت تا فهمید آن که در بند قاتل‌ها ادایش را در آورده بود باید هری‌توی قاتل بوده باشد. هودینی از آدم‌هایی که در برابر هنر او واکنش نشان نمی‌دادند دلتنگ می‌شد. متوجه شده بود که این آدم‌ها همیشه از طبقهٔ بالا هستند. این‌ها همیشه پردهٔ بازی او را می‌شکافتند و او را خیط می‌کردند. هودینی هواهای بلندی در سر داشت و هر پیشرفت تازه‌ای در تکنولوژی او را بی‌قرار می‌ساخت. در محدودهٔ مندرس صحنه، او می‌توانست اعجاز و حیرت بیافریند. اما در همین حال اشخاص داشتند هواپیما به‌آسمان می‌بردند، با اتومبیل به‌سرعت صد کیلومتر در ساعت روی جاده‌ها می‌راندند. آدمی مثل تئودور روزولت در سان‌خوان هیل به‌اسپانیایی‌ها حمله‌کرده بود، و حالا نبرد ناوهای سفید به اطراف جهان می‌فرستاد ــ نبرد ناوهایی بــه سفیدی دندان‌هایش. پولدارها می‌دانستند که چه چیزهایی مهم است. به‌نظر آن‌ها هودینی بچه‌ای یا احمقی بیش نبود. اما آموزشی که هودینی به

خودش داده بود، اصرار و ابرامی که او برای کمال کارهایش داشت، نیز بازتاب یك آرمان امریکایی بود. او خودش را مثل یك ورزشکار لاغر نگه می‌داشت. نه مشروب می‌خورد و نه سیگار مــی‌کشید. هــر کیلوی وزنش در زور با هر آدمی که تاکنون با او برآمده بود برابری می‌کرد. می‌توانست ماهیچه‌های شکم‌اش را سفت کند و با لبخند از هر کسی دعوت کند که هرچه قایم‌تر به‌شکم‌اش مشت بکـوبد. بسیار عضلانی و چالاك و در کارش دلاور بود. و باز در نظر پولدارها همهٔ این‌ها هیچ نبود.

کار تازهٔ هودینی این بود که از یك گاوصندوق فرار می‌کرد و بعد در گاوصندوق را باز می‌کرد و دستیار خود را که لحظهٔ پیش روی صحنه بود توی صندوق دست بسته نشان می‌داد. این کارش خیلی گرفته بود. یك شب بعد از نمایش مباشر هودینی به‌او گفت که خانم استایویسنت فیش، ساکن خیابان هفتاد و هفتم، از او دعوت کرده است که برای نمایش در یك مهمانی خصوصی به‌خانه‌اش برود. خانم فیش یکی از گروه «چهارصد نفر» بود. در لطیفه‌گویی شهرهٔ آفاق بـود. یك‌بار یك مهمانی داده بود که در آن همه باید مثل بچه‌ها حرف می زدند. خانم فیش حالا می‌خواست به‌یاد دوست‌اش استانفورد وایت، که معمار خانه‌اش بود، مهمانـی رقص بدهـد. وایت خانه‌اش را به‌شکل قصر «دوجه»ها برایش ساخته بـود. «دوجه» یعنی رئیس دولت در جمهوری‌های ونیز و جنوآ. هودینی به مباشرش گفت من کاری به‌کار این آدم‌ها ندارم. مباشر برحسب وظیفه به‌خانم فیش اطلاع داد که هودینی وقت ندارد. خانم فیش مزد را دو برابر کرد. مجلس رقص دوشنبه شب برقرار شد. این اولین واقعهٔ مهم فصل تازه بود. حدود ساعت نه هودینی با یك ماشین «پیرس‌آرو» کرایه‌ای به آن‌جا رفت. مباشر و دستیارش همراه‌اش بودند. پشت ماشین صندوقی بود کـه وسائل کارش در آن بود. آن‌ها را به در پشت راهنمایی کردند.

هودینی خبر نداشت که خانم فیش تمام بازیگران سیرك بارنوم و بیلی را هم خبر کرده است. خانم فیش خوش داشت که آدم‌های کله خشك را خیط کند. هودینی را به‌اتاق انتظاری بردند که پر از آدم‌های

عجیب‌الخلقه بود. همهٔ آن‌ها اسم هودینی را شنیده بودند و می‌خواستند به‌او دست بزنند. جانورهایی که پوست فلس‌دار براق داشتند و دست‌هاشان به‌شانه‌شان وصل بود، کوتوله‌هایی که صداشان مثل صدای تلفن بود، دوقلوهای سیامی که در دو جهت مخالف خم شده بودند، مردی که حلقه‌هایی به‌پستان‌هایش آویزان بود و با آن‌ها وزنه بلند می‌کرد. هودینی شنل و کلاه سیلندر و دستکش‌های سفیدش را درآورد و دست دستیارش داد. خودش را روی یك صندلی انداخت. چنگال‌هایش منتظر فرمان بودند. عجیب‌الخلقه‌ها با او ورمی‌رفتند.

اما اتاق خیلی زیبا بود. سقف منبت‌کاری داشت، با دیوارکوب سوزن دوزی فلاماندی، که مجلس «دریدن سگ‌ها آکتئون را» روی آن نقش شده بود.

هودینی در اوایل کارش در سیرك پنسیلوانیا کار می‌کرد. حالا برای حفظ خونسردی حس همکاری‌اش را به‌یاد خودش می‌آورد. یکی از کوتوله‌ها، که زن بود، از دیگران جدا شد و همه را واداشت که چند قدم عقب بایستند. معلوم شد که این زن لاوینیا وارن مشهور است، که بیوهٔ ژنرال تام توم بود، که سرشناس‌ترین کوتولهٔ امریکا بود. لاوینیا وارن توم لباس بسیار فاخری پوشیده بود که خانم فیش برایش فرستاده بود. این شوخی خانم فیش بود در انتقام گرفتن از خانم ویلیام آستور، که بهار گذشته عین همین لباس را تن‌اش کرده بود. لاوینیا توم سرش را هم مثل خانم آستور آرایش کرده بود و بدل جواهرات او را به‌خودش بسته بود. لاوینیا نزدیك هفتاد سال داشت و خیلی با وقار بود. روز عروسی‌اش، پنجاه سال پیش، خانم و آقای لینکلن او و کلنل توم را در کاخ سفید به‌حضور پذیرفته‌بودند. هودینی گریه‌اش گرفته بود. لاوینیا دیگر توی سیرك کار نمی‌کرد بلکه از خانه‌اش به‌نیویورك آمده بود. خانه‌اش در بریج‌پورت شیروانی چوبی داشت، و نگه‌داری‌اش خرج داشت. برای این بود که کار امشب را قبول کرده بود. لاوینیا در بریج‌پورت زندگی می‌کرد تا نزدیك قبر شوهرش باشد، که سال‌ها پیش مرده بود و مجسمهٔ سنگی‌اش را بالای ستونی در گورستان مانتن گروو ساخته بودند. لاوینیا قدش سه وجب بود. به

زانوی هودینی می‌رسید. پیری صدایش را کلفت کرده بود و حالا با صدای طبیعی یك دختر بیست ساله حرف می‌زد. چشم‌های آبی درخشان و موی سفید نقره‌ای داشت و پوست سفید و پاکیزه‌اش به چروك‌های بسیار ظریف مزین بود. هودینی به‌یاد مادرش افتاد. لاوینیا گفت یالا، پسرجان، یه خرده بازی برای ما دربیار.

هودینی آدم‌های سیرك را با شعبده‌بازی و تردستی‌های ساده سرگرم کرد. یك توپ بیلیارد توی دهن‌اش گذاشت، دهن‌اش را بست، باز کرد، توپ بیلیارد نبود. دهن‌اش را بست و باز کرد و توپ بیلیارد را درآورد. یك سوزن خیاطی را به‌لپ‌اش فرو کرد و از توی دهن‌اش درآورد. دست‌اش را باز کرد و یك جوجهٔ زنده درآورد. از توی گوش‌اش یك رشته ابریشم رنگی درآورد. عجیب‌الخلقه‌ها کیف کردند. دست زدند و خندیدند. هودینی وقتی که حس کرد وظیفه‌اش را انجام داده است بلند شد و به مباشرش گفت حاضر نیست برای خانم استایویسنت فیش نمایش بدهد. داد و قال راه افتاد. هودینی از در بیرون زد. چراغ‌های کریستال چشم‌اش را زد. توی تالار رقص قصر «دوجه» بود. یك ارکستر زهی توی بالکن ساز می‌زد. پرده‌های بزرگ سرخ کم‌رنگ پنجره‌ها تا زیر سقف را پوشانده بود و چهارصد نفر داشتند روی مرمر والس می‌رقصیدند. هودینی دست‌اش را سایبان چشم‌اش کرد و دید که شخص خانم فیش به‌او خیره شده است. یك دسته پرمرصع از روی موی عمامه شده‌اش برخاسته بود. رشته‌های مروارید از گردن‌اش آویزان بود. لطیفه‌ای، مثل کف بر دهن آدم صرعی، روی لب‌هایش خشکیده بود.

با همهٔ این تجربه‌ها، هودینی هرگز به‌آن چیزی که ما اسم‌اش را آگاهی سیاسی می‌گذاریم نرسید. او نمی‌توانست براساس دل رنجیدهٔ خودش استدلال کند. تا روز آخر از مسیر کار و کسب خودش بی‌خبر ماند، نقشهٔ بزرگ انقلاب را که بر زندگی‌اش ترسیم شده‌بود نتوانست بخواند. هودینی یهودی بود. اسم اصلی‌اش اریش وایس بود. سخت دل‌باختهٔ مادر پیرش بود، و او را در خانهٔ سنگی‌اش در خیابان صد و سیزدهم غربی جا داده بود. در حقیقت زیگموند فروید تازه وارد

امریکا شده بود تا در دانشگاه کلارك، در ورستر ماساچوستس، چند مجلس درس بدهد، و لذا هودینی، یا ال جالسون، جزو آخرین کسانی بودند که بدون شرمندگی عاشق مادرشان بودند. عشق به‌مادر جنبشی بود در قرن نوزدهم، که آدم‌هایی مثل ادگار آلن‌پو و جان براون و ابراهام لینکلن و جیمز مك‌نیل ویسلر در آن شرکت داشتند. البته نخستین برخورد امریکا با فروید چندان گرم نبود. چند نفر روان پزشك حرفه‌ای اهمیت او را درك می‌کردند، ولی به‌نظر بیشتر مردم او نوعی کارشناس آلمانی امور جنسی بود، و نوعی طرف‌دار عشق آزاد، که با کلمات قلنبه دربارهٔ مطالب مستهجن حرف می‌زد. دست‌کم ده‌سال طول کشید تا فروید توانست انتقام خودش را بگیرد و ببیند که نظریات‌اش عشق جنسی را در امریکا پاك از میان برده است.

٦

فروید با کشتی مسافری «جورج واشینگتون» شرکت کشتی‌رانی لوید، وارد نیویورک شد. دو تا از شاگردان‌اش، یونگ و فرنزی، که هر دو چند سال از خودش جوان‌تر بودند همراه‌اش بودند. دوتا دیگر از شاگردان‌اش، دکتر ارنست جونز و دکتر ا. ا. بریل، در بندرگاه به‌پیشبازش رفتند. تمام گروه در رستوران باغ پشت‌بام «همرستاین» ناهار خوردند. چند نخل توی گلدان آن‌جا چیده‌بودند. یك زوج ویولون و پیانو «راپسودی مجار» اثر لیست را نواختند. همه دور و بر فروید حرف می‌زدند و مدام به‌او نگاه می‌کردند تا حالت او را برانداز کنند. فروید کرم ژله خورد. قرار شد بریل و جونز در این سفر فروید نقش میزبان را بر عهده بگیرند. روزهای بعد باغ‌مرکزی و موزهٔ‌متروپولیتن و محلهٔ چینی‌ها را به‌او نشان دادند. چینی‌های گربه مانند از توی مغازه‌های تاریك به آن‌ها نگاه کردند. گنجه‌های جام آینه پر از شیشه‌های مفزلیچی بود. گروه به‌دیدن فیلم‌هایی رفت که در مغازه‌ها و تماشاخانه‌های شهر خیلی مشتری داشت. دود سفید از لولهٔ تفنگ‌ها بیرون می‌آمد و مردهای سرخاب و سفیداب مالیده سینه‌شان را چنگ می‌زدند و از عقب می‌افتادند. فروید پیش خودش گفت خوبی‌اش در این است که بی‌صدا است. چیزی که کلافه‌اش کرده بود سر و صدای دنیای‌جدید بود. تراق و تروق وحشتناك گاری‌ها و واگون‌ها، دنگ و دونگ تراموا‌ها، بوق اتومبیل‌ها. بریل پشت فرمان یك اتومبیل«مارمون» روباز نشست وفرویدی‌ها را در مانهاتان گرداند. یك‌جا، در خیابان پنجم، فروید احساس کرد که انگار یك نفر

دارد او را می‌پاید، نگاه‌اش را بالا کرد و دید که چندتا بچه از طبقهٔ بالای یك اتوبوس دو طبقه به‌او نگاه می‌کنند.

بریل گروه را به‌پایین محلهٔ شرقی برد که پر از تئاتر به‌زبان جهودی ییدیش و چرخ دستی و قطارهای هوایی بود. قطار هول‌انگیز می‌غرید و از کنار پنجرهٔ اتاق‌هایی که آدم می‌بایست در آن‌ها زندگی کند می‌گذشت. پنجره‌ها می‌لرزیدند، خودساختمان‌ها می‌لرزیدند. فروید تنگ‌اش گرفته بود و یك مستراح عمومی نبود که به‌او نشان بدهند. همه ناچار شدند به‌یك رستوران لبنیاتی بروند و خامهٔ ترش و سبزی سفارش بدهند تا فروید بتواند دست به‌آب برساند. بعد از آن، توی ماشین، کنار یك پیاده‌رو نگه داشتند تا کار یك هنرمند پیاده‌رونشین را تماشا کنند. این هنرمند پیرمردی بود که چند سنت می‌گرفت و نیم‌رخ آدم را توی یك تکه کاغذ سیاه درمی‌آورد. یك زن زیبا و خوش لباس ایستاده بود که استاد نیم‌رخ‌اش را بسازد. فرنزی که آدم حشری‌مزاجی بود دل‌اش برای خوشگلی زن رفته بود، ولی برای این که مطلب را بپوشاند اعلام کرد که جای خوش‌وقتی است که هنر کهن‌سال نیم‌رخ‌سازی در خیابان‌های نیویورك رونق گرفته است. فروید دندان هایش را روی سیگار برگ‌اش فشار داد و چیزی نگفت. موتور اتومبیل خلاص کار می‌کرد. فقط یونگ متوجه دختر کوچولوی سارافون‌پوش شد که کمی پشت سر زن‌جوان ایستاده و دست او را گرفته بود. دخترك به یونگ دالی کرد، و یونگ که با کلهٔ تراشیده‌اش همان زمان هم در بعضی نکات مهم با استاد عزیزش اختلاف نظر داشت از پشت عینك ته‌استکانی دسته‌فولادی‌اش به‌دخترك خوشگل نگاه کرد و تکانی خورد که فهمید حالتی است که از احساس آشنایی به‌او دست داده است، هرچند در آن لحظه نمی‌توانست علت آن را توضیح دهد. بریل پایش را روی پدال گذاشت و گروه گردش خود را ادامه داد. مقصد نهایی‌شان جزیرهٔ کنی بود، که راه درازی از شهر دور بود. بعد از ظهر دیر رسیدند و فوراً برای سیاحت سه پارك تفریحی بزرگ آنجا راه افتادند ــ اول اسب‌دوانی با مانع، دوم سرزمین رؤیا، و سوم، که به‌آخر شب کشید، برج‌ها و گنبدهای چراغانی شدهٔ لوناپارك. مسافران محترم سوار

چرخ‌فلك شدند و فروید و یونگ توی یك هودج نشستند و از تونل عشق گذشتند. ماجرا فقط وقتی به‌پایان رسید که فروید خسته شد و دچار یکی از آن غش‌هایی شد که چندی بود هرجا که یونگ حاضر بود دچارش می‌شد. چند روز بعد تمام گروه به ورستر رفتند که درس‌های فروید را گوش کنند. وقتی که درس‌ها تمام شد فروید را راضی کردند که برای دیدن عجایب طبیعت به‌آبشار نیاگارا برود. یك روز ابری به‌آبشار رسیدند. هزاران عروس و داماد جفت جفت ایستاده بودند و ریزش رود عظیم را تماشا می‌کردند. یك سیم از این دست آب به‌آن دست کشیده بودند و یك مردکهٔ دیوانه با کفش و شلوار باله چتری برای تعادل به‌دست گرفته بود و روی سیم راه می‌رفت. فروید سر تکان داد. بعدش گروه به‌غار بادها رفتند. آن‌جا، سر یك پل باریك زیرزمینی راهنما دیگران را کنار زد و آرنج فروید را گرفت. گفت بگذارید پیرمرد اول برود. پزشك عالی‌مقام، که پنجاه و سه سال داشت، در آن لحظه به‌این نتیجه رسید که حوصله‌اش از امریکا سر رفته است. با شاگردان‌اش سوار کشتی «قیصر ویلهلم کبیر» شد و برگشت. چنان که باید به‌غذای امریکا و نبودن مستراح عمومی عادت نکرده بود. عقیده داشت که در این سفر هم معده‌اش خراب شده است و هم مثانه‌اش. تمام مردم امریکا به‌نظرش هول و دستپاچه و بی‌ادب آمده بودند. خرید یك‌جای هنر و معماری اروپا، بدون در نظر گرفتن دوره و کشور، به‌نظرش مبتذل و نفرت‌آور بود. در اختلاط فقر عظیم و ثروت عظیم امریکا به‌هم ریختگی تمدن رو به‌زوال اروپا را می‌دید. در کتابخانهٔ دنج و آرام خودش در شهر وین نشسته بود و خوشحال بود که برگشته است. به ارنست جونز گفت امریکا اشتباه است، اشتباه بزرگی است.

البته در آن ایام در این نواحی هم کم نبودند کسانی که با او موافق باشند. میلیون‌ها آدم بیکار بودند. آن‌هایی که بخت‌شان بلند بود وکار پیدا کرده بودند جرأت‌تشکیل دادن‌اتحادیه نداشتند. دادگاه‌ها تعقیب‌شان می‌کردند، پلیس مغزشان را با تخماق می‌کوبید، رهبران‌شان به‌زندان می‌افتادند وآدم‌های دیگر جای‌شان را سر کار می‌گرفتند.

اتحادیه کفر بود. یکی از ثروتمندان گفته بود که مدافع کارگر آژیتاتورهای اتحادیه نیستند، بلکه آن مردان مسیح‌پناهی هستند که خداوند به‌حکم حکمت بالغهٔ خود اختیار مال و منال این مملکت را به دست‌شان سپرده است. وقتی که کار به‌جای باریك می‌کشید سربازان را خبر می‌کردند. در همهٔ شهرها اسلحه‌خانه ساخته بودند. در معدن‌های ذغال، یك کارگر اگر روزی سه تن ذغال بار می‌زد یك دلار و شصت سنت مزد می‌گرفت. کارگران توی کلبه‌های اجاره‌ای شرکت زندگی می‌کردند و غذای‌شان را از دکان‌های شرکت می‌خریدند. در کشت‌زار های تنباکو، سیاه‌پوستان روزی سیزده ساعت برگ تنباکو می‌چیدند و ساعتی شش سنت مزد می‌گرفتند ــ چه مرد، چه زن، چه بچه. بچه‌ها مورد تبعیض قرار نمی‌گرفتند. هرجا کار می‌کردند قدرشان را می دانستند. بچه‌ها مثل بزرگ‌ها شکوه و شکایت نمی‌کردند. کارفرماها خوش داشتند خیال کنند که بچه‌ها یك مشت فرشتهٔ خوش‌بخت‌اند. اگر استخدام بچه‌ها مسأله‌ای داشت، این مسأله فقط مربوط به طاقت و تحمل آن‌ها بود. بچه‌ها چابك‌تر از بزرگ‌ها بودند، اما در ساعت‌های آخر روز یازده کارشان کمی پایین می‌افتاد. در کارخانه‌های کنسرو سازی و آسیاب‌ها این همان ساعت‌هایی بود که بچه‌ها غالباً انگشت‌هاشان قطع می‌شد یا سرشان له می‌شد یا پای‌شان می‌شکست. باید به‌آن‌ها تذکر می‌دادند که حواس‌شان را جمع کنند. بچه‌ها در معدن‌ها ذغال را ریز و درشت می‌کردند، و گاهی در چاه‌های ذغال خفه می‌شدند؛ به‌آن‌ها هشدار می‌دادند که شش دانگ حواس‌شان جمع کارشان باشد. سالی یکصد نفر سیاه‌پوست لینچ می‌شدند. یکصد نفر کارگر معدن زنده زنده می‌سوختند. یکصد بچه شل و پل می‌شدند. انگار این چیزها سهمیه‌بندی شده بود. مرگ بر اثر گرسنگی هم سهمیه داشت. تراست‌های نفت و تراست‌های بانك و تراست‌های گوشت و تراست‌های آهن روبه‌راه بود. احترام گذاشتن به‌مردم فقیر مد روز بود. در قصرهای نیویورك و شیکاگو مهمانی فقر می‌دادند. مهمان‌ها با لباس ژنده می‌آمدند و توی بشقاب حلبی شام می‌خوردند و از پارچ‌های لب پریده شراب می نوشیدند. تالارهای رقص را مانند معدن ذغال با تیر و خرپا و خط‌آهن

و چراغ معدن آرایش می‌کردند. با شرکت‌های سازندهٔ دکور تئاتر قرارداد می‌بستند که حیاط قصرها را به‌صورت زمین مزرعه و اتاق های ناهارخوری را به‌صورت کارخانهٔ پنبه پاك‌کنی تزیین کنند. به مهمان‌ها توی سینی نقره ته‌سیگار تعارف می‌کردند. مطرب‌ها با صورت سیاه کرده آواز می‌خواندند. یکی از خانم‌ها همه را به‌مهمانی رقص در یك گاوداری دعوت کرد. روپوش‌های بلند تن مهمان‌ها کردند و کلاه‌های سفید سرشان گذاشتند. مهمان‌ها خوردند و رقصیدند، و لاشه‌های خونالود آویخته به‌قناره‌های متحرك از کنار دیوار گذشتند. خونابه روی سنگ‌فرش می‌چکید. درآمد جشن صرف امورخیریه می‌شد.

۷

یک روز، پس از سرزدن به «مقبره»، ایولین نسبیت اتفاقاً از عقب پنجرهٔ کالسکهٔ برقی‌اش دید که برای نخستین‌بار بعد از مدت‌ها خبرنگارها دنبال‌اش راه نیفتاده‌اند. معمولا خبرنگارهای مؤسسات مطبوعاتی «هرست» و «پولیتزر» دسته دسته دنبال‌اش می‌کردند.

ناگهان به دل‌اش برات شد و به‌راننده گفت که به‌طرف شرق برود. راننده که از نوکرهای مادر هری تو بود به‌خودش اجازه داد که مختصر اخمی بکند. ایولین توجهی نکرد. ماشین از توی شهر می‌گذشت و موتورش در آن بعد از ظهر گرم صدا می‌کرد. «دترویت» برقی سیاه رنگی بود با لاستیک‌های توپر. چندی که گذشت ایولین از توی پنجره طواف‌ها و چرخ دستی‌های محلهٔ شرقی پایین را دید.

چشم‌های سیاه توی‌کالسکه‌خیره‌شدند. مردهای‌سبیل کلفت نیش شان روی دندان‌های طلا باز می‌شد. کارگران خیابان لبهٔ پیاده روها نشسته بودند وپاکپی‌هاشان خود را بادمی‌زدند.پسربچه‌ها با شلوارهای سه‌ربعی که بسته‌های بزرگ کار خیاطی را روی دوش می‌کشیدند همراه کالسکه می‌دویدند. ایولین دکان‌هایی دید که روی شیشه‌هاشان به‌خط عبری کلماتی نوشته بود، و حروف عبری به‌نظرش مثل استخوان هایی آمد که کنار هم چیده باشند. آهن نردبام‌های نجات به نظرش مثل نردهٔ بندهای زندان آمد. یابوهای یوغ به‌گردن سرپایین افتاده‌شان را بلند می‌کردند تا به‌او نگاه کنند. کهنه جمع‌کن‌هایی که گاری‌های دوچرخهٔ تلنبار شده‌شان را به‌زحمت می‌کشیدند، زن‌هایی که زنبیل دست‌شان بود و نان می‌فروختند، همه نگاه می‌کردند. راننده ناراحت

شده بود. اونیفورم خاکستری تن‌اش و پوتین سیاه پایش بود. ماشین براق را توی کوچه‌های باریك و کثیف می‌راند. دختری با سارافون و کفش بنددار لب پیاده‌رو نشسته بود و توی کثافت‌بازی می‌کرد. دختر کوچولویی بود با صورت کثیف. ایولین گفت نگه‌دار. راننده دور ماشین دوید و در را باز کرد. ایولین پیاده شد. روی زمین نشست. دخترك موی صاف سیاهی داشت که مثل کلاه خود کله‌اش را گرفته بود. پوست‌اش زیتونی بود و چشم‌هایش چنان میشی بود که سیاهی می‌زد. بدون کنج‌کاوی به ایولین نگاه کرد. این زیباترین بچه‌ای بود که ایولین تاکنون دیده بود. یك تکه طناب دور مچ دست‌اش بسته بود. ایولین بلند شد و دنبالهٔ طناب را نگاه کرد، و دید که دارد توی‌صورت پیرمرد دیوانه مانندی که ته‌ریش سفیدی داشت نگاه می‌کند. دم طناب به‌مچ دست پیرمرد بسته بود. کت نخ‌نمایی تن‌اش بود. یك آستین‌اش پاره بود. کلاه پارچه‌ای به‌سر و یقه و کراوات به‌گردن داشت. روی پیاده‌رو جلو یك چرخ دستی ایستاده بود که رویش مقداری نیم‌رخ قاب گرفته و سنجاق شده به‌یك پردهٔ مخمل سیاه به‌نمایش گذاشته شده بود. پیرمرد نیم‌رخ‌ساز بود. با یك قیچی و کمی سریشم نیم‌رخ آدم را از کاغذ سفید درمی‌آورد و روی یك تکه مقوای سیاه می‌چسباند. نیم‌رخ با قاب پانزده سنت تمام می‌شد. پیرمرد گفت خانم پونزده سنت می‌شه. ایولین گفت چرا این بچه را به‌طناب بسته‌ای؟ پیرمرد به‌لباس فاخر او نگاه می‌کرد. خندید و سرش را تکان داد و به‌زبان ییدیش با خودش یك چیزی گفت. پشت‌اش را به‌ایولین کرد. وقتی که ماشین ایستاده بود جمعیتی دورش جمع شده بود. یك کارگر بلند بالا جلو آمد، کلاه‌اش را با احترام برداشت و بعد آنچه را پیرمرد گفته بود برای ایولین ترجمه کرد. گفت با اجازهٔ شما خانم، برای این که بچه را ندزدند. ایولین احساس می‌کرد که مترجم قدری هم دیپلماسی به خرج می‌دهد. هنرمند پیر داشت به‌تلخی می‌خندید و چانه‌اش را به‌طرف او حواله می‌داد؛ پیدا بود که دارد دربارهٔ او چیزهایی می‌گوید. می گوید خانم ثروت‌مند ممکن است خبر نداشته باشند که در محله‌های فقیرنشین هر روز دختر می‌دزدند و به‌خانه‌های بد می‌فروشند. ایولین

تکان خورد. گفت این بچه که ده‌سال‌اش بیشتر نیست. پیرمرد شروع کرد به‌فریاد کشیدن و اشاره کردن به‌یك خانهٔ اجاره‌نشینی آن دست خیابان، و برگشت به‌نبش خیابان اشاره کرد، و بعد برگشت به‌نبش دیگر اشاره کرد. کارگر بلند بالا گفت: با اجازهٔ شما خانم، زن شوهردار، بچه، هرکس دست‌شون برسه. اول بی‌سیرتش می‌کنند، بعد هم زن بی‌چاره از خجالت‌اش به‌راه بد می‌افته. توی همین خیابون چندتا خونه مخصوص این کار هست. ایولین پرسید: پدر و مادر بچه‌ها کجا هستند؟ پیرمرد حالا داشت با جمعیت حرف می‌زد، به سینه‌اش می‌کوبید و با انگشت‌اش توی هوا اشاره می‌کرد. یك زن که چارقد سیاه سرش بود سرش را تکان داد و از روی همدردی ناله‌ای کرد. پیرمرد کلاه‌اش را برداشت و به‌موهایش دست زد. حتی کارگر بلند بالا هم‌چنان دل‌اش از شرح ماجرا به‌درد آمده بود که فراموش کرد ترجمه کند. سرانجام گفت با اجازهٔ شما خانم، خود این مرد پدر دختره. به‌آستین پارهٔ هنرمند اشاره کرد. زن خودش برای نون‌درآوردن به‌راه بد افتاده، ایشون حالا از خونه بیرون‌اش کرده، عزا داره، مثل وقتی که ما برای مرده عزا داریم. موهای سرش تو همین یك ماهه سفید شده. همه‌اش سی و دو سالشه.

پیرمرد که گریه می‌کرد و لب‌هایش را می‌گزید حالا به طرف ایولین برگشت و دید که او هم ناراحت شده است. لحظه‌ای، همهٔ آن هایی که ایستاده بودند در غم او شریك بودند ــ ایولین، راننده، کارگر، زنی که چارقد سیاه سرش بود، تماشاچی‌ها. بعد یك نفر رفت. بعد یکی‌دیگر. جمعیت متفرق‌شد. ایولین به‌طرف دخترك‌کوچولو رفت. دختر لب پیاده‌رو نشسته بود. ایولین نشست. چشم‌هایش تر بود. توی صورت دخترك خشك چشم نگاه کرد. گفت تپلی.

به‌این ترتیب بود که علاقهٔ ایولین نسبت به‌آن هنرمند پیر سی‌و دو ساله و دخترش آغاز شد. مرد اسم جهودی درازی داشت که ایولین نمی‌توانست تلفظ کند؛ بنابرین او را تاته صدا می‌کرد، چون دخترك هم او را به همین نام صدا می‌کرد. تاته رئیس اتحادیهٔ هنرمندان سوسیالیست محلهٔ شرقی پایین بود. آدم کردن شقی بود. ایولین متوجه

شد که هیچ راهی برای نزدیک‌شدن به‌او نیست، جز این‌که ازاو بخواهد نیم‌رخ‌اش را برایش بسازد. در ظرف یك هفته صد و چهل نیم‌رخ برای ایولین ساخت. بعد از هر نیم‌رخی ایـولین پانـزده سنت به‌او می‌داد. گاهی ایولین می‌گفت که پیرمرد نیم‌رخ دخترك را بسازد. تاته بیش از نود نیم‌رخ از دخترك ساخت، و برای ساختن آن‌ها بیشتر طول‌اش می‌داد. بعد ایولین گفت که نیم‌رخ‌های جفتی ازخودش و دخترك بسازد. این را که گفت پیرمرد یك راست به‌او نگاه کرد، انگار که حکم بنی‌اسرائیلی وحشتناکی از چشم‌هایش ساطع بود. اما کاری را که از او خواسته بودند انجام داد. با گذشت زمان ایولین متوجه شد که مردم می‌ایستند و کار پیرمرد را تماشا می‌کنند، ولی کمتـر کسی نیم‌رخـی به او سفارش می‌دهد. پیرمرد شروع کرد بـه ساختن تصویرهای کامل‌تر. سایه‌های تمام قد با منظرهٔ پشت سر، از ایولین، از دخترك، از یابوی گاری که رد می‌شد، از پنج‌تا مرد با یقهٔ آهاری که توی یك ماشین روباز نشسته بودند. پیرمرد با قیچی‌اش نه‌تنها خطوط خارجی را در می‌آورد، بلکه نسج تصویر، حـالت، شخصیت، نومیدی را هم نشان می‌داد. بیشتر اینها امروز در کلکسیون های خصوصی ضبط است. ایولین تقریباً هر روز بعد از ظهر می‌آمد و تا وقتـی کـه می‌توانست می‌ماند. تا می‌توانست لباس ساده می‌پوشید. به‌رسم هری‌تو پول‌های گزاف به‌راننده می‌داد تا حـرفـی نزنـد. خبرنگارها از غیبت‌های ایولین به‌این نتیجه رسیدند که سرگرم خوش گذرانی است، و اسم‌اش را با ده‌ها تن از مردان شهر می‌آوردند. هرچه ایولین کمتر دیده می‌شد بهتان‌ها بیشتر بالا می‌گرفت. ایولین اهمیتی نمی‌داد. دزدکی به‌قرارگاه عشق تـازه‌اش در محلـهٔ شرقـی پاییـن می‌رفت. چارقدی روی سرش می‌انداخت و پیرهن کش سیاه بـید خورده‌ای روی بلوزش می‌پوشید؛ راننده این‌ها را زیر قالیچهٔ ماشین برایش نگه می‌داشت. ایولین به‌سراغ تاته می‌رفت و برای ساختن نیم‌رخ‌اش می‌ایستاد و دخترك را که به‌آن سرطناب بسته بود تماشا می‌کرد. عاشق شده بود. و در تمام این مدت به‌غیر از شوهر دیوانه‌اش هری‌تو هیچ مردی در زندگی‌اش نبود. مگر این که آن پرستندهٔ سری‌اش

را هم حساب می‌کرد ـ آن جوانی را که استخوان‌های گونه‌هایش برجسته و سبیل‌اش بور بود و هرجا که ایولین می‌رفت دنبال‌اش می‌کرد. ایولین اولین‌بار او را دم بساط تاته دیده بود، که آن دست خیابان ایستاده بود و هر وقت ایولین نگاه‌اش را توی روی او می‌انداخت رویش را برمی‌گرداند. ایولین می‌دانست که مادر شوهرش کارآگاه خصوصی دارد، ولی با خودش گفت که این جوان کمرو کارآگاه نیست. جوان خانهٔ ایولین و برنامهٔ روزانهٔ ایولین را کشف کرده بود، ولی هیچ به‌او نزدیك نمی‌شد. ایولین از توجه او نمی‌ترسید، بلکه احساس امنیت می‌کرد. عشق جوان را به طور غریزی مانند نوعی‌تیزی و تندی در نفس‌های خود حس می‌کرد. شب‌ها خواب دخترك کوچولو را می‌دید، بیدار می‌شد و دخترك را در خیال خود مجسم می‌کرد. نقشه های آینده مانند آتش‌بازی در خاطرش برق می‌زد و فورا ناپدید می شد. نگران و خسته و برانگیخته بود، بدون هیچ دلیلی خوش بود. تصمیم داشت که در محاکمهٔ شوهرش شهادت بدهد، و خوب هم شهادت بدهد. امیدوار بود که شوهرش مجرم شناخته شود و به‌حبس ابد محکوم‌اش کنند.

دخترك سارافون پوش دست‌اش را می‌گرفت ولی با او حرف نمی‌زد. حتی با تاته هم چندان حرفی نمی‌زد. تاته می‌گفت هیچ‌کس، حتی آدم عاشق هم، مثل بچهٔ آدم عزادار نمی‌شود. ایولین می‌دانست که اگر پیرمرد نمی‌دید که علاقهٔ او به‌دخترك به‌حال دخترك مفید است، غرورش تا حالا او را از پیش آن‌ها رانده بود. یك روز ایولین برای ساختن نیم‌رخ‌اش آمد و دید که نه از پدر و نه از دختر اثری نیست. خوش‌بختانه می‌دانست خانه‌شان کجاست، خیابان هستر، بالای یك حمام عمومی. با قدم‌های تند به‌آن‌جا رفت، و جرأت نداشت با خودش فکر کند که چه شده است. خیابان هستر بازار بدبویی بود پر از فروشنده‌هایی که روی چرخ دستی کنار پیاده‌رو سبزی و میوه و مرغ و نان می‌فروختند. پیاده‌روها پر از مشتری بود. بشکه‌های سرریز زباله جلو در پلکان خانه‌ها ردیف بود. از نردبام‌های نجات ملافه آویزان بود. ایولین از یك پلکان آهنی بالا رفت و وارد دالان تاریك و خیلی

بدبویی شد. تاته و دخترک طبقهٔ آخر می‌نشستند، توی دوتا اتاق کوچك پشت ساختمان. ایولین در زد. بازهم در زد. لحظه‌ای بعد لای در باز شد؛ زنجیر پشت دری را انداخته بودند. ایولین پرسید چی شده، بذارید بیام تو.

تاته از آمدن ایولین از جا در رفته بود. با پیراهن و شلوار و بند شلوار ایستاده بود و دم‌پایی به‌پا داشت. با وجود باد بدی که از توی پلکان می‌آمد، تاته اصرار کرد که در باز بماند و تندی رفت کت و کفش‌اش را پوشید. با عجله رختخواب‌اش را مرتب کرد و روتختی روشنی روی تخت انداخت. دخترك توی یك تخت‌خواب برنجی توی اتاق دیگر خوابیده بود. تب داشت. هر دو اتاق با نور شمع روشن بود. اتاق خواب، با آن که پنجره هم داشت مثل اتاق جلویی تاریك بود. پنجره توی حیاط‌خلوت باز می‌شد. تمام اتاق از یك انباری بزرگ‌تر نبود. اما ایولین که چشم‌اش به تاریکی عادت کرد دید که اتاق خیلی‌پاکیزه است. وارد شدن او هنرمند پیر را پاك منقلب کرده بود. داشت تو نور شمع می‌رفت و می‌آمد و نمی‌دانست با او چه کند. با هیجان زیاد سیگار می‌کشید. سیگارش را میان شست و انگشت نگه می‌داشت و کف دست‌اش رو به‌بالا بود ــ به‌رسم اروپایی. ایولین اصرار کرد که من پهلوی بچه می‌مونم، شما برید سرکار. بالاخره پیرمرد راضی شد، شاید برای این که خودش را از فشار وحشتناك حضور ایولین در خانه‌اش خلاص کند. با شتاب بیرون رفت و بساطش را با خودش برد. پرده‌های مخمل‌اش را روی دست‌اش انداخت و جعبهٔ چوبی‌اش را که مقواهایش در آن بود مثل چمدان به‌دست گرفت. ایولین در را پشت سر او بست. به‌گنجهٔ جام آینه و چند فنجان و بشقاب لب پریده نگاه کرد. توی کشوها ملافه‌ها را وارسی کرد، میز بلوط شسته و صندلی هایی را که جای غذاخوردن خانواده بود دید زد. یك دسته شلوار کوتاه نیم دوخته روی یك چرخ خیاطی کنار پنجره گذاشته بود. چرخ خیاطی پایهٔ پنجره‌پنجره‌ای داشت. پنجرهٔ اتاق خواب از بازتاب نور شمع می‌درخشید. برنج تخت‌خواب کوچك و نازك براق بود. ایولین با مادر ناپدید شدهٔ خانواده خیلی احساس خویشاوندی می‌کرد. دختر

از روی بالش‌اش به‌او نگاه کرد، ولی نه لبخند زد و نه چیزی گفت. ایولین چارقدش را باز کرد، پیراهن‌کش‌اش را درآورد، و آن‌ها را روی صندلی گذاشت. روی یك جعبهٔ چوبی که مثل میز عسلی کنار تخت‌خواب روی کله ایستاده بود چند کتاب بیدیش روی هم چیده شده بود. چند کتاب انگلیسی هم بود، دربارهٔ سوسیالیسم، وچند جزوه که روی جلد آن‌ها کارگران بازوهای نیرومند خود را به‌هم انداخته بودند و پیش می‌رفتند. هیچ‌کدام آن‌ها شکل تاتهٔ نحیف و سفیدمو نبودند. نه آینه‌ای به دیوار بود و نه عکسی از خانواده بـا همسر و مادر ناپدید شده. ایولین یك طشت آهن سفید توی اتاق جلویی پیدا کرد. یك پارچ هم پیدا کرد و از پله‌ها پایین رفت و از شیر طبقهٔ همکف آب پر کرد. آب را روی اجاق ذغالی توی اتاق جلویی گرم کرد و با طشت و پارچ و یك حولهٔ نازك به‌اتاق خواب رفت. دخترك پتو را چنگ‌زده بود و روی خودش نگه‌داشته بود. ایولین آهسته پتو را پس‌زد و دخترك را روی لبهٔ تخت‌خواب نشاند و لباس‌خواب‌اش را بلند کرد و او را سرپا ایستاند و لباس خواب را روی سرش بلند کرد و هرم تن جوان دخترك را مثل آفتاب حس کرد. گفت بیا یه‌دقه توی این طشت وایسا، و جلو دخترك نشست و او را با آب گرم شست وشو داد و با دست‌اش آب رویش ریخت و با دست پر از آب‌اش تن دخترك را نوازش داد و باز نوازش داد، روی شانه‌های گندم گون‌اش، روی نکوك پستان‌های کونه بستهٔ فندقی رنگك‌اش، صورت‌اش، پشت کرك دارش، ران‌های لاغرش، خم صاف شکم‌اش؛ و رشته‌هـای آب مثل بـاران از تن جوان تب‌دارش تـوی طشت می‌ریخت و ایولین او را با دست می‌شست. بعد حوله را چهارتا کرد و به‌تن دخترك زد و خشك‌اش کرد و پیراهن دیگری که توی کشو پیدا کرده‌بود تن‌اش کرد ــ این‌بار پیرهن بزرگی بود از ململ سفید که خیلی برای دخترك بزرگك بود، و خنده‌دار بود، و دخترك خندید. ایولین ملافه‌ها را صاف کرد و بالش را پف داد و دخترك را باز توی رخت‌خواب خواباند و دست‌اش را روی پیشانی‌اش گذاشت و دید که خنك شده است. چشم های سیاه دخترك در تاریکی می‌درخشید. ایولین مـوی سیاه‌اش را

به‌عقب شانه زد و دستی به‌صورت دخترك کشید و روی او خم شد، و دست‌های دخترك دورگردن ایولین حلقه شد و لب‌اش را بوسید.

این همان روزی بود که ایولین نسبیت با خودش گفت چطور است دخترك را بدزدم و تاته را به‌امان خدا بگذارم. هنرمند پیر هرگز اسم او را نپرسیده است و چیزی دربارهٔ او نمی‌داند. کاری است شدنی. اما به‌جای این کار ایولین خودش را با تلاش بیشتر وقف آن خانواده کرد. غذا آورد، رخت و ملافه آورد، هرچیزی که غرور مجروح پیرمرد اجازه می‌داد آورد. ایولین دیوانه‌وار دل‌اش می‌خواست که جزو این خانواده باشد و پیرمرد را به حرف کشید و از دخترك دوختن شلوار کوتاه را یاد گرفت. هر روز، هر شب، ساعت‌ها مثل زن‌هـای زاغه‌های یهودی‌نشین زندگی می‌کرد و بعد، از چند کوچه دورتر که با رانندهٔ خانوادهٔ تو قرار گذاشته بود همیشه با نومیدی‌به‌خانه‌اش برمی گشت. چنان عاشق شده بود که دیگر چشم‌اش درست نمی‌دید، انگار چشم‌اش عیب کرده بود، مدام مژه می‌زد که تاری دیدش را رد کند. همه‌چیز را از پشت یك پرده اشك شور می‌دید. صدایش گرفته بود، چون گلویش غرق گریهٔ بی‌اختیار و بی‌پایانی بود که از خوش‌بختی‌اش سرچشمه می‌گرفت.



یک روز تاته او را به جلسه‌ای دعوت کرد که «اتحادیهٔ هنرمندان سوسیالیست محلهٔ شرق پایین» همراه با هفت سازمان دیگر جزو تشکیل دهندگان آن بود. رویداد مهمی بود. سخنران جلسه شخص اماگلدمن بود. تاته به‌دقت توضیح داد که او با گلدمن سخت مخالف است، چون که گلدمن آنارشیست است و او سوسیالیست، اما بـرای شهامت و شرافت او احترام زیادی قائل است؛ همچنین‌گفت‌به‌همین‌دلیل موافقت کرده است که نوعی توافق موقت میان آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌ها برقرار شود، ولو برای همان یک شب، چون وجوهی که در این جلسه جمع‌آوری می‌شود برای پیراهن‌دوزها است که در حال اعتصاب‌اند، و برای کارگران ذوب‌آهن مـک‌کیز پورت پنسیلوانیـا، کـه در حـال اعتصاب‌اند، و برای فرانسیسکو فرد آنارشیست که دولت اسپانیا خیال دارد او را به جرم راه‌انداختن اعتصاب عمومی در اسپانیا محاکمه و اعدام کند. در ظرف پنج دقیقه ایولین در امواج تکان‌دهندهٔ آرمان‌های رادیکال غوطه‌ور شد. جرأت نداشت به‌تاته بگوید که تا بـه‌حال هیچ نمی‌دانسته است که سوسیالیسم یک چیز است و آنارشیسم چیز دیگر، یا این که از خیال دیدن اما گلدمن معروف وحشت می‌کند. چارقدش را روی سرش انداخت ودست دخترک را محکم به‌دست گرفت و دنبال تاته راه افتاد. تاته‌رو به‌شمال به طرف «تالار کارگـر» در خیابان چهاردهم شرقی رفت. اما ایولین یک بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد تا ببیند که آیا آن عاشق غریب و کسرویش دنبال‌اش می‌آید یانه، ودید که می‌آید، یک کوچه عقب‌تر، و صورت لاغرش را در سایهٔ

کلاه حصیری‌اش پنهان کرده است.

موضوع سخنرانی اما گلدمن عبارت بود از نمایشنامه‌نویس بزرگ ایبسن، که گلدمن گفت در آثارش همهٔ ابزارهای لازم برای تشریح کالبد جامعه تعبیه شده است. ظاهر گلدمن چندان تعریفی نبود. قدش کوتاه و کمرش پهن بود و آرواره‌های درشت و صورت مردانه‌ای داشت. عینك دسته شاخی به‌چشم زده‌بود که چشم‌هایش را درشت می‌کرد و خشمی را که از دیدن دنیا به روح‌اش عارض می‌شد آشکار می‌کرد. خیلی پرجوش و خروش بود و صدایش زنگ داشت، و ایولین، بعداز آن که دید و خیال‌اش راحت شد که گلدمن هم زنی است مثل باقی زن‌ها، و شاید هم کوچك‌تر، روی امواج اندیشه‌های نیرومند و کلمات بلیغ بلند شد و ذهن‌اش مانند رودخانه‌ای به‌راه افتاد. در گرماگرم هیجانی که به‌جمعیت دست داده بود ایولین‌گذاشت که چارقد از سرش روی شانه‌هایش بیفتد. جمعیت صدنفری می‌شد، که یا روی نیمکت نشسته بودند و یا کنار دیوار ایستاده، ودر آن سراتاق گلدمن پشت یك میز حرف می‌زد. ادارهٔ پلیس آدم‌هایی به‌طور مشخص جلو درها گذاشته بود، و یك‌بار یك گروهبان پلیس خواست جلو حرف‌زدن گلدمن را بگیرد، به‌این دلیل که گفت در آگهی قید شده است که ناطق دربارهٔ تئاتر صحبت خواهد کرد و حالا دارد دربارهٔ ایبسن صحبت می‌کند. گروهبان را با هو وشیشکی از سالن بیرون کردند. اما خود گلدمن درخندهٔ حضار شرکت‌نکرد، چون‌به‌تجربه می‌دانست پلیس وقتی که خیط می‌شود ناگزیر دست به‌چه کارهایی می‌زند. حالا به‌سرعت تمام حرف می‌زد و همین‌جور که حرف می‌زد چشم‌هایش روی جمعیت می‌دوید و بارها و بارها روی چهرهٔ مرمری ایولین نسبیت می‌ماند، که میان تاته و دخترك در ردیف اول دست چپ نشسته بود، که جای آبرومندی بود در خور مقام تاته به‌عنوان رئیس «اتحادیهٔ هنرمندان سوسیالیست.» عشق یعنی آزادی. کسانی که مانند خانم الوینگ با خون و اشك بهای بیداری معنوی خود را پرداخته‌اند ازدواج را به عنوان یك امر تحمیلی، به‌عنوان یك مسخرهٔ سطحی و توخالی نفی می‌کنند. برخی از حضار، از جمله تاته، فریاد زدند! نه! نه! گلدمن

گفت رفقا! برادران، آیا شما سوسیالیست‌ها می‌توانید بردگی مضاعف نیمی از نوع بشر را نادیده بگیرید؟ آیا خیال می‌کنید این جامعه‌ای‌که دارد شما را می‌چاپد نسبت به نحوهٔزندگی شما بازنان ذی علاقه نیست؟ از شما می‌خواهند که زنان را درقید اسارت درآورید، نه در قید محبت. امروز همهٔ اصلاحگران از مسألهٔ فحشا سخن می‌گویند. اما اگـر فحشا مساله است، چرا ازدواج مساله نیست؟ آیا میان نهاد ازدواج و نهاد فاحشه‌خانه رابطه‌ای نیست؟ با ذکر ایـن کلمات فریاد شرم! شرم! سالن را پر کرد. تاته دست‌اش را روی گوش‌های دخترش گذاشته و سر او را به‌پهلوی خودش چسبانده بود. مردی بلند شد و فریاد کشید. گلدمن دست‌اش را برای سکوت بلند کرد. رفقا، اجازه بدهید کـه اختلاف نظر داشته باشیم، اما نه تا آن‌جا که متانت خود را از دست بدهیم و پلیس بهانه به‌دست بیاورد تا صحبت ما را قطع کند. مردمی که از روی صندلی سر برگرداندند در حقیقت دیدند که لای جمعیتی که دم درها جمع شده بود سروکلهٔ ده دوازده پلیس پیداست. گلدمن ادامه داد. حقیقت این است که زنان حق ندارند رأی بدهند، حق ندارند آن کسی را که دل‌شان می‌خواهد دوست بدارند، حق‌ندارند ذهن و روح خودشان را پرورش بدهند، حق ندارند زندگی خود را صرف امور معنوی‌کنند: رفقا، حق‌ندارند! چرا؟ آیا نبوغ ما فقط در زهدان‌ماست؟ آیا ما نمی‌توانیم کتاب بنویسیم؟ نمی‌توانیم علم ودانش بیافرینیم؟ نمی‌توانیم موسیقی بنوازیم؟ نمی‌توانیم دستگاه‌های فلسفی بسازیم؟ نمی‌توانیم در بهبود بشریت دخـالت داشته باشیم؟ آیا سرنـوشت ما همیشه باید به‌امور جسمانی ختم بشود؟ امشب در میان ما یکی از درخشان‌ترین چهره‌های زنان امریکا حضور دارد ــ زنی که این جامعهٔ سرمایه‌داری او را مجبور ساخته است که نبوغ خود را در امر جاذبهٔ جنسی به‌کار بیندازد. رفقا، این زن کار خود را به‌قدری خوب انجام داده است که مورگان و راکفلر باید غبطهٔ او را بخورند. اما اسم او همراه با رسوایی و بدنامی است و حال آن که قانون‌گذاران چاپلوس ما از مورگان و راکفلر با هزار احترام اسم می‌برند. ایولین یخ کرد. می‌خواست چارقدش را روی سرش بکشد ولی می‌ترسید مبادا نظر مردم

را جلب‌کند. بی‌حرکت سرجایش نشست و به‌دست‌هایش‌که روی پاهایش بود نگاه کرد. جای شکرش باقی بود که این زن این قدر معرفت داشت که موقع حرف‌زدن به‌طرف او نگاه نکرد. آدم‌هایی که از میان جمعیت گردن می‌کشیدند تا موضوع صحبت گلدمن را پیدا کنند با صدای فریادی که از ته سالن آمد منصرف شدند. یك دسته کبود پوش از درها هجوم آوردند. صدای جیغی بلند شد و ناگهان سالن به‌هم ریخت.این پایان طبیعی سخن‌رانی‌های اما گلدمن بود. پلیس از راهـرو وسط صندلی‌ها به‌سالن ریخت. آنارشیست باکمال آرامش‌پشت میزش ایستاده بود و داشت کاغذهایش را توی کیف‌اش می‌گذاشت. ایولین نسبیت حس کرد که تاته دارد به‌او نگاه می‌کند و به‌طرف نگاه خیرهٔ او چرخید. تاته همان جور به‌او نگاه می‌کرد که ایولین دیده بود پیش از لگدکردن یك سوسك به آن نگاه می‌کند. بعد قیافهٔ پیرش انگار فرو افتاد و چین و چروك‌هایش به‌ریخت دیگری درآمد و تمام وجودش در مرحلهٔ پیش‌از مرگ فرو رفت، و چشم‌هایش از عمق جمجمهٔ کهن‌سال‌اش کلماتی را که به‌زبان‌ییدیش از دهان‌اش بیرون پرید برایش ترجمه کردند. گفت زندگی من ملعبهٔ فواحش شده! بعد دست دخترك سارافون پوش را گرفت و توی جمعیت ناپدید شد.

ایولین ایستاد و خیره به‌جمعیت نگاه کرد. به‌نظرش می‌آمد که روشنایی دارد از چشم‌هایش می‌رود. دست‌اش را دراز کرد که یك چیزی را بگیرد. صدایی که حالا به گوش‌اش آشنا بود گفت از این طرف، بامن بیا، و بازویش در چنگ خود اما گلدمـن بـود. چنگال آهنیتی بود. گلدمن او را از در کوچکی پشت میز سخن‌رانی بیرون‌برد و ایولین درست پیش از بسته‌شدن در نالهٔ نازکی از گلویش کشید و به پشت سرش نگاه کرد و عاشق جوان وکمرویش را دیدکه دارد باشدت تلاش می‌کند که خودش را به‌او برساند. گلدمن که داشت او را از پلکان تاریکی پایین می‌برد گفت من از این چیزها زیاد دیده‌ام. این یك شب معمولی است. در پلکان به کوچه‌ای باز می‌شد که از نبش در ورودی سالن می‌پیچید. اما گلدمن بازو در بازوی او انداخت و گفت بیا، و ایولین را به سرعت به طرف مقابل برد.

وقتی که برادر کوچکهٔ مادر به خیابان رسید همین‌قدر توانست هیکل دو زن را ببیند که دو کوچه دورتر از زیر چراغ مـی‌گذشتند. دنبال آن‌ها افتاد. شب خنک بود. عرق روی گردن‌اش سرد می‌شد. نسیم پاچهٔ شلوارش را تکان می‌داد. به‌صد قدمی آن‌دو زن رسید و مدتی آن‌ها را از همین فاصله دنبال کرد. آن‌ها ناگهان پیچیدند واز پلکان یك ساختمان سنگی بالا رفتند. جوان پا بدو گذاشت و وقتی که به ساختمان رسید دید ساختمان اتاق‌های اجاره‌ای است. داخل شد و آهسته از پلکان بالا رفت. نمی‌دانست دنبال کدام اتاق می‌گردد، ولی یقین داشت که آن را پیدا می‌کند. در پا گرد دوم توی درگاهی تاریك ایستاد. گلدمن را دید که لگنی در دست داشت و به‌طرف‌توالت می‌رفت. صدای ریختن آب را شنید و در باز اتاق گلدمن را پیدا کرد. اتـاق کوچکی بود. اطراف اتاق را نگاه کرد و ایولین نسبیت را دیدکه‌روی تخت‌خواب نشسته و صورت‌اش را توی دست‌هایش گذاشته است. هق‌هق گریه بدن‌اش را تکان می‌داد. کاغذ دیوار نقش بنفش کم‌رنگ داشت. یك چراغ برق کنار تخت‌خواب تنها نور توی اتاق بود. برادر کوچکه همین که شنید گلدمن دارد می‌آید بی‌صدا توی اتاق دوید و جست زد توی گنجه. در گنجه را کمی باز گذاشت.

گلدمن لگن آب را روی میز گذاشت و یك حولهٔ نازك اتوکشیده درآورد. گفت طفل معصوم، طفل معصوم، بیا یه خرده سروصورت‌اترو خنك کنم. هیچ خبر داری، من پرستارم، نونم‌رو از پرستاری درمی‌آرم. قضیهٔ تورو توی روزنامه‌ها خونده‌ام. از همون اول خیلی از تو خوشم اومد. نمی‌دونم چرا. بند چکمه‌های ایولین را باز کرد و چکمه‌ها را از پایش درآورد. گفت پاهات‌رو نمی‌ذاری بالا؟ این جور. ایولین به بالش‌ها تکیه داد و با پاشنهٔ دست‌هایش چشم‌هایش را مالید. حوله‌ای را که گلدمن به طرف او دراز کرده بود گرفت. گفت وای که چه‌قدراز گریه‌کردن بدم می‌آد. گریه که می‌کنم زشت می‌شم. توی حوله گریه کرد. گلدمن گفت خودمونیم، تو یه فاحشهٔ زرنگ که بیشتر نیستی. شرایط موجود خودت را پذیرفتی و پیروز هم شدی. اما این پیروزی تو چه‌جور پیروزیی بود؟ پیروزی فواحش. چه‌دل خوشی گیرت اومد؟

دل خوشی دریدگی، خشم، تحقیر مردها. من پیش خودم می‌گفتم چرا من باید با این زن این جور احساس خواهری بکنم؟ من همیشه آزاد بوده‌ام. در تمام عمرم جنگیده‌ام که آزاد باشم. هیچ وقت بغل هیچ مردی نخوابیده‌ام، مگر این که دوست‌اش داشته باشم، مگر این که به‌عنوان یك انسان آزاد او را با محبت به دست آورده باشم، با او برابر باشم، عشق و آزادی‌رو به‌مقدار برابر با او رد و بدل کنم. من احتمالا بیشتر از تو با مردهاخوابیده‌ام. اگر بدونی که من چه‌قدر آزاد بوده‌ام، چه‌قدر آزاد زندگی کرده‌ام، یقین دارم دود از کله‌ات بلند می‌شه. چون که توهم مثل همهٔ جنده‌ها به‌عفت و عصمت خیلی اهمیت می‌دی. تو محصول نظام سرمایه‌داری هستی. مبانی اخلاقی این نظام آن‌قدر فاسد و ریایی است که زیبایی تو بیشتر از زیبایی طلا نیست؛ یعنی دروغی و سرد و بی‌فایده است.

هیچ کلمات دیگری نمی‌توانست به‌این زودی اشك ایولین را بند بیاورد. حوله را از صورت‌اش پایین آورد و به‌آن آنارشیست چاق کوتوله که داشت جلو تختخواب می‌رفت و می‌آمد نگاه کرد. خوب پس من چرا بایست یك چنین بستگی شدیدی با تو احساس کنم؟ تو میون زن‌ها مجسمهٔ همهٔ آن چیزهایی هستی که دلم براشون می‌سوزه، ازشون بیزارم. وقتی که تورو توی مجلس سخن‌رانی خودم دیدم گفتم باید قبول کنیم که در همهٔ کارها دست مرموز تقدیر دخالت داره. تو برای این آمدی که روال کار دنیا طوری است که زندگی من و تو باید باهم برخورد کنند. قلبت از اون اعماق کثیف زندگی‌ات تورو به جنبش آنارشیست هدایت کرده.

ایولین سرش را تکان داد. گفت شما متوجه نیستید. چشم‌هایش باز پر از اشك شدند. داستان دخترك سارافون پوش را برای گلدمن گفت. داستان تاته و زندگی پنهانی‌اش را در زاغه برایش گفت. و گفت‌که حالا من این‌ها رو از دست داده‌ام. بچه‌ام‌رو از دست داده‌ام. زار زار گریه کرد. گلدمن روی صندلی لق لقوی کنار تختخواب نشست ودست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. به‌طرف ایولین نسبیت خم شد. درسته، اگر من تورو انگشت‌نما نکرده بودم

تاته‌ات در نمی‌رفت. حالا طوری نشده. نگران نباش. حقیقت بهتر از دروغه. وقتی که دوباره پیداشون کردی می‌تونی راستشو به‌شون بگی، همون آدمی باشی که هستی. اگر هم پیداشون نکردی، شاید مصلحت تو همین باشه. کسی چه می‌دونه وسیله کیه، آدم کیه. کدام ماها علتیم، توی وجود دیگران زندگی می‌کنیم که علت باشیم، کدام ماها زندگی خودمون‌رو می‌کنیم. منظور من درست همینه. هیچ می‌دونی من یك روزی در زندگیم توی خیابان راه افتادم که بدنم‌رو بفروشم؟ تو اولین شخصی هستی که دارم بهت می‌گم. خوش‌بختانه چون تازه‌کار بودم منو شناختند، فرستادنم خونه. توی خیابون چهاردهم بود. ادای زن‌های خیابونی‌رو درمی‌آوردم ولی مردم می‌فهمیدند. خیال نمی‌کنم اسم الکساندر برکمن‌رو شنیده باشی. ایولین سرش را تکان داد. وقتی که من و برکمن بیست و سه‌چهار سال داشتیم عاشق همدیگه بودیم، هردو تامون هم انقلابی بودیم. تو پیتزبرگ اعتصاب شده بود. کارخونهٔ ذوب‌آهن آقای کارنگی در هومستد. آقای کارنگی تصمیم گرفت‌اتحادیه رو داغون کنه. بلند شد رفت به‌گردش اروپا، کار رو سپرد دست‌رئیس کاسه‌لیس‌هاش، اون مردکهٔ کثافت رسوا، هنری کلی فریك. اونم یك لشکر پلیس مزدور استخدام کرد آورد. کارگرا برای اعتراض به‌پایین آوردن دستمزد اعتصاب کرده بودند. این کارخونه کنار رودخونهٔ مونونگاهلا است. فریك مزدورهاش‌رو با قایق آورد، از راه رودخونه وارد کارخونه کرد. زد وخورد شد. جنگ حسابی شد. کار که تمام شد ده نفر کشته شده بودند، شصت هفتاد نفر هم زخمی. مزدورا رو بیرون کردند. فریك دست بـه‌دامن دولت شد. نیروی مسلح دولتی کارگرا رو محاصره کرد. این‌جا بود که من و برکمن تصمیم به‌ترور گرفتیم. گفتیم به‌کارگرای محاصره‌شده دلگرمی‌بدیم. مبارزه‌شون رو انقلابی کنیم. گفتیم بزنیم فریك رو بکشیم. ولی ما نیویورك بودیم، پول هم در بساط نداشتیم. برای بلیط قطار و هفت‌تیر احتیاج به‌پول داشتیم. همون‌روز بود که من زیرپوش برودری دوزی پوشیدم، تـوی خیابون چهاردهم راه افتادم. یه پیرمردی ده دلار به‌من‌داد، گفت برو خونه‌تون. بقیه‌اش‌رو قرض کردم. ولی اگر لازم می‌شد اون کار رو

می‌کردم. برای اقدام‌مون لازم بود. برای برکمن و برای انقلاب. توی ایستگاه بغل‌اش کردم. نقشه‌اش این بود که فریك رو با تیر بزنه، توی دادگاه هم خودش رو بکشه. من پشت سر قطار دویدم. ما فقط پول یك‌دونه بلیط داشتیم. گفت برای این کار فقط یك نفر آدم لازمه. تو پیتزبرگ رفت تو دفتر فریك، سه گلوله به‌اون مادر قحبه زد. تو گردن‌اش و تو شونه‌اش. خون راه افتاد. فریك افتاد. ریختند سرش. هفت‌تیرش‌رو گرفتند. برکمن کارد هم داشت. پای فریك رم کاردی کرد. کاردش رم گرفتند. یك چیزی گذاشت توی دهن‌اش. خوابوندنش. دهن‌اش‌رو باز کردند. کپسول فولمینات جیوه بود. اگر کپسول‌رو با دندونش خورد می‌کرد اتاق و هرچی توش بود می‌رفتند هوا. سرش رو به عقب خم کردند. کپسول‌رو درآوردند. اون قد زدنش که بی‌هوش شد.

ایولین روی تخت خواب نشسته بود و پاهایش را توی سینه‌اش جمع کرده بود. گلدمن خیره به‌کف اتاق نگاه می‌کرد. گفت برکمن هجده سال توی زندان بود، خیلی از این‌سال‌ها توی سیاه‌چال انفرادی بود. من یك‌بار به‌ملاقاتش رفتم. بعد از اون دیگه هیچ وقت دل‌اش رو نداشتم باز هم برم. اون مردکه فریك زنده موند و قهرمان ملی شد. مردم با کارگرا مخالف شدند، اعتصاب شکست. می‌گفتند که ما جنبش کارگری امریکا رو چهل‌سال عقب انداختیم. یك آنارشیست دیگه هم داشتیم، به‌اسم موست، که سن‌اش از ما بیشتر بود، من هم خیلی براش احترام قائل بودم. موست توی روزنامه‌اش من و برکمن رو محکوم کرد. دفعهٔ بعد که موست رو توی یك جلسه دیدم، آماده بودم. یك شلاق با خودم برده بودم. جلو همه با شلاق زدمش. بعد شلاق را پاره کردم، زدم تو سرش. برکمن همین پارسال آزاد شد. موهاش ریخته. صورت‌اش رنگ چرم شده. اون جوون عزیز من قوز در آورده. چشم‌هاش مثل چالهٔ ذغال شده. ما حالا فقط اصولا باهم دوستیم. دیگه قلب‌مون باهم نمی‌زنه. او توی اون زندان چی کشیده، من فقط خیال‌اش‌رو می‌تونم بکنم. آدم رو بندازند تو تاریکی، توآب، دست‌وپاش رو ببندند بذارند تو کثافت خودش غلت بزنه، گفتن‌اش آسونه. دست ایولین به طرف زن

دراز شده بود، و حالا گلدمن دست او را محکم گرفت. ماهردوتامون می‌فهمیم یعنی چه که آدم مردش تو زندان باشه. هردو زن به هم نگاه کردند. چند لحظه ساکت بودند. گلدمن گفت البته مرد تو منحرفه، انگله، زالوست، یك نفر عیاش گند و کثافته. ایولین خندید. گلدمن گفت یك گراز دیوانه است، مغزش هم مثل مغز گراز کوچك و کج و کولــه است. حالا هر دو داشتند می‌خندیدند. ایولین فریاد کشید آره ازش بدم می‌آد. گلدمن به‌فکر فرو رفت. ولی ما شباهت‌هایی به‌هم داریم. زندگی‌مون به‌هم شبیهه. روح‌های ما مثل دوتا نوت هماهنگ موسیقی باهم برخورد می‌کنند. توی سرنوشت کلــی بشر ما باهــم خواهریم. می‌فهمی چی می‌گم، ایولین نسبیت؟ بلند شد و به صورت ایولین دست زد. می‌فهمی، دختر خوشگل من؟

گلدمن همین جور که حرف می‌زد متوجه حالت نشستن ایولین شد. پرسید کورست تنته؟ ایولین با سر اشاره کردکه بله. خجالت نمی کشی؟ به‌من نگاه کن من با این هیکلم اصلا زیرپوش تنگ تنم نمی‌کنم. همهٔ لباس‌هام گشاد و راحته. تنم‌رو آزاد می‌ذارم نفس بکشه، زندگی کنه. منظور من همین بود. تو ساخته و پرداختهٔ اونا هستی، تو با این هیکل قلمی چه احتیاجی به کورست داری؟ دست نسبیت را گرفت واو را روی لبهٔ تخت‌خواب نشاند. به کمرگاهش دست کشید. خاك به‌سرم، عین آهن فولاد. کمرت‌رو مثل خفت کیسهٔ پول سفت بسته‌ای. پاشو وایسا. ایولین اطاعت‌کرد و ایستاد.گلدمن با چابکی پرستارها دکمه‌های بلوزش را باز کرد و از تن‌اش درآورد. قزن دامن‌اش را باز کرد و او را واداشت که از دامن‌اش بیرون بیاید. بندهای تنبان ایولین را باز کرد و تنبان‌اش را درآورد. ایولین کورست تنگی به‌کمر داشت.کورست سینه‌اش را بالا داده بود. پایین کورست به بندهایی وصل بود که از میان ران‌هایش می‌گذشت. کورست از پشت بند می‌خورد. گلدمن همین جور که بندها را از قلابك‌ها می‌کشید گفت بامزه اینه که توی تمام خونه‌های امریکا مردم تورو یك زن ول و بی‌شرم و حیا تصور می‌کنند. کورست را پایین کشید، گفت بیا بیرون از این‌تو. ایولین اطاعت‌کرد. زیر پیرهن‌اش با نقش کورست به‌تنش چسبیده بود. گلدمن دستور داد

نفس بکش، دست‌هات‌رو بلند کن، پاهات‌رو دراز کن، نفس بکش.
ایولین اطاعت کرد. گلدمن زیر پیراهن را گرفت و آن را از سرش
بالا کشید. بعد نشست و تنکهٔ لبه ابریشمی ایولین را پایین کشید.
دستور داد پاتو از این‌تو درآر. ایولین درآورد. حالا برهنه توی نور
چراغ ایستاده بود و فقط جوراب‌های نخی سیاه برودری دوزی که با
کش به رانش بند بود به پا داشت. گلدمن جوراب‌ها را لوله کرد و
پایین کشید، و ایولین آن‌ها را هم از پا درآورد. دست به‌سینه ایستاد.
گلدمن پاشد ایستاد واو را چرخاند و با اخم وارسی کرد. نگاه کن،
عجیب اینه که جریان خونت قطع نشده. اثر دنده‌های کورست مثل تاول
روی کمرگاه ایولین از بالا به پایین کشیده شده بود. جای کش جوراب
به‌شکل حلقه‌های قرمز دور ران‌هایش دیده می‌شد. گلدمن گفت زن‌ها
آخرش خودشونو می‌کشند. روتختی را پس زد. از روی کمد یك کیف
سیاه‌رنگ کوچك، از آن نوع که دکترها دارند، برداشت. هیکل به‌این
نازنینی‌رو ببین چی به روزش آورده‌ای. دراز بکش. ایولین روی
تخت‌خواب نشست و به‌چیزی که از توی کیف سیاه بیرون می‌آمد نگاه
کرد. گلدمن گفت دمر شو. یك شیشه دست‌اش بود و داشت محتوای
شیشه را کف دست‌اش می‌ریخت. ایولین دمر شد و گلدمن مایع را به
سرخی‌های جای کورست مالید. ایولین گفت وای، سوختم! گلدمن همین
طور که پشت‌و لمبرها و ران‌های او را مالش می‌دادگفت‌دوای‌ماساژه—
اول باید جریان خون‌رو برقرار کرد. ایولین وول می‌خورد و با هر
کف دواگوشت تن‌اش جمع می‌شد. برای‌خفه‌کردن فریادهایش صورت‌اش
را توی‌بالش‌فروکرده بود. گلدمن می‌گفت‌می‌دونم، می‌دونم، بعداً خیلی‌هم
ممنون می‌شی. با مالش‌های قرص و محکم گلدمن به‌نظر می‌آمد کـه
گوشت تن ایولین دارد ریخت واقعی خودش را پیدا می‌کند. ایولین
داشت می‌لرزید و لمبرهایش را در برابر سردی زنده‌کنندهٔ دوا سفت
به‌هم چسبانده بود. پاهایش جفت بود. گلدمن حالا یك شیشه روغن
ماساژ از کیف‌اش در آورد و شروع کرد به‌مالیدن گردن و شانه و پشت
ایولین، تا ران‌ها و ماهیچه‌های پا و کف پاها. ایولین رفته رفته آرام
شد. گوشت تن‌اش زیر دست‌های ماهر و مسلط گلدمن‌می‌لرزید. گلدمن

روغن را به پوست‌اش مالید، تا آن که پوست رنگ سفید گل انداختهٔ خودش را پیدا کرد و خودش را حس کرد. گلدمن گفت برگرد. حالا موی ایولین باز شده بود و دور صورت‌اش روی بالش ریخته بود. چشم‌هایش بسته بود و لب‌هایش با لبخند بی‌اختیاری گشاد شده بود، و گلدمن سینه و شکم و ران‌هایش را مالش می‌داد. دست‌اش را به‌تندی روی سینه‌اش کشید و گفت بله، این‌ها هم باید جرأت زندگی‌کردن پیدا کنند. چراغ‌پای تخت‌خواب لحظه‌ای‌تاریک شد. ایولین دست‌های خودش را روی پستان‌هایش گذاشت و چرخاند. دست‌هایش را از پهلوهایش به پایین کشید و کپل‌اش را مالش داد. پاهایش را مثل رقاص‌ها دراز کرده بود و انگشت‌های پایش جمع شده بود. گلدمن حالا سر کمد بود و داشت در شیشهٔ روغن را می‌بست. در این لحظه صدای فریاد خفهٔ غریبی از طرف دیوار آمد. در گنجه باز شد و برادر کوچکهٔ مادر توی اتاق افتاد....

۹

در نیوروشل، مادر چندین روز بود کـه نگران برادرش بـود. برادره یکی دوبار از نیویورك تلفن زده بود، ولی نمی‌گفت که چرا رفته است، جا و منزل‌اش کجاست، کی برمی‌گردد. من و من می‌کرد. چیزی بروز نمی‌داد. مادر کفرش بالا آمده بود. داد وقال مادر به خرج برادره نمی‌رفت. بعداز تلفن‌های او، مادر دست به‌اقدام بسیار شدیدی زده بود، به‌این ترتیب که به‌اتاق برادره رفته بود و دور و بر اتاق را وارسی کرده بود. اتاق طبق معمول مرتب بود. میزش وماشین زه‌کردن راکت تنیس‌اش سر جایش بود. پاروهایش به میخ دیوار بود. برادره اتاق‌اش را خودش مرتب می‌کرد، و حالا حتی در غیبت او هم یك ذره گردوخاك توی اتاق نبود. بروس سرش روی‌کمدگذاشته بود. پاشنه‌کش عاج. یك گوش ماهی کوچك به اندازهٔ انگشتانه، که چند دانه ماسه به آن چسبیده بود. مادر این را پیش از این ندیده بود. تصویری از یك مجله که به‌دیوار سنجاق شده بود ـ طرحی کار چارلز دانا گیبسون، از آن چاتور ایولین نسبیت. برادره چیزی نبرده بـود، پیراهـن و یقه‌هایش توی کشو بود. مادر با احساس گناه در را بست. بـرادره جوان عجیبی بود. هیچ دوستی نداشت. تنها و آرام بود، فقط یك‌رگ بی‌حالی داشت که یا نمی‌توانست آن را پنهان کند یا نمی‌خواست. مادر می‌دانست که پدر از این بی‌حالی ناراحت می‌شود. با این حال مقام برادره را در شرکت بالا برده بود.

مادر نمی‌توانست نگرانی‌اش را با پدربزرگ در میان بگـذارد. پدربزرگ این جوان‌را درآخر عمر پس انداخته بود وحالا از جریان

زندگی چیزی حالی‌اش نبود. پدربزرگ بالای نود سال داشت. استاد بازنشستهٔ زبان‌های یونانی و لاتینی بود و به‌چندین نسل از طلاب علوم دینی در کالج شیدی گروو در اوهایوی مرکزی درس داده بود. دانشمند روستایی بود. وقتی که بچه بود در ناحیهٔ هودسون، در رزرو غربی جان براون را دیده بود، و اگر آدم می‌گذاشت، روزی بیست بار این را برای آدم تعریف می‌کرد. از وقتی که پدر رفته بود مادر بیشتر و بیشتر به‌فکر خانه‌شان در اوهایو می‌افتاد. تابستان‌های آن‌جا آبستن اتفاقات خوش بود و پرندگان سیاه سرخ بال از علف‌زارها می‌پریدند. اثاث خانه کم بود و ساخت روستا بود. صندلی‌های پشت نردبامی از چوب کاج. کف‌پوش چوب پرداخت شده، از تخته‌های پهن با میخ‌های چوبی. مادر عاشق آن خانه بود. او و برادر کوچکه روی کف چوبی توی نور آتش اجاق بازی می‌کردند. توی بازی همیشه به‌برادره چیزیاد می‌داد. زمستان که می‌شد اسب‌شان، بسی، را به سورتمه می‌بستند و به‌گردن‌اش زنگ آویزان می‌کردند و روی برف‌های سنگین وخیس اوهایو جست وخیز می‌کردند. برادرش را وقتی که از پسر خودش کوچک‌تر بود به‌یاد داشت. از برادره مواظبت می‌کرد. روزهای بارانی بالای کاهدانی بازی‌های سری می‌کردند. هوای کاهدانی گرم وخوش بود و زیر پای‌شان اسب‌ها خرناس و شیهه می‌کشیدند. صبح یک‌شنبه مادر لباس‌صورتی‌اش را می‌پوشید وجوراب سفید مثل برف پامی‌کرد و با قلبی که از هیجان می‌تپید به کلیسا می‌رفتند. دختر درشت استخوانی بود با گونه‌های برجسته و چشم‌های خاکستری مورب. تمام عمرش‌را در شیدی گروو گذرانده بود به جز چهار سال که در کلیولند به مدرسهٔ شبانه‌روزی رفته بود. همیشه پیش خودش حساب می‌کرد که‌با یکی از طلاب دینی ازدواج می‌کند. اما در آخرین سال مدرسه پدر را دیده بود. پدر در غرب میانه مسافرت می‌کرد که برای پرچم‌هایش نمایندگی راه بیندازد. در دوسفر پشت سر هم به‌دیدن مادر آمد. وقتی که مادر عروسی کرد و به شرق آمد پدربزرگ را با خودش آورد. بعد هم چون برادره نتوانسته بود وضع خودش را مرتب کند اوهم در نیوروشل به خانواده پیوست؛ و حالا در این دورهٔ عمر، تنها در خانهٔ

توساز سایبان‌دارش روی تاج سر بالایی خیابان اعیان‌نشین برادویو، احساس می‌کرد که طایفهٔ مردان او را به‌امان خدا رها کرده‌اند، واز این که موج دلتنگی و حسرت گذشته در هرساعتی از روز یا شب بی‌خبر از سرش می‌گذشت اوقات‌اش خیلی از دست خودش تلخ بود. نامه‌ای از هیأت جمهوری خواه مراسم افتتاح ریاست جمهوری جدید رسیده بود و می‌پرسید که آیا شرکت میل دارد در مناقصهٔ تزیینات و وسائل آتش‌بازی راه‌پیمایی و مهمانی افتتاح در ماه مارس، که آقای تافت جانشین آقای روزولت خواهد شد، شرکت کند یانه. این برای شرکت یك فرصت تاریخی بود، و حالا نه پدر سر کارش بود و نه برادره. مادر برای تسلای خاطر به باغچه رفت. آخر ماه سپتامبر بود و همهٔ گل‌ها باز شده بودند: داوودی‌ها، سلوی‌ها، مریم‌گلی‌ها. مادر با دست‌های به‌هم قفل شده در حاشیهٔ باغچه‌ها راه رفت. پسر کوچولو از یکی از پنجره‌های طبقهٔ بالا او را می‌پایید. متوجه شد که حرکت بدن مادر به طرف جلو به‌دو پهلوی لباس‌اش منتقل می‌شود. دامن لباس‌اش این‌ور و آن‌ور می‌رفت و به بته‌ها می‌گرفت. نامه‌ای از پدر در دست‌اش بود که از کیپ‌یورك در شمال غربی گرینلند نوشته شده بود. این نامه را کشتی آذوقه‌رسانی «اریك» به نیویورك آورده بود. این کشتی سی و پنج تن گوشت نهنگ برای سگ‌های سرهنگ پیری به گرینلند برده بود. مادر نامه را رونویس کرده بود و اصل آن را در زباله‌دانی انداخته بود، چون که بوی تند نهنگ مرده می‌داد. پسرك نامه را از زباله‌دانی درآورده بود. با گذشت زمان دست‌های کوچك او لکه‌های چربی روی پاکت را به‌تمام نسج کاغذ سرایت می‌داد. نامه حالا شفاف شده بود.

همین جور که پسرك مادرش را می‌پایید مادر از سایهٔ لك وپیس افراها بیرون آمد و موی طلایی‌اش، که به رسم روز روی سرش عمامه شده بود، مثل خورشید می‌درخشید. لحظه‌ای ایستاد، انگار که دارد به‌چیزی گوش می‌دهد. دست‌هایش را آهسته بالا می‌آورد تا روی گوش هایش و ناگهان کنار باغچه زانو زد. بعد شروع کرد به چنگ‌زدن زمین. پسرك پنجره را رها کرد و به‌پایین دوید. از توی آشپزخانه

زد واز در پشت بیرون رفت. دید که دنبال کلفت ایرلندی است که داشت توی حیاط می‌دوید و دست‌اش را با پیش‌بندش پاك می‌کرد.

مادر یك چیزی از زیر خاك درآورده بود. داشت خاك را از روی بسته‌ای که تو دامن‌اش گذاشته بود پاك می‌کرد. کلفت جیغی زد و صلیب کشید. پسرك خواست نگاهی به‌آن چیز، هرچه بود، بیندازد، ولی مادر و کلفت روی زمین نشسته بودند و داشتند خاك‌اش را پاك می‌کردند، و پسرك لحظه‌ای نتوانست آن‌را ببیند. رنگ مادر چنان‌پریده بود و حالت صورت‌اش چنان تند شده بود که انگار تمام استخوان‌های صورت‌اش درشت‌تر شده‌بود وزن‌زیبای فربهی‌که‌پسرك آن‌قدردوست‌اش می‌داشت مثل پیرزن‌ها به‌طرز عجیبی تکیده شده بود. وقتی که خاك را پاك کردند، پسر دیدکه آن چیز یك بچه است. توی‌چشم‌ها و دهن‌اش خاك رفته بود. کوچك و چروکیده بود و چشم‌هایش بسته بود. بچهٔ قهوه‌ای رنگی بود و توی پارچهٔ نخی محکمی پیچیده بود. مادر دست های بچه را آزاد کرد، و بچه نالهٔ کوچك و ضعیفی کرد، و هردو زن دستپاچه شدند. کلفت توی خانه دوید، پسرك دنبال مادرش توی خانه رفت. دست‌های کوچك بچه توی هوا تکان می‌خورد و پسرك کنار مادرش می‌دوید.

زن‌ها بچه را روی میز آشپزخانـه توی طشت شستند. نـوزاد نشستهٔ خونالودی بود. کلفت بندناف‌اش را دید زد و گفت که با دندان قطع شده است. بچه را توی حوله پیچیدند و مادر بـه طرف سرسرا دوید که به‌دکتر تلفن بزنند. پسرك از نزدیك بچه را می‌پایید که ببیند نفس می‌کشد یانـه. بچه بفهمی نفهمی تکـان می‌خـورد. آن وقت دست‌های ریزش حوله را گرفتند. سرش آهسته چرخید، انگار با آن چشم‌های بسته‌اش می‌خواست به چیزی نگاه کند.

همین که دکتر با ماشین فورد دکتری‌اش وارد شد او را بـه آشپزخانه بردند. دکتر گوشی‌اش‌را به قفسهٔ سینهٔ کوچك و استخوانی بچه گذاشت، دهن‌اش را باز کرد و انگشت توی حلق بچه کرد. گفت عجب مردمی هستند. سرش را تکان داد. ماهیچه‌های لب‌هایش ازکنار لب‌هایش توی دهن‌اش کشیده شدند. مادر داستان پیداشدن بچه را

برایش نقل کرد. گفت که جلو پایش از لای خاك صدای گریه‌ای شنیده و لحظه‌ای که صدا را شنیده فکر کرده که اصلا صدایی نشنیده. با خودش گفت اگر رد شده بودم چی می‌شد؟ دکتر آب گرم خواست. ابزاری از توی کیف‌اش درآورد. مادر صلیب کوچکی را که به زنجیر گردن‌اش آویخته بود محکم به‌دست داشت. صدای زنگ درآمد و پسرك به‌دنبال مادر به سرسرا رفت. پلیس بود. مادر باز داستان را نقل‌کرد. پلیس گفت اجازه هست تلفن بزنم. تلفن روی میزی نزدیك در ورودی بود. پلیس کلاه‌اش را برداشت، تلفن را برداشت، گوشی را در گوش‌اش گذاشت و منتظر مرکز شد. به پسرك چشمك زد.

در ظرف یك ساعت توی زیر زمین خانه‌ای یك کوچه پایین‌تر زن سیاه‌پوستی را پیدا کردند. زن رخت‌شوری بود که توی محله کار می‌کرد. زن توی آمبولانس بیرون در نشسته بود ومادر بچه را برایش برد. زن وقتی که بچه را توی بغل‌اش گرفت به گریه افتاد. مادر از جوانی زن خیلی تعجب کرد. صورت‌اش بچگانه بود، صورت قهوه‌ای بی‌شیله‌پیلهٔ زیبایی بود. رنگ‌اش شوکولاتی تیره بود و مویش بریده بریده و شانه نخورده بود. یك‌پرستار پهلویش‌بود. مادر روی پیاده‌رو یك قدم عقب رفت. از دکتر پرسید کجا می‌بریدش. دکتر گفت بخش خیریه. بعدش هم بایه محاکمه بشه. مادر پرسید برای چی. والا، خیال می‌کنم برای اقدام به‌قتل. مادر پرسید کس‌و کاری نداره. پلیس گفت نخیر خانم، ما که ندیدیم. دکتر نقاب کلاه کپی‌اش را پایین کشید و به‌طرف ماشین‌اش رفت و کیف‌اش را روی صندلی گذاشت. مادر نفس عمیقی کشید. گفت مسؤولیت‌اش رو من‌به عهده می‌گیرم. خواهش می‌کنم بیاریدش تو. هرچه دکتر نصیحت کرد و پلیس داد و بیداد کرد، مادر به‌خرج‌اش نرفت.

این شد که زن سیاه جوان و بچه‌اش را توی اتاقی توی طبقهٔ بالا جا دادند. مادر هی تلفن زد. قرار ملاقات‌اش را به‌هم زد. توی اتاق‌اش هی راه رفت. توی هول و ولا بود. غیبت شوهرش را به‌شدت احساس می‌کرد، و خودش را سرزنش می‌کرد که چرا به‌این راحتی با سفرهای او موافقت می‌کند. حالا هیچ راهی نبود که مشکلات زندگی‌اش را با او

در میان بگذارد. تا تابستان بعد خبری از او نمی‌رسید. مادر به‌سقف اتاق خیره شد، انگار می‌خواست آن سویش را ببیند. زن سیاه‌پوست و بچه‌اش یك حالت بدبختی، یك حالت آشفتگی، به‌خانه آورده بودند، و حالا این حالت مثل نوعی آلودگی به‌جسم خانه نشسته بود. مادر می ترسید. به‌طرف پنجره رفت. هرروز صبح این زن‌های رخت‌شور از ایستگاه خیابان شمال سربالا می‌آمدند و توی خانه‌ها پخش می‌شدند. باغبان‌های دوره‌گرد ایتالیایی به چمن‌ها می‌رسیدند. یخ‌فروش‌ها کنار گاری‌هاشان راه می‌رفتند واسب‌هاشان گاری‌های جیر جیرو را به زور از سربالایی بالا می‌کشیدند.

آن روز غروب، خورشید ته سرازیری خیابان افتاد؛ انگار قل خورده و آن‌جا رفته است. به سرخی خون بود. نیمه شب پسرك بیدار شد و دید مادرش کنار تخت‌خواب‌اش نشسته است و به‌او نگاه می‌کند. موهای طلایی‌اش را بافته بود و وقتی خم شد و او را بوسید پستان‌های نرم‌اش روی دست پسرك فشرده شد.

۱۰

راست‌اش، پدر در ماه‌های دراز زمستان هرروز نامه می‌نوشت. منتها نامه‌هایش را در دفتر خاطرات‌اش می‌نوشت کـه دیر به‌مقصد می‌رسید. به‌این ترتیب جریان مداوم نور نیم تاریك قطب را اندازه می‌گرفت. اعضای گروه در کشتی «روزولت» خیلی با آسایش زندگی می‌کردند. یخ‌های روان زمستان کشتی را از لنگرگاهش رفته رفته بلند کرده بودند تا جایی که مثل گردوی روی خامهٔ کیك توی‌یخ نشسته بود. پیری از همه راحت‌تر زندگی می‌کرد. توی اتاق‌اش یك پیانوی کوکی داشت. مرد گنده‌ای بود با تنهٔ سنگین و موی سرخ پرپشت که داشت سفید می‌شد. سبیل درازی داشت. در یـکی از سفرهــای پیش انگشت‌های پایش از بین رفته بود. به‌طرز عجیبی راه می‌رفت ــ انگار سر می‌خورد، پاهایش را روی زمین می‌کشید، بدون این که بلند کند. با پاهای بی‌انگشت‌اش پدال پیانویش را پا می‌زد. بهترین حلقه‌های کارهای ویکتور هربرت و رودلف فریمل وهمچنین گل‌چینی از آهنگ‌ های‌بوددوین کالج و نسخه‌ای از والس یك دقیقه‌ای شوپن را داشت، که آن را در چهل و هشت ثانیه از دل پیانو درمی‌آورد. ولی ماه‌های زمستان به بطالت نمی‌گذشت. برای شکار گوزن مشکین می‌رفتند، سورتمه می‌ساختند، نود میل بالاتر باید پایگاه اصلی را می‌ساختند. همه باید راندن دسته‌های سگ را و ساختن کلبه‌های ایگلو را یــاد می‌گرفتند. دستیار سیاه‌پوست پیری، ماتیوهنسن، تعلیمات را زیرنظر داشت. پیری بعد از چند سفر برای خودش نظام مخصوصی درست کرده بود: مصالح و نقشهٔ سورتمه‌ها، مواد خوراکی، قوطی‌هایی که غذا را

در آن‌ها می‌بردند، طرز بستن قوطی‌ها به‌سورتمه، لباس‌های زیر و رو که باید می‌پوشیدند، وسائل مهارکردن سگ‌ها، نوع کاردها و تفنگ های لازم، نوع کبریت و وسائل خشك نگه داشتن‌آن‌ها، طرح چشم بندهایی که باید برای جلوگیری از برف زدگی به‌کار می‌بردند، و مانند این‌ها. پیری خیلی خوش داشت که دربارهٔ نظام‌اش بحث کند. اصول این نظام ــ یعنی به‌کار بردن سگ و سورتمه و پوشیدن پوست و خوردن گوشت جانوران محلی ــ چیزی جز روش زندگی اسکیموها نبود. پدر یك روز این را کشف کرد و یکه خورد. از قضا روی عرشهٔ میانی ایستاده بود و پیری را تماشا می‌کرد که داشت یکی از اسکیمو را که کارش را درست انجام نداده بود گوشمال می‌داد. آن وقت پیری پاکشان آمد از کنار پدر گذشت و گفت این‌ها بچه‌اند، باید مثل بچه‌ها باشان رفتار کرد. پدر با این حرف موافق بود، چون که نظر همه کمابیش همین بود. به‌یاد حرفی افتاد که ده سال پیش در فیلیپین شنیده بود. آن روزها زیر فرمان ژنرال لیونارد اف وود با چریك‌های مورو می‌جنگید. یکی از افسران ستاد پونزی را در نقشه فروکرد و گفت ما باید به‌این برادرهای سیاه‌سوخته‌مون یك درس حسابی بدیم. شکی نبود که اسکیموها بدوی‌اند. با محبت و مهربان و احساساتی و درستکار و شیطان‌اند. خوش دارند بخندند و بخوانند. در ژرف‌ترین قسمت شب مداوم زمستان، وقتی که طوفان‌های وحشتناك صخره‌ها را از پرتگاه‌ها جدا می‌کنند، و بادها جیغ می‌کشند، و سرما چنان بیداد می‌کند که پدر به‌نظرش می‌رسید که پوست‌اش دارد می‌سوزد، پیری و بیشتر افراد به‌بحث‌های نظری دربارهٔ نظام‌شان می‌پرداختند و با این کار ترس را از خودشان دور می‌کردند. اسکیموها که نظامی نداشتند و فقط آن‌جا زندگی می‌کردند وحشت‌های جهان خودرا حس می‌کردند. گاهی زنان اسکیمو بی‌جهت لباس‌شان را می‌کندند و توی طوفان سیاه می‌رفتند و جیغ‌کشان روی یخ می‌غلتیدند. شوهران‌شان می‌بایست به زور جلوشان را بگیرند تا خودشان را نفله نکنند. پدر با نوشتن خاطرات روزانه‌اش جلو خودش را می‌گرفت. این‌هم برای‌خودش نظامی بود ــ نظام زبان و تفکر. می‌گفت که آدم‌ها، با عمل شهادت دادن

زمان‌ها و مکان‌هایی را برای زندگی خود حلال می‌کنند غیراز مکان‌ها و زمان‌هایی که اکنون در آن به‌سر می‌برند.

اما در این شب یخ‌بندان زمستانی گویا نیرویی بود که پس‌گردن آدم را می‌گرفت و پوزهٔ آدم را به‌یخ می‌مالید. خانواده‌های اسکیمو توی کشتی پر بودند و روی عرشه‌ها و توی خن‌ها چادر زده بودند. در عشق‌بازی چندان ملاحظه‌کار نبودند. حتی بدون کندن لباس باهم جفت می‌شدند، از سوراخ لباس پوستی‌شان، و با غرش و فریاد لذت کارشان را می‌کردند. یك روز پدر بالای سر یك زن و شوهر رسید و با کمال تعجب دید که زن دارد کپل‌اش را هی در مقابل حرکات شوهر بالا می‌اندازد. آواز جانورآسای ناموزونی هم از گلویش بیرون می‌آمد. این چیزی بود که پدر نمی‌توانست در دفتر خاطرات‌اش بنویسد، مگر به‌زبان رمز. زن داشت مرد را به‌عقب هل می‌داد. پدر از حرکت زن متحیر شد. این زن کثیف و بی‌دندان اسکیمو با آن پیشانی پهن و چشم‌هایی که استخوان‌های برجستهٔ گونه آن‌ها را بالا رانده‌اند دارد آواز می‌خواند و هل می‌دهد. پدر به‌فکر سخت‌گیری مادر افتاد و به‌یاد نزاکت و هوشمندی او، و با خودش گفت که این موجود به‌وی چه حق دارد اسم خودش را زن بگذارد.

سرانجام بهار آمد، و ماتیوهنسن دستیار پیری بود که یك روز صبح پدر را صدا زد و به‌عقب کشتی اشاره کرد. یك رشتهٔ نازك نور توی آسمان جنوب بود. روزهای بعد انواع تاریکی را می‌شد از هم تمیز داد، و این تاریکی‌ها بیشتر و بیشتر ازهم متمایز شدند. سرانجام یك روز صبح از افق خورشید محوی به‌سرخی خون بالا آمد، نه گرد، بلکه بیضی بی‌ریخت، مثل چیزی که تازه متولد شده باشد. همه شاد شدند. رنگ‌های درخشان، صورتی و سبز و زرد، برقله‌های برفی نشسته بود و تمام آن برهوت بزرگ و با شکوه خود را به‌هرکس که طالب بود ارزانی داشت. آسمان رفته رفته کبود شد و پیری گفت حالا وقت‌اش رسیده است که قطب را فتح کنیم.

روز پیش از راه افتادن گروه، پدر با ماتیوهنسن و سه نفر اسکیمو به‌صخرهٔ پرندگان رفت که از ساحل نیم روز راه بود. با

کیسه‌های پوست سگ دریایی که به‌شانه آویخته بودند از صخره‌ها بالا رفتند و مقدار زیادی تخم پرنده جمع کردند، که در منطقهٔ قطبی غذای بسیار نغزی محسوب می‌شود. وقتی که پرندگان داد و قال‌کنان پـر می‌کشیدند و دور می‌زدند مثل این بود که پاره‌ای از سنگ صخره جدا شده است. پدر به‌عمرش این‌قدر پرنده ندیده بود. این‌ها فولمر و آك بودند. اسکیموها این سر و آن سر تور را به‌دست می‌گرفتند وپرنده‌ها توی تور می‌پریدند و گیر می‌کردند. چهارگوشهٔ تور را جمع کردند، و تور مبدل می‌شد به‌کیسه‌ای پراز پر سنگین که به‌زاری جیرجیر می کرد. وقتی که افراد آنچه می‌توانستند با خود ببرند پرنده گرفتند، از صخره پایین آمدند و فوراً پرنده‌ها را کشتند. فولمرها را که به اندازهٔ مرغ دریایی‌اند، می‌گرفتند و گردن‌شان را می‌پیچاندند، امـا چیزی که پدر را دلخور کرد طرز کشتن آك‌های کوچك و بی‌آزار بود. پرنده را می‌گرفتند و فقط قلب ریزه‌اش را توی سینه‌اش می‌چلاندند. پدر این کار را تماشا کرد و بعد خودش هم امتحان کرد. یك آك را به‌دست گرفت و با شست‌اش سینهٔ تپندهٔ آن را آهسته زور داد. کلهٔ پرنده افتاد. مرده بود. اسکیموها گوشت آك را خیلی دوست می‌داشتند و معمولا آن را توی خیك سگ آبی قرمه می‌کردند.

برگشتند به‌طرف اردوگاه، پدر و ماتیوهنسن دربارهٔ موضوعی‌که ورد زبان همهٔ افراد گروه بود بحث می‌کردند ــ چه کسی این افتخار نصیب‌اش می‌شود که با پیری به‌خود قطب برود. پیش از حرکت از نیویورك فرمانده تصریح کرده بود که خود او، و فقط خود او، قطب را کشف خواهد کرد: افتخار باقی افراد کمك کردن به‌او است. پیری گفت من تمام عمرم را صرف نقشه کشیدن برای این لحظه کرده‌ام، و این لحظه را برای خودم نگه می‌دارم. به‌نظر پدر این حرف معقول می‌آمد. پدر مثل هرآماتوری روی حرف استاد حرفه حرفی نمی‌زد. اما نظر ماتیوهنسن این بود که‌غیر از اسکیموها یك‌نفر باید همراه فرمانده به‌قطب برود، و عقیده داشت که، با عرض معذرت، این شخص خود او خواهد بود. راست‌اش، پدر عقیده داشت هنسن حق دارد. هنسن در سفرهای پیش همـراه پیری بود، و به‌نوبت خودش کـاشف سخت و

سترگی بود. تقریباً به‌خوبی اسکیموها سگ می‌راند، می‌توانست سورتمه‌ها را تعمیر کند، اردوگاه بزند، بسیار پرزور بود و به‌چندین هنر آراسته بود. ولی پدر نمی‌دانست به‌چه دلیل از ادعای هنسن دلخور است، و از مرد سیاه‌پوست پرسید از کجا می‌دونی که تو انتخاب می‌شی. سرراه از قله‌ای بالا آمده بودند و حالا نگه داشته بودند تا سگ‌ها نفس تازه کنند و داشتند یك دشت پهناور برف را تماشا می‌کردند. در این لحظه خورشید از لای ابرها بیرون آمد و تمام زمین عین آیینه درخشید. ماتیو هنسن گفت والا، خب می‌دونم دیگه.

روز بعد گروه روی یخ قطبی به‌طرف شمال حرکت کرد. به‌چند دسته تقسیم شده بودند و هردسته از یکی دونفر سفیدپوست و چند اسکیمو و یك گله سگ و چهار پنج سورتمه تشکیل می‌شد. به‌جز دستهٔ پیری، هردسته می‌بایست یك هفته پیش‌آهنگ و راه‌بازکن باشد. سرانجام همهٔ آن‌ها می‌بایست جدا شوند و برگردند، تاپیری و افرادش بتوانند صدوپنجاه شصت کیلومتر آخر را کمابیش سرحال و تازه نفس طی کنند. نظام همین بود. کار مشکل باز کردن راه بود. کار خطرناك و کمرشکنی بود. تیغه‌های یخ را باید با کلنگ می‌شکستند، سورتمه‌های سنگین را باید از سربالایی یخ بالا می‌بردند، و بعد در سرازیری تند نگه می‌داشتند. هرسورتمه‌ای نزدیك سیصد کیلو ابزار و خوراك بارش بود. هروقت می‌شکست، باید بارش را پیاده می‌کردند و شکستگی را می‌بستند ــ و این کار دست بدون دستکش می‌خواست. چاله‌های آب پیدا می‌شد که یا باید از آن می‌گذشتند و یا صبر می کردند تا یخ بزند. ورقه‌های یخ روان به‌هم می‌خوردند و مثل‌توپ صدا می‌کردند. همه چیز زیرپای آدم می‌لرزید، انگار که خود اقیانوس دارد می‌غرد. توده‌های مه ناگهان جلو خورشید را می‌گرفت. گاهی کاری نمی‌شد کرد جز این که روی ورقه‌های نازك یخ که تازه داشت تشکیل می‌شد سینه‌خیز پیش بروند؛ برای این که لای ورقه‌های یخ روان‌گیر نیفتند. هوا مدام آزارشان می‌داد، باد پنجاه شصت‌درجه زیرصفر چنان سوزی داشت که به‌نظر می‌آمد هوا تغییر ماهیت داده است و حالا درون ریهٔ انسان به‌بلورهای تیز مبدل شده است. هرنفسی رسوب جامدش را

روی ریش یا دور لبهٔ منجمد سرپوش پوست برجا می‌گذاشت. همه طبق دستور کفش نرم پوست سگ آبی و شلوار پوست وکت کلاه‌دار کاریبو پوشیده بودند، اما این اجناس اصل هم در یخ‌بندان شکننده می‌شدند. اکنون خورشید در بیست و چهار ساعت شبانه‌روز بالای افق بود. در پایان هرروز سفر، که شاید سی‌کیلومتر راه‌پیمایی پر از تلاش و تقلا بود، دستهٔ پیش‌آهنگ اردو می‌زد، برای گروهی که از پشت سر می‌آمد چند ایگلو می‌ساخت، به‌سگ‌ها غذا می‌داد، مهار یخ گرفتهٔ آن‌ها را باز می‌کرد. چراغ الکلی را برای دم کردن چای روشن می‌کرد، و به‌زمین می‌افتاد که ناهار کالباس فشردهٔ یخ‌زده و نان خشك خود را بخورد. در ماه مارس گروه پیری راه خود را به‌طرف شمال آهسته می‌برید و پیش می‌رفت. دسته‌ها یکی‌یکی برمی‌گشتند، و حالا کارشان این بود که راه بازگشت را هرچه بهتر بکوبند تا حرکت دسته‌های‌بعدی آسان‌تر باشد. پیری هرروز خودش را به‌آخرین دستهٔ پیش‌آهنگ می‌رساند و فوراً در ایگلویی که هنسن برایش ساخته بود جا می‌گرفت. هنسن از سگ‌های پیری نگه‌داری می‌کرد، سورتمه‌های شکسته را تعمیر می‌کرد، غذا می پخت، با اسکیموها کلنجار می‌رفت، چون حالا خیلی از آن‌ها بدقلق شده بودند. پیری می‌گفت که خواص اسکیموها وفاداری و اطاعت است، یعنی تقریباً همان خواصی که در سگ‌ها می‌بینیم. وقتی که روز آخرین حرکت به‌طرف قطب فرارسید، که حالا فقط صد و پنجاه کیلو متر راه بود، پیری بالاخره هنسن را انتخاب کرد که با او برود. و هنسن هم اسکیموهایی‌را انتخاب کرد که به‌نظرش بهترین افراد بودند و علاقه و وفاداری‌شان به‌فرمانده از همه بیشتر بود. باقی دسته را برگرداندند و پس فرستادند.

پدر مدت‌ها پیش برگشته بود. او همان هفتهٔ اول پیش‌آهنگی کرده بود. معلوم شد که او جان سخت‌ترین فرد گروه کاشفان قطب نیست. پیری موقعی که او را پس می‌فرستاد به‌او گفت علت‌اش کم دلی نیست، بلکه این است که مناطق انتهایی بدن‌اش زود یخ می‌زند. مثلا پای چپ پدر هرروز یخ می‌زد و هرچه از آن مواظبت می‌کرد فایده‌ای نداشت. هرشب توی اردوگاه پایش را با درد و رنج ذوب می

کرد و هرچه می‌توانست در علاج آن می‌کوشید، اما صبح فردا باز یخ می‌زد. همین‌جور یکی از زانوهایش، و ناحیهٔ کوچکی پشت دست‌اش. پاره‌هایی از پدر گاه و بی‌گاه یخ می‌زد، و پیری گفت که این سرنوشت پاره‌ای آدم‌هاست که به‌قطب می‌آیند و هیچ کاریش نمی‌شود کــرد. پیری فرمانده نامهربانی نبود، و پدر راهم دوست می‌داشت. در ماه‌های دراز زمستانی در کشتی «روزولت»، متوجه شده بودند که هردو عضو یك سازمان ملی فارغ‌التحصیلان هستند، و این میان آن‌ها رشتهٔ پیوند ضعیفی نبود. اما پیری بعد از یك عمر تلاش می‌خواست کارش را به انجام برساند. انجمن پدر مبلغ خوبی به‌صندوق پیری پرداخته بود، و در مقابل نمایندهٔ آن‌ها تا هفتاد درجه و چهل و شش دقیقه به‌قطب نزدیك شده بود، و این راه خیلی آبرومندی بود. پدر پیش از رفتن یك پرچم امریکا را که برای همین لحظه ساخته بود به‌پیری اهدا کرد. پرچم بزرگی بود از ابریشم خالص، ولی وقتی که تا می‌شد حجم‌اش از یك دستمال بزرگ بیشتر نبود. پیری تشکر کــرد، پرچم را توی لباس پوست‌اش گذاشت، و بعداز آن که به‌پدر هشدار داد که مواظب چاله‌های آب باشد او را همراه اسکیموهای بداخم به‌طرف «روزولت» روانه کرد.

حالا پیری تا هدفی که تمام عمر دنبال‌اش دویده بود یك روز بیشتر فاصله نداشت. پیری از اسکیموها و سگ‌ها بی‌رحمانه کــار می‌کشید، و نگذاشته بود که در پایان هرروز کار طاقت‌فرسا بیش از یکی دو ساعت بخوابند. حالا آفتاب می‌درخشید و آسمان صاف بود؛ ماه تمام در آسمان نیلی پیدا بود. ران‌های یخی غول‌آسای زمین می‌لرزیدند و بلند می‌شدند و به‌سوی ماه می‌رفتند. اواسط صبح روز نهم آوریل پیری فرمان ایست داد. به‌هنسن دستور داد پناهگاهی برایش بسازد تا در آن مشاهدات خود را ثبت کند. پیری روی شکم خوابید و با یك ظرف جیوه و قطب‌نما و کاغذ و مداد موقعیت خودش را محاسبه کرد. اما دل‌اش راضی نشد. روی ورقهٔ یخ جلوتر رفت و باز محاسبه کرد. باز دل‌اش راضی نشد. تمام روز را پیری روی یخ سرخورد، یك کیلو متر این‌ور، دو کیلومتر آن‌ور، و هــی محاسبه کرد. هیچ کــدام از

مشاهدات‌اش رضایت‌بخش نبود. چند قدم به‌طرف شمال می‌رفت، بعد می‌دید که دارد به‌طرف جنوب می‌رود. روی این سیارهٔ پراز آب آن‌تخته یخ لغزان حاضر نمی‌شد سرجایش ثابت بایستد. پیری نتوانست آن جایی را پیدا کند که بگوید این نقطه، همین‌جا، قطب شمال است. اما هیچ شکی نبود که به‌قطب رسیده‌اند. همهٔ مشاهدات این را نشان می داد. به‌هنسن گفت پسرجان بگو هورا، بیایید پرچم رو بالا ببریم. هنسن و اسکیمو به‌صدای بلند هورا کشیدند اما توی زوزهٔ باد صدای شان شنیده نشد. پرچم صدا کرد و موج برداشت. پیری هنسن و اسکیموها را جلو پرچم واداشت و ازشان عکس گرفت. این عکس پنج هیکل پت و پهن را نشان می‌دهد با لباس پوست‌که پشت‌سرشان پرچمی دیده می‌شود، فرو رفته در یك تودهٔ یخ باستانی، که می‌تواند یك قطب مادی و واقعی باشد. برالی نور تند، صورت‌ها پیدا نیستند؛ فقط لکه‌های سیاهی هستند که پوست کاریبو آن‌ها را در میان گرفته است.

۱۱

در این زمان تحول عظیمی داشت ایالات متحده را فرامی‌گرفت. رئیس جمهوری تازه‌ای انتخاب شده بود به‌نام ویلیام هاوردتافت، که وقتی وارد کاخ سفید شد یکصد و سی و هشت کیلو وزن داشت. در سراسر کشور مردم خودشان را برانداز کردند. مردم عادت داشتند مقادیر زیادی آبجو بنوشند. از روی پیش‌خوان می‌خانه‌ها گرده‌های نان بود که می‌بلعیدند و توده‌های کالباس آشغال گوشت که فرو می‌دادند. جناب مستطاب پیرپونت‌مورگان هفت هشت‌رقم شام می‌خورد. صبحانه‌اش از استیك و کتلت دسته‌دار وتخم‌مرغ و خاگینه و ماهی کبابی و نان و کره و آب میوهٔ تازه و خامه تشکیل می‌شد. مصرف کردن غذا مثل نماز جزو فرایض پول‌دارها بود. آدمی را که شکم بزرگی جلو خودش راه انداخته بود در عنفوان جوانی می‌دانستند. زن‌ها به بیمارستان می رفتند و از ترکیدگی مثانه، انقباض ریه، گشادی قلب، و مننژیت ستون فقرات می‌مردند. رفت و آمد زیادی به‌چشمه‌های آب گرم و آب گوگرددار در جریان بود، چون که این آب‌های مسهل را محرك اشتها می‌دانستند. امریکا یك کشور بزرگ سراسر گوز بود. وقتی که تافت وارد کاخ سفید شد همهٔ این اوضاع تغییر کرد. رسیدن او به‌آن مسند افسانه‌ای که مخیلهٔ همهٔ آمریکاییان را مسحور می‌کند، وزن همه را پایین آورد. هیکل عظیم او فوراً الوهیت آن نوع آدمیزاد را اعلام کرد. از آن به‌بعد رسم عوض شد و فقط فقیر بیچاره‌ها چاق بودند.

از این لحاظ هم، مثل باقی لحاظها، ایولین نسبیت از زمانهٔ خود پیش‌افتاده بود. عاشق سابق‌اش، استانفورد وایت، به‌رسم روز

مرد گنده‌ای بود، و شوهرش هری‌تو، هرچند به‌آن درشتی نبود اما نرم و پهن بود؛ اما عاشق جدیدش، برادر کوچکهٔ مادر، مثل یك درخت جوان باریك و سفت بود. آن‌ها آرام و آهسته باهم عشق‌بازی می‌کردند و چنان از هم لذت می‌بردند که باقی وقتی را که باهم بودند چیزی نداشتند به‌هم بگویند. یکی از صفات ایولین این بود که نمی‌توانست دربرابر آدمی که به‌آن شدت مجذوب او شده بود مقاومت کند. برادر کوچکه را با خودش به‌محلهٔ شرق پایین برد و باهم بیهوده دنبال تاته و دختر کوچولو گشتند. اتاق‌های خیابان هسترشان متروك مانده بود. ایولین اجاره را به‌عهده گرفت و پول اثاث مفلوك را به‌صاحب خانه داد. ساعت‌ها کنار پنجرهٔ حیاط خلوت نشست. به‌اشیای اتاق دست می‌زد، به‌پتو، به‌بشقاب، مثل آدم کوری که می‌خواهد با انگشت‌هایش چیزی را بخواند. بعد به‌گریه می‌افتاد و برادر کوچکهٔ مادر او را در تختخواب برنجی باریك دلداری می‌داد.

وقتی که محاکمهٔ هری تو شروع شد، عکس ایولین را موقع وارد شدن به‌دادگاه انداختند. درتالار دادگاه، که عکاسان حق ورود نداشتند، طراحان طرح او را برای مجله‌های مصور می‌کشیدند. ایولین صدای خرخر قلم‌های فولادی را می‌شنید. رفت پشت جایگاه شهادت و خودش را توصیف کرد که در پانزده سالگی یك روز توی یك تاب مخمل قرمز نشسته بوده و پاهایش را تکان می‌داده ویك معمار جوان بادیدن پاهای برهنهٔ او نفس‌اش در سینه حبس شده. ایولین مصمم بود و سرش را بالا نگه می‌داشت. با کمال سلیقه لباس‌پوشیده بود. شهادت او نخستین الاههٔ سکس را در تاریخ امریکا به‌وجود آورد. دو دسته از مردم جامعه متوجه این نکته شدند. اول بازاری‌ها، مخصوصاً حسابدارها وسازندگان شنل و کت و شلوار، که در نمایش فیلم سینمایی یا به‌اصطلاح آن‌روز «تئاتر عکسی» هم وارد شده بودند. بعضی از این آدم‌ها متوجه شدند که عکس صورت ایولین روی صفحهٔ اول روزنامه باعث شدکه روزنامه تا نسخهٔ آخر فروش برود. متوجه شدند که شیوه‌ای برای بزرگ‌کردن خبرها وجود دارد، و با این شیوه می‌توان بعضی آدم‌ها را توی ذهن مردم بزرگ‌تر از اندازهٔ طبیعی درج کرد. این آدم‌ها کسانی بودند که

یك خصلت مطلوب انسانی را، منهای باقی خصائل، نشان می‌دادند.
کاسب‌ها با خودشان گفتند آیا نمی‌شود این آدم‌ها را، به‌جای آن که بر
اثر حوادث به‌وجود بیایند، در کارخانه‌های خودشان از روی نقشه
بسازند. اگر بشود، عدهٔ بیشتری حاضر خواهند شد برای تئاتر عکسی
پول بپردازند. به‌این ترتیب بود که ایولین الهام‌بخش مفهوم ستارهٔ
سینما شد، و سرمشق همهٔ الاهه‌های سکس، از تدا بارا گرفته تا
مریلین‌مونرو. دستهٔ دومی که اهمیت ایولین را دریافتند از انواع
رهبران اتحادیه‌های کارگری و آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌ها تشکیل
می‌شد، که به‌درستی پیش‌بینی کردند که وجود او برای منافع طبقهٔ
کارگر از وجود صاحبان معادن و کارخانه‌های ذوب‌آهن خطرناك‌تر
است. مثلا در سیاتل اما گلدمن در شعبهٔ حزب «کارگران صنعتی جهان»
سخن‌رانی کرد و گفت که ایولین نسیبت کارگرزاده‌ای است که
زندگی‌اش به‌ما درس می‌دهد که سرمایه‌داران چه‌گونه دختران وخواهران
مردم فقیر را برای لذت ثروت‌مندان به‌کارمی‌کشند. مردان توی‌جمعیت
کرکر خندیدند و داد کشیدند و متلك‌های رکیك گفتند و قهقهه زدند.
این‌ها کارگران مبارز و اعضای اتحادیه بودند، که از وضع خود آگاهی
عمیقی داشتند. گلدمن نامه‌ای برای ایولین فرستاد. غالباً از من می
پرسند چه‌گونه می‌شود که توده‌ها اجازه می‌دهندکه به‌دست عدهٔ معدودی
استثمار شوند. جواب این است: از این راه که آن‌ها را قانع می‌کنند
که خودشان را توی جلد آن عده تصور کنند. کارگری که روزنامه‌اش
را با عکس تو در دست دارد وقتی که به‌خانه می‌رود زن‌اش اسب‌گاری
بی‌رمقی است که رگ‌های پایش از زور کار بیرون جسته است، ولی
آن کارگر در فکر عدالت نیست، بلکه در فکر ثروتمند شدن است.

ایولین نمی‌دانست دربرابر این حرف‌ها چه‌کار کند. شهادت‌اش
را طبق قرارداد ادامه داد. با خانوادهٔ تو در انظار ظاهر شد و به‌کمك
نگاه‌ها و حرکات ظریف تصویر همسر وفادار را در اذهان مردم به
وجود آورد. هری را قربانی غیرت مقاومت‌ناپذیر خود نشان داد. گفت
که او می‌خواست برای خودش و همسر جوان‌اش کسب حیثیت کند.
ایولین نقش‌اش را بی‌نقص بازی کرد. صدای خرخر نیش‌قلم‌های

فولادی را گوش کرد. قضات و وکلایی که با عینك و یقه‌های آهاری ناظر محاکمه بودند با سبیل‌شان بازی می‌کردند. همه در تالار دادگاه سیاه پوشیده بودند. ایولین از این جماعت عظیم قضایی در حیرت بود که عمرشان را در انتظار این‌گونه جلسات صرف می‌کردند ــ قاضی‌ها، وکیل‌ها، پلیس‌ها، قیم‌ها، اعضای هیأت منصفه: همهٔ این‌ها می‌دانستند که محاکمه‌ای برای‌شان چاق شده است. ایولین صدای خرخر را می شنید. در راهروها روان پزشك‌ها منتظر بودند تا بیایند و شهادت بدهند که هری دیوانه است. اما این آن دفاعی بود که هری به‌هیچ‌وجه نمی‌پذیرفت. نمی‌توانست خودش را به‌این کار راضی کند. سرکار علیه مادر مخدره‌اش از او می‌خواست که عرض حال هجر بدهد. می ترسید اگر این کار را نکند کارش به‌صندلی الکتریکی بکشد. ایولین هری را پشت میز اتهام می‌پایید. با خودش می‌گفت خدایا این قلب خشم گرفته را چه چیزی آرام می‌کند. هری حالت صورت‌اش را با جریان شهادت هماهنگ کرده بود. وقتی که حرف خنده‌داری زده می شد لبخند می‌زد. وقتی که غم‌انگیز بود نگاه‌اش را پایین می‌انداخت. وقتی که اسم استانفورد وایت را می‌آوردند اخم‌اش را توهم می‌کرد. گاه قیافهٔ پشیمان می‌گرفت، گاه کله‌اش‌را شق می‌کرد وتند می‌نشست، و حتی به‌شدت حق به‌جانب می‌شد. هنگام آمدن به‌تالار و بیرون رفتن، آرام و مؤدب بود، مجسمهٔ عقل و ادب بود.

یك روز به‌نظر ایولین رسید که هری ممکن است در واقع عاشق او باشد. سرجایش خشك شد. سعی کرد که حقیقت رابطهٔ میان‌خودشان را پیدا کند؛ رابطهٔ میان سه‌تایی‌شان را. برای نخستین‌بار معنای مرگ استانفورد وایت را، از دست رفتن استانی را، به‌شدت حس کرد. اگر استانی بود می‌توانست به‌او بگوید که حقیقت این رابطه چیست. استانی این مسأله را به‌یك شوخی مبدل می‌کرد. این عادت او بود. مردکهٔ حشری بود و از خنده خوش‌اش می‌آمد. ایولین می‌توانست دیوانه‌اش کند، چنان که می‌توانست هری را هم دیوانه کند. اما پیش استانی وایت راحت‌تر بود. استانی دست از سرش برمی‌داشت و می رفت سر ساختمانی، چیزی؛ هری هیچ وقت ول‌اش نمی‌کرد، چون هیچ

کاری نداشت. هری فقط پول‌دار بود. ایولین سخت محتاج کسی بود که بتواند با او حرف بزند، و تنها کسی که با او حرف می‌زد مردی بود که خودش او را به‌کشتن داده بود. روی کاغذ ترمهٔ آبی مخصوص خودش که اسم «خانم هری کی‌تو» با حروف کشیده بالایش چاپ شده بود، ایولین به‌اما گلدمن نامه نوشت. مگر من چه‌کار کرده‌ام؟ جواب نامه‌اش از کالیفرنیا آمد. گلدمن آن‌جا مشغول جمع‌آوری اعانه بود برای دفاع از دو برادر مبارز به‌نام ملک نامارا، که متهم بودند که ساختمان روزنامهٔ «تایمز» لوس‌آنجلس را منفجر کرده‌اند. نقش خودت را در رابطه‌ای که آن دو مرد با هم داشتند زیاد بزرگ نکن.

در این ضمن دادگاه هری وارد شور شد. هیأت‌منصفه نتوانست به‌رأی برسد. دستور تجدید دادرسی صادر شد. ایولین دوباره شهادت داد، با همان کلمات و همان حرکات. وقتی که محاکمه تمام شد، هری تو برای مدت نامحدودی به‌بیمارستان ماتیوان که مخصوص دیوانگان جانی است فرستاده شد. وکلای هری فوراً برای طلاق وارد مذاکره شدند. ایولین آماده بود. بهای او یک میلیون دلار بود. آن وقت کارآگاهان خصوصی با سوابق روابط او با برادر کوچکهٔ مادر و اشخاص دیگری که از خودشان درآورده بودند به‌میدان آمدند و قضیه بی‌سر و صدا با پرداخت بیست‌وپنج هزار دلار ختم شد. ایولین روی تخت‌خواب اتاق خواب سوئیت هتل‌اش‌که حالا باید تخلیه می‌کرد نشسته بود و به‌دم‌پایی‌های شبانه‌اش که در دست داشت نگاه می‌کرد. در این مورد خاص ناز و نوازش‌های برادر کوچکه فایده‌ای نبخشید. حرفی که گلدمن در آخرین سفر نیویورک‌اش به‌او زده بود به‌یادش آمد. هرقدر پول که از چنگ هری تو درآورده باشی همان مبلغی است‌که او خودش خواسته است به‌تو بدهد. قانون ثروت این است که این‌جور آدم‌ها فقط از پولی که از آن‌ها گرفته می‌شود فایده می‌برند. اوضاع این جوری می‌چرخد. هردلاری که به‌تو داده‌اند، به‌نحوی به‌نفع او تمام شده است. تو می‌مانی و مبلغ معینی پول، که خرج‌اش می‌کنی تا روزی که مثل روز اول آه در بساط نداشته باشی. ایولین می‌دانست که این عین حقیقت است. حتی باآن پولی‌که او داشت،که هنوز مبلغ‌کلانی بود، باز

هم احساس‌های غریب و ناطمئنی به‌او دست می‌داد. مردهایی می‌آیند، خودشان را عاشق او وانمود می‌کنند، و قلب‌اش را می‌شکنند. این بینش تلخ را فقط از گلدمن داشت، که دو تصویر برایش ترسیم کرده بود، یکی از حرص، وحشیگری، گرسنگی، بی‌عدالتی، مرگ، مانند وضعی که امروز در جامعهٔ سرمایه‌داری برقراراست؛ دیگری از آرامش جامعهٔ آرمانی، چنان که در مناسبات آزاد و بی‌حکومت میان افراد برابر وجود دارد، که کار و دارایی‌شان را عاقلانه باهم تقسیم می‌کنند. ایولین به‌مجلهٔ آنارشیستی گلدمن، «مادر ما زمین» کمك مالی کرد تا کارش بگردد. همین که در محافل سری شایع شد که ایولین نسبیت سیاسی شده است از سراسر کشور به‌سراغ‌اش آمدند، و او بـه‌آن‌ها کمك کرد. برای دفاع رهبران کارگران که به‌زندان افتاده بودند پول داد. به‌پدر و مادر بچه‌هایی که در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها ناقص شده بودند، پول داد. ثروتی را که به‌زحمت به‌دست آورده بود با بی‌خیالی تقسیم می‌کرد. مردم خبردار نمی‌شدند، چون خودش اصرار می‌کرد که اسم‌اش را نبرند. خوش‌حال نبود. توی آیینه نگاه می‌کرد و می‌دید که خطوط اشتباه‌ناپذیر زنانگی‌دارد برچهرهٔ دخترانه‌اش می‌نشیند. گردن دراز و زیبایش به‌نظرش مثل ساقهٔ ناجوری می‌آمد که کلهٔ فاحشه‌ای که روزهای رونق بازارش را پشت‌سر گذاشته روی آن درآمده است. برای آرامش آغوشی مثل آغوش استانفورد وایت گریه می‌کرد. و در تمام این مدت برادر کوچکهٔ مادر با سکوت سگ‌وارش متین ومؤدب درخدمت او ایستاده بود. برادرکوچکه معنی آسایش‌را نمی‌فهمید. نه می‌توانست سربه‌سر او بگذارد و نه به‌زبان بچه‌ها با او حرف بزند. نمی‌توانست به‌او بگوید که چه‌طور باید به‌یك قطعه الماس نگاه کرد، یا او را به رستورانی ببرد که رئیس گارسون‌ها دوروبرش خودکشان کند. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که زندگی‌اش را وقف او بکند و بکوشد کوچك‌ترین هوس‌های او را برآورد. ایولین او را دوست می داشت، ولی کسی را می‌خواست که با او بدرفتاری کند، و او هم بتواند با او بدرفتاری کند. دل‌اش می‌خواست کسی باشد که با هوش و حواس‌اش بجنگد، دل‌اش می‌خواست آرزوهایش دوباره به‌پرواز درآیند.

۱۲

و اما از تاته و دختر کوچولویش چه خبر؟ پس از آن جلسه، هنرمند پیس یک شبانه‌روز توی اتاق‌اش نشست و نه‌چیزی خورد و نه چیزی گفت. سیگارهای سوبرانی‌اش را پشت‌سرهم کشید و دربارهٔ نصیب و قسمت ناگوار زندگی‌اش فکر کرد. هر از گاهی نگاهی به دخترش می‌انداخت و چون به‌چشم می‌دید که زیبایی باور نکردنی‌اش دارد در این بدبختی‌های مدام او خراب می‌شود بچه را به‌سینه‌اش می چسباند و چشم‌هایش پراز اشک می‌شد. دخترک آرام و آهسته غذاهای ساده‌شان را آماده می‌کرد، و حرکات‌اش به‌قدری شبیه مادرش بود که تاته دیگر طاقت‌اش تمام شد. چند تکه لباس‌شان را ریخت توی چمدان کهنه‌ای که تسمه‌هایش مدت‌ها پیش پوسیده و افتاده بود، یک تکه طناب دور چمدان بست، دست دخترک را گرفت و دواتاق خیابان هستر را برای همیشه ترک گفت. سرنبش خیابان سوار تراموای خط ۱۲ شدند که به‌میدان یونیون می‌رفت. در میدان یونیون سوار خط ۸ شدند و روبه‌شمال به‌طرف برادوی رفتند. اول شب هوا گرم بود و همهٔ پنجره‌های تراموا را پایین کشیده بودند. خیابان پراز سواری و تاکسی بود، و سرهم بوق می‌کشیدند. ترامواها دسته دسته حرکت می‌کردند، زنگ‌شان کار می‌کرد و از سیم اتصال بالای سرشان جرقه‌های برق می‌جست، عین آذرخش‌های ریزریز تابستانی که آسمان فراز شهر عبوس و تاریک‌شونده را صاف نشان می‌داد. دخترک دست پدرش را محکم گرفته بود. چشم‌های سیاه‌اش را با متانت به‌صف مردمی که از خیابان برادوی می‌گذشتند دوخته بود ـ به‌مردهایی که کلاه حصیری

و کت نیلی و شلوار سفید پوشیده بودند، و به‌آن دو مردی که کت دم‌دار سفید تابستانی تن‌شان بود. چراغ‌های برقی هرتماشاخانه‌ای با آهنگ خاص خودش چشمک می‌زد. یك حلقه نور دور مردمك چشم‌های دخترك می‌چرخید. سه ساعت بعد توی تراموایی بودند که در ناحیهٔ برونکس از خیابان وبستر به‌طرف شمال می‌رفت. ماه بیرون آمده و تك‌هوا شکسته بود، و تراموا تلق‌تلق‌کنان در مناطق خلوت این خیابان پهن پیش می‌رفت و فقط گه‌گاهی توقف می‌کرد. از زمین‌های سبزی گذشتند که در آن‌ها ردیف ردیف خانه هنوز در دست ساختمان بود. سرانجام چراغ‌ها به‌کلی ناپدید شدند و دختر متوجه شد که دارند از کنار یك گورستان دامنهٔ تپه می‌گذرند. سگ‌ها و مقبره‌هایی که توی آسمان سرد شب دیده می‌شد او را به‌فکر سرنوشت مادرش می‌انداخت. برای نخستین‌بار از تاته پرسید کجا دارند می‌روند. تاته شیشهٔ پنجره را در برابر باد سردی که داشت توی ترامواى‌لکنتی می‌وزید بست. آن‌ها تنها مسافران تراموا بودند. تاته به‌دخترك گفت شا، چشمت را ببند. تاته پس‌انداز زندگی‌اش را که سی دلاری می‌شد توی جیب‌ها و کفش هایش تقسیم کرده بود. تصمیم گرفته بود از نیویورك، از شهری که زندگی‌اش را به‌باد فنا داده بود، فرار کند. در این روزهـای تاریخ امریکا شبکهٔ بسیار وسیعی از خط‌آهن داخل شهری وجود داشت کـه شهرها را هم به‌هم متصل می‌کرد. انسان می‌توانست روی صندلی سفت خیزرانی یا چوبی تراموا بنشیند و تا آخر خط بـرود، و بعد خط عوض کند، و به‌این ترتیب راه درازی را طی کند. تاته از خط‌ها سر درنمی‌آورد. نقشه‌اش فقط این بود که با هرترامواییی تا آخر خط برود.

پیش از سپیده دم روز اول سفر از مرز شهر گذشتند و وارد مونت ورنون نیویورك شدند، و آن‌جا فهمیدند که سرویس بعدی بعداز آفتاب شروع به‌کار می‌کند. پارك کوچکی پیدا کردند و توی جایگاه موزیك خوابیدند. صبح که شد توی یك مستراح عمومی دست و روی شان را شستند و خودشان را تروتمیز کردند. همین کـه آفتاب زد ترامواییی به‌رنگ سرخ و زرد روشن را سوار شدند و بلیط فروش یا

روی خوش به‌آن‌ها صبح به‌خیر گفت. تاته یك نیکل برای خودش و دو سنت برای دخترك کرایه داد. روی کف چوبی تراموا، آن ته، چندین جعبه روی هم چیده بود که پراز شیشه‌های خیس و براق شیر بود. تاته می‌خواست از این شیشه‌ها بخرد. بلیط فروش به‌او نگاه کرد، و بعد به‌دخترك، و گفت که یك شیشه بردارد، ولی معطل گرفتن پول‌اش نشد. طنابی را کشید. زنگ به‌صدا درآمد و تراموا راه افتاد. بلیط فروش آواز خواند. آدم گردن‌کلفت شکم‌گنده‌ای بود و صدای کلفتی داشت. یك ماشین پول خردکنی به‌کمربندش آویخته بود. کمی‌بعد تراموا وارد شهر نیوروشل نیویورك شد و آهسته سربالایی خیابان اصلی را در پیش گرفت. حالا آمد و شد بیشتر بود، آفتاب بالا آمده بود، و شهر کوچك در جنب‌وجوش بود. بلیط‌فروش به‌تاته گفت که اگر بخواهد تا آخر خط برود باید سرنبش خیابان شمال خط عوض کند و با خط پست رودشور ادامه بدهد، واین کار با پرداخت یك پنی دیگر بابت هرکدام انجام می‌گیرد. تاته و دخترك نبش خیابان اصلی و خیابان شمال پیاده شدند و منتظر خط خودشان ایستادند. یك پسربچه و مادرش گذشتند. دخترك به‌پسرك نگاه کرد. پسرك مو‌بور بود. بلوز ملوانی و شلوار کوتاه سرمه‌ای و جوراب سفید و کفش سفید براق پوشیده بود. دست‌اش توی دست مادرش بود، و همین‌طور که از کنار دخترك و پدر پیرش می‌گذشتند چشم پسرك به‌چشم دخترك افتاد. در این لحظه تراموای خط پست رود پیدا شد و تاته دست دخترك را محکم گرفت و به‌وسط خیابان رفت و سوار شدند. تراموا راه افتاد، دخترك پسرك را پایید که واپس رفت و دور شد. روی پاگرد پشت تراموا ایستاده بود و آن قدر پسرك را نگاه کرد که دیگر او را ندید. چشم‌های پسرك آبی و زرد و سبز تیره بود، مثل کرهٔ جغرافیای‌مدرسه. تراموا از خیابان پست رود بالا رفت، کنار ساحل لانگ آیلند ساند گذشت و به‌مرز کانتی‌کات رسید. در گرینیچ کانتی‌کات خط عوض کردند. این‌خط آن‌هارا از شهرهای استامفورد و نورواك وبریجپورت، که مدفن ژنرال تام‌توم است، گذراند. حالا دیگر وقتی که آخر خط نزدیك می‌شد می‌فهمیدند. بلیط فروش از آن سر تراموا به‌این سر

می‌آمد، صندلی‌های خالی را برمی‌گرداند ــ همین‌جور که قدم برمی داشت بدون این که بایستد دسته‌هایی را که به‌پشتی صندلی‌ها بود می کشید. در بریجپورت باز خط عوض کردند. راه‌آهن از ساحل به‌طرف خشکی پیچید. شب‌را درنیوهیون کانتی‌کات ماندند. توی یك‌مسافرخانه خوابیدند و صبحانه را توی اتاق ناهارخوری زنی که صاحب مسافرخانه بود خوردند. تاته پیش از پایین رفتن از پله‌ها شلوار و کت و عرق چین‌اش را به‌شدت تکاند. یك پاپیون به‌یقهٔ وارفته‌اش زد. دقت‌کرد که دخترك سارافون تمیزش را بپوشد. مسافرخانهٔ بزرگی بود مخصوص دانشجویان دانشگاه، و بعضی از آن‌ها سر میز صبحانه بودند. عینك دسته طلایی زده بودند و پیرهن‌کش یقه اسکی تن‌شان بود. بعداز صبحانه هنرمند پیر و دخترش به‌طرف خط تراموا رفتند و سفرشان را ادامه دادند. یك تراموای شرکت اسپرینگگ فیلدتراکشن آن‌ها را به نیوبریتن و از آن‌جا به‌شهر هارتفورد برد. تراموا آهسته توی خیابان های باریك هارتفورد می‌پیچید و خانه‌های چوبی شهر آن قدر نزدیك به‌نظر می‌آمد که آدم می‌توانست دست دراز کند و آن‌ها را بگیرد. بعد به‌دامنهٔ شهر رسیدند و روبه‌شمال به‌طرف اسپرینگگ فیلد ماساچوستس رفتند. تراموای بزرگگ چوبی به‌این‌ور و آن‌ور لنگر برمی‌داشت. باد توی صورت‌شان می‌وزید. از کنار کشتزارهایی گذشتند که پرندگان از آن‌ها می‌پریدند و همین که آن‌ها رد می‌شدند بازمی‌نشستند. دخترك گله‌های گاو را در چراگاه دید. اسب‌های قهوه‌ای رنگگ دیدکه در آفتاب جست‌وخیز می‌کردند. ورقهٔ نازکی از گرد گچ روی صورت‌اش نشسته بود و مثل ماسك رنگگ‌اش را روشن و چشم‌های درشت مرطوب‌اش را برجسته کرده بود، و لب‌هایش سرخ‌تر می‌نمود، و تاته لحظه‌ای به نظرش رسید که دخترك بزرگگ شده است و یکه خورد. تراموا روی خط خودش کنار جاده پیش می‌رفت و هرجا به‌تقاطع جاده‌ها می‌رسید بوق هوایی‌اش را به‌صدا درمی‌آورد. یك‌جا ایستاد و سبزی بار زد. مسافرها راه وسط صندلی‌ها را پرکردند. دخترك دل‌اش می‌خواست تراموا هرچه زودتر سرعت بگیرد. تاته متوجه شد که دخترك خوش‌حال است. دخترك از این سفر خیلی خوش‌اش آمده بود. تاته که چمدان‌اش

را با یك دست روی زانوهایش نگه داشته بود دست دیگرش را دور دخترك انداخت. متوجه شد که خودش هم دارد لبخند می‌زند. باد توی صورت‌اش می‌وزید و دهن‌اش را پر می‌کرد. انگار چیزی نمانده بود که تراموا از خط خارج شود. خودش را به‌این‌ور و آن‌ور می‌زد و همه می‌خندیدند. تاته هم خندید. دهکدهٔ روزهای جوانی‌اش را دید که از جلو چشم‌اش گذشت، چند ورستی آن طرف چمنزار. بالای تپه منارهٔ کلیسایی پیدا بود. وقتی که بچه بود خیلی از گاری اسبی خوش‌اش می‌آمد، دوست می‌داشت در شب مهتابی تابستان گاری‌های بزرگ را سوار شود. گاری که توی دست‌انداز می‌افتاد بچه‌ها روی هم خراب می‌شدند. به‌مسافرهای تراموا نگاه کرد و برای نخستین‌بار از روزی که به‌امریکا آمده بود پیش خودش گفت شاید بشود این‌جا زندگی کرد. در اسپرینگ فیلد نان‌وپنیر خریدند و سوار تراموای سبز و نو خط آهن ورستر الکتریك شدند. تاته حالا متوجه شد که خیال دارد دست‌کم تا بوستون برود. قیمت همهٔ بلیط‌ها را حساب کرد. خرج او دو دلار و چهل سنت می‌شد، و خرج بچه کمی بالای یك‌دلار. تراموا ازخیابان‌های خاکی می‌گذشت و خورشید که حالا پشت‌سر بود در برکشایر غروب می‌کرد. ردیف درخت‌های کاج سایه‌های دراز به‌زمین انداخته بود. از کنار یك رودخانهٔ پهن خیلی آرام گذشتند که یك قایق در آن بود و یك مرد تك در آن پارو می‌کشید. یك چرخ آسیاب دیدند که آهسته توی آبگیری می‌چرخید و آب از آن می‌چکید. سایه‌ها تیره‌شدند. دخترك به‌خواب رفت. تاته چمدان‌اش را روی زانوهایش نگه داشته بود و چشم‌اش را به‌خط آهن پیش‌رو دوخته بود، که حالا در پرتو پرنور تك چراغ جلو تراموا می‌درخشید.

۱۳

خط! خط! گویا پیامبرانی که مجله‌های پرتیراژ را می‌نوشتند گمان می‌کردند که آینده در انتهای خط‌آهن است. خط‌آهن‌های طولانی لوکوموتیوی، خط‌آهن بین شهری برقی، خط‌آهن شهری و خط‌آهن هوایی ــ همهٔ این‌ها نوارهای فولادی خود را روی زمین می‌کشیدند و مانند تاروپود یک تمدن خستگی‌ناپذیر به‌هم می‌بافتند. در بوستون و نیویورک حتی در خیابان‌ها هم راه‌آهن بود. متروهای تازه و سریعی کشیده بودند که هر روز هزاران نفر را جابه‌جا می‌کرد. در نیویورک سودآوری متروی مانهاتان تقاضای کشیدن خطی به بروکلین را هم به‌وجود آورده بود. در نتیجه یک اعجاز مهندسی داشت صورت می گرفت. تونلی از زیر رودخانهٔ شرقی از بروکلین به باتری زده می‌شد. گل‌بردارهایی که پشت یک سپر هیدرولیک کار می‌کردند گل رودخانه را انگشت برمی‌داشتند و همین‌جور که پیش می‌رفتند طوق‌های چدنی کار می‌گذاشتند. چاله گل‌برداری پر از هوای فشرده بود که از بالا تلمبه می‌شد. کار خطرناک بود. آدم‌هایی که کار را انجام می‌دادند، گل‌بردارها، قهرمان به‌شمار می‌رفتند. چون زیر رودخانه کار می‌کردند و در معرض خطرهای وحشتناک بودند. یکی از خطرهای معمولی ترکیدن بود ــ یعنی وقتی که هوای فشرده نقطهٔ ضعیفی در سقف چاله پیدا می‌کرد و با شتاب شدید بیرون می‌زد. یک‌بار چاله چنان ترکید که چهارتا از کارگران از سوراخ بیرون زدند و از هفت متر گل و لای بستر رودخانه گذشتند و از خود رودخانه هم رد شدند و روی یک فوارهٔ پانزده متری توی هوا پرتاب شدند. فقط یکی از

کارگرها زنده ماند. خبر این سانحه تیتر درشت همهٔ روزنامه‌ها شد، و همین که هری هودینی شرح آن را موقع صرف قهوهٔ صبحانه خواند با شتاب لباس پوشید و به‌بیمارستان بل‌وو در مرکز شهر رفت، که کارگر زنده مانده آن‌جا بستری شده بود. به‌متصدی پذیرش گفت من هری هودینی هستم، باید آن کارگر گل‌بردار را ببینم. دو پرستار پشت میز با هم مشورت کردند و وقتی که آن‌ها سرگرم این کار بودند هودینی نگاهی به نمودار روی دیوار انداخت و از پلکان بالا دوید. وارد تالاری شد که پر از آدم‌های بیمار و محتضر بود. پرستار خیلی شق و رقی به‌او گفت شما به چه حقی آمده‌اید این‌جا. ستون‌های آفتاب شاد صبحگاهی مثل تیر ساختمانی به پنجره‌های بلند و گردگرفتهٔ بخش تکیه داده بودند. خانوادهٔ گل‌بردار قهرمان دورش جمع بودند ـ زن‌اش، مادر چارقد به‌سرش، دو جوان گردن کلفت. دکتر بالای سرش بود. مردی که توی تختخواب بود سرتاپا باندپیچی شده بود. دست‌های گچ گرفته‌اش به‌وزنه آویزان بود. همچنین یك پایش. هر از چندی از لای باندهای سرش نالهٔ خفیف یا شاید فقط موقرانه‌ای بیرون می‌آمد. هودینی سینه‌اش را صاف‌کرد. به‌خانواده گفت من هری هودینی هستم، کار من فراره، فرار حرفهٔ منه، من استاد فرارم. اما به شما بگم من هیچ وقت یك همچین فراری انجام نداده‌ام. به تختخواب اشاره‌کرد. تمام خانواده بدون آن‌که حالتی توی قیافهٔ محکم اسلاوی‌شان دیده شود به‌او نگاه کردند. مادربزرگ بدون این‌که چشم از هودینی بردارد به‌یك زبان خارجی چیزی گفت ـ چیزی پرسیده بود، چون که یکی از پسرها به‌همان زبان جواب‌اش را داد و اسم هودینی را برد. همین‌جور به‌او نگاه کردند. هودینی گفت برای عرض ارادت خدمت رسیدم. همه‌شان صورت پهن داشتند، با پیشانی بلند و چشم‌های دور از هم. لبخند هودینی را جواب ندادند. دکتر پرسید شما چه طوری آمدید این تو. هودینی گفت من یك دقیقه بیشتر این جا نمی‌مونم. فقط می‌خواستم یك چیزی از ایشون بپرسم. دکتر گفت خیال می‌کنم بهتره تشریف ببرید. هودینی به‌طرف خانواده چرخید. می‌خواستم بدونم چی به‌ش گذشته. می‌خواستم بپرسم چه‌کار کرده

خودش‌رو بالای آب رسونده. او تنها کسی بود که از عهده بر اومد. حتماً یك کاری کرده. من می‌خوام بدونم، برای من خیلی اهمیت داره. کیف پول‌اش را درآورد، چند اسکناس بیرون کشید. قابلی نداره. بردارید، دلم می‌خواد کمك کنم. خانواده همان‌طور به‌او نگاه می‌کردند. از هیکلی که روی تختخواب بود صدایی شنیده شد. یکی از پسرها خم شد و گوش گذاشت. لحظه‌ای گوش کرد و سر تکان داد. پیش آن پسر دیگر رفت و چیزی به‌او گفت. جوان‌های درشتی بودند، هرکدام صدو هشتاد قد داشتند و سینه‌هاشان ستبر بود. دکترگفت سروصدا راه‌نندازید. هودینی دید که زیر بغل‌اش را گرفتند و بلندش کردند و از راه وسط تالار بردندش. پاهایش به‌زمین نمی‌گرفت. تصمیم گرفت مقاومت نکند. فن‌های دفاع شخصی را بلد بود، می‌توانست از عهدهٔ این دو جوان بی‌ادب بربیاید، ولی بالاخره این‌جا بیمارستان بود.

هودینی توی خیابان‌ها راه رفت. از خجالت گوش‌هایش داشت می‌سوخت. کلاه سرش بود و لبهٔ کلاه را پایین کشیده بود. کت کتانی دوبل چسبانی پوشیده بود و دست‌هایش توی جیب‌های کتش بود. شلوار خاکی و کفش سفید و قهوه‌ای نوك تیز پوشیده بود. بعدازظهر پاییزی سردی بود و بیشتر مردم پالتو تن‌شان بود. هودینی توی خیابان‌های شلوغ نیویورك تند راه می‌رفت. بی‌اندازه چابك بود. یك نوع بازی هست که صحنهٔ نمایش آن خود این دنیای واقعی است. این بازی از او ساخته نبود. از او با همهٔ هنرهایش فقط تردستی و چشم‌بندی برمی‌آمد؛ نوعی جادوگر بود. وقتی که مردم از سالن تئاتر بیرون می‌روند او را فراموش می‌کنند، پس معنای زندگی او چیست؟ تیترهای روی بساط روزنامه‌فروش‌ها می‌گفت که پیری به قطب رسیده است. آن چیزی که وارد تاریخ می‌شود همین بازی‌هایی است که توی دنیای واقعی درمی‌آورند.

هودینی تصمیم گرفت بیشتر روی عملیات هوای آزاد کار کند. در یك تور، او را توی جعبه‌ای گذاشتند و درش را میخ‌کوب کردند و با طناب توی رودخانهٔ یخ بستهٔ دترویت فرو کردند، و هودینی فرار

کرد. او را توی رودخانه‌های بوستون و فیلادلفی فرو کردند. یخ توی رودخانه‌ها شناور بود. برای تمرین این عملیات توی وان حمام خانه‌اش می‌نشست و می‌گفت که یخ‌فروش تکه‌های یخ توی وان بیندازد. اما هیچ چیزی عوض نشد. تصمیم گرفت به سفر اروپا برود. کارش را در اروپا شروع کرده بود، زمانی که از عهدهٔ رقابت با سیرك‌های بزرگ امریکا برنمی‌آمد. هنوز احساس می‌کرد که مردم اروپا به نحو خاصی هنر او را بهتر از هموطنان‌اش درك می‌کنند. چند روز پیش از حرکت به‌اروپا قبول کرد که به‌نفع شعبده‌بازان پیر و بازیگران بازنشستهٔ تئاتر روی صحنه بیاید. می‌خواست آن‌ها را با یك فرار تازه غافلگیر کند. یك دسته مستخدم از بل‌وو اجیر کرد که بیایند روی صحنه و او را سرتاپا باندپیچی کنند. این کار را کردند. بعد او را توی چند ملافه پیچیدند، و بعد او را روی یك تخت بیمارستان بستند. بعد آب رویش ریختند که پارچه‌ها سنگین بشود. هودینی فرار کرد. پیر و پاتال‌های تئاتر غوغا کردند. هودینی دل‌اش راضی نشد.

هودینی قرار بود با کشتی «امپراتور» به‌اروپا برود. «امپراتور» یك کشتی عظیم آلمانی بود که پوزه‌اش مجسمه داشت ــ چیزی که در کشتی مسافری سه دودکشهٔ جدید عجیب می‌نمود. مجسمه شاهین تاج‌داری بود که چنگال‌اش را توی کرهٔ زمین فروکرده بود. مادر پیر هودینی به بندرگاه آمد تا او را بدرقه کند. زن کوچك پاکیزه‌ای بود با لباس سیاه. هودینی او را بغل کرد و بوسید و دست‌هایش را بوسید و از پلهٔ کشتی بالا رفت. باز از پله پایین دوید و مادرش را بوسید. سر او را در دست گرفت و چشم‌هایش را بوسید. مادر سر تکان داد و دست به‌پشت او زد. هودینی از پله بالا رفت و دست تکان داد. یقین نداشت که مادرش او را می‌بیند. وقتی کشتی بزرگ عقب کشید و به وسط رودخانه رفت هودینی کنار نرده ایستاده بود و دست تکان می‌داد. کلاه‌اش را برداشت و تکان داد تا مادرش متوجه بشود. پیدا بود که مادرش او را نمی‌بیند. هودینی به طرز مسخره‌ای داد کشید، چون که موتور کشتی داشت آب رودخـانه را به‌هم می‌زد. هودینی همین‌جور هیکل کوچك مادرش را تماشا کرد، و وقتی که

یدک‌کش‌ها کشتی را چرخاندند به عرشهٔ پشت آمد. مادر روی اسکله ایستاده بود، پیرزن نحیف و خوشگلی بود، کشتی را آن‌قدر نگاه کرد تا از نظرش ناپدید شد. از عشق پسرش خوش‌اش می‌آمد. یک‌بار هودینی پیش اورفته بود وگفته بودکه دامن‌اش رانگه‌دارد. توی‌دامن‌اش پنجاه سکه دلار طلای درخشان ریخته بود. پسر خوبی بود. مادر با تاکسی به‌خانه‌شان در خیابان صدوسیزدهم برگشت.

هودینی تور اروپایش را با نمایش در تئاتر هانتسای هامبورگ شروع کرد. تماشاچیان چندان شوری نشان ندادند. روزنامه‌ها خیلی در بارهٔ او چیز نوشتند. هودینی هرگز این‌جور احساس نارضایی نکرده بود. با خودش گفت چرا زندگی‌ام را صرف این تفریحات‌بی‌معنی کرده‌ام. تماشاچیان هورا کشیدند. بعد از هر نمایشی یک دسته آدم دم در صحنه جمع می‌شد. هودینی زیاد محل‌شان نمی‌گذاشت. آن وقت یک روز به‌تماشای نمایش طرز کار یک ماشین پرندهٔ فرانسوی رفت. اسم ماشین «ووآزن»، یعنی همسایه، بود. هواپیمای دو بالهٔ زیبایی بود با بال‌های مهار شده، و سکان مهار شده، و سه چرخ دوچرخهٔ ظریف. خلبان آن را روی خط اسب‌دوانی راند و توی میدان وسط فرود آمد. روز بعد شاهکار او را توی روزنامه‌ها توصیف کرده بودند. هودینی تصمیم گرفت. هفتهٔ بعد صاحب یک «ووآزن» دو باله بود. پنج هزار دلار برایش تمام شده بود. یک مکانیک فرانسوی هم با هواپیما فرستاده بودند که هنر پرواز را یاد می‌داد. هودینی اجازه گرفت که از یک میدان مشق نظامی بیرون شهر هامبورگ استفاده کند. در هر کشوری که نمایش می‌داد همیشه نظامی‌ها با او خوب تا می‌کردند. همه‌جا سربازها طرفدار او بودند. هر روز صبح سحر به‌میدان مشق می‌رفت و پشت فرمان «ووآزن» می‌نشست و مکانیک فرانسوی کار دستگیره‌ها و رکاب‌هایی را که دور و بر خلبان بود برایش تشریح می‌کرد. هواپیما فرمان گرد بزرگی داشت که عمود نصب شده بود و با میله‌ای به سکان جلو مربوط می‌شد. خلبان پشت سکان جلو، روی صندلی کوچکی میان دو بال می‌نشست. پشت‌سرش موتور بود و پشت موتور ملخ. «ووآزن» از چوب ساخته شده بود. روی

بال‌هایش پارچه کشیده بودند و پارچه را لاك زده بودند. سیم‌هایی که بال‌های بالا و پایین را به‌هم مهار می‌کرد نیز زیر پارچه و لاك بود. «ووآزن» شکل یك بادبادك جعبه‌ای بود. هودینی داد اسم‌اش را با حروف سیاه روی سطح‌های بیرونی بال‌ها و روی صفحه‌های پشت نوشتند. دل‌اش برای نخستین پرواز پرپر می‌زد. مکانیك پر حوصله همهٔ کارهایی را که برای به‌پرواز درآوردن ماشین و نگه‌داشتن‌اش توی هوا و فرود آوردن‌اش روی زمین لازم بود به‌او یاد داد. هودینی هر شب نمایش‌اش را می‌داد و هر روز صبح سحر برای گرفتن درس پرواز می‌رفت. سرانجام یك روز هنگامی که آسمان سرخ صاف بود و مکانیك گفت که وضع باد مساعد است، ماشین را از توی آشیانه‌اش بیرون کشیدند و رو به روی نسیم نگه داشتند. هودینی سر جای خلبان نشست، نقاب کلاه‌اش را به عقب داد و کلاه را خوب پایین کشید. کلاج گرفت. حواس‌اش را جمع کرد، چشم‌هایش را تنگ کرد، آرواره‌هایش را محکم به‌هم فشرد، سرش را برگرداند و به‌مکانیك سر تکان داد، و مکانیك ملخ چوبی را چرخاند. موتور روشن شد. موتور انفیلد هشتاد اسب بود، گویا بهتر از موتوری که برادران رایت به‌کار می‌بردند. هودینی که مشکل جرأت نفس کشیدن به‌خودش می‌داد موتور را گاز داد، خلاص کرد، باز گاز داد. سرانجام شست‌اش را بالا گرفت. مکانیك سرش را از زیر بال‌ها دزدید و مانع‌های زیر چرخ را برداشت. ماشین آهسته جلو رفت. همین‌طور که «ووآزن» سرعت می‌گرفت هودینی تندتر وتندتر نفس می‌کشید. حالاهواپیما روی زمین تکان‌تکان می‌خورد و هودینی حس می‌کرد که بال‌های حساس آن هوش و حواس خاص خودشان را دارند، انگار که یك وجود غیرجسمانی وارد عمل شده است. ماشین از زمین کنده شد. هودینی خیال کرد دارد خواب می‌بیند. باید با اراده جلو هیجان خودش را می‌گرفت، محکم به خودش فرمان می‌داد که بال‌ها را در یك تراز نگه دارد و گاز را به نسبت سرعت پرواز بدهد. داشت پرواز می‌کرد! پاهایش روی پدال‌ها کار می‌کرد، با دست‌هایش فرمان گرد را گرفته بود، و سکان پیش رویش آهسته به‌پایین خم شد و هواپیما اوج گرفت. به خود جرأت داد که پایین را

نگاه کند. زمین بیست متری پایین‌تر بود. دیگر صدای تق‌تق موتور را پشت گوش‌اش نمی‌شنید. باد را توی صورت‌اش حس می‌کرد ومتوجه شد که دارد فریاد می‌کشد. سیم‌ها انگار داشتند آواز می‌خواندند، و بال‌های بزرگ بالای سر و زیر پایش تکان می‌خوردند و با آن هوش غریب بسیار لطیف‌شان توی هوا بازی می‌کردند. چرخ‌های دوچرخه توی نسیم آهسته ول می‌چرخیدند. هودینی داشت بالای یك دسته درخت پرواز می‌کرد. حالا که حس اعتمادش جا آمده بود مانوور دشواری داد: هواپیما را به‌یك طرف خم کرد. «ووآزن» دایرهٔ بزرگی دور میدان مشق زد. هودینی مکانیك را دید که آن دور کنار آشیانه ایستاده است و دارد هر دو دست‌اش را برای او تکان می‌دهد. هودینی با خونسردی بال‌ها را تراز کرد، زد زیر باد و شروع کرد به فرود آمدن. لحظه‌ای که چرخ‌ها با زمین آشنا شدند، سختی تکان او را دلخور کرد. وقتی که هواپیما از حرکت ایستاد او دل‌اش می‌خواست باز هم پرواز کند.

در پروازهای بعدی هودینی ده تا دوازده دقیقه توی هوا ماند. با این کار سوخت هواپیما ته می‌کشید. گاهی با باد می‌رفت، انگار به ابرهای بالای سرش آویخته بود. روستاهایی را زیر پایش می‌دید که توی دشت‌های آلمانی جا خوش کرده بودند، و به دنبال سایهٔ‌خودش روی جاده‌های مستقیمی که دو طرف‌شان درخت داشت پرواز می‌کرد. یك‌بار آن‌قدر بالا رفت که توانست خط افق قرون وسطایی هامبورگ را ببیند، و برق رودخانهٔ الب به چشم‌اش خورد. خیلی به‌هواپیمایش می‌بالید. می‌خواست در تاریخ هواپیمایی جایی برای خودش باز کند. افسران جوان از سربازخانهٔ محل برای تماشای پرواز هودینی آمدند. هودینی اسم پاره‌ای از آن‌ها را یاد گرفت. آن وقت فرمانده، که هودینی برای استفاده از میدان مشق از او اجازه گرفته بود، از او پرسید که آیا میل دارد برای این افسران جوان چند درس هوانوردی بدهد. جادوگر فوراً پذیرفت. برنامهٔ کارش را تنظیم کرد و یك سلسله درس غیررسمی ترتیب داد. از افسران جوان خوش‌اش می‌آمد. خیلی باهوش و خیلی با ادب بودند. به‌شوخی‌های او می‌خندیدند. زبان آلمانی‌اش پرغلط و آلوده به‌کلمات ییدیش بود. ولی افسرها گویا

متوجه نمی‌شدند.

یك روز صبح پس از پرواز هودینی هواپیمایش را به‌کنار آشیانه آورد و یك مرسدس ستاد ارتش را دید که افسران گارد امپراتوری ارتش آلمان در آن نشسته بودند. پیش از آن که پیاده شود دوست‌اش، فرمانده محلی، از روی صندلی ماشین بلند شد، سلام داد، و با زبان خیلی رسمی خواهش کرد که هودینی هواپیمایش را دوباره برای نمایش به‌پرواز درآورد. هودینی به دو مرد مسن، با مدال‌های زیاد، که روی صندلی عقب ماشین نشسته بودند نگاه کرد. آن‌ها برایش سر تکان دادند. روی صندلی جلو کنار راننده سربازی به‌حالت خبردار نشسته بود که کلاه‌خود نیزه‌دار به‌سر داشت و تفنگی روی زانوهایش بود. در این لحظه یك ماشین دیملر دو کروکی سفید که قسمت مسافر نشین‌اش بسته بود آمد و آهسته پشت ماشین ستاد نگه داشت. اجزای برنجی‌اش براق بود و حتی پره‌های چوبی و سفید چرخ‌هایش هم تمیز بود. یك پرچم لبه طلایی روی گلگیر دست راست‌اش بود. هودینی گفت به‌چشم. به‌مکانیك‌اش دستور داد که هواپیما را بنزین کند، و چند دقیقه بعد باز در آسمان بود و دور میدان با وقار چرخ می‌زد. سعی کرد تصور کند که از روی زمین چه شکلی دیده می‌شود. هیجان بازی روی صحنه را در خودش احساس کرد. در ارتفاع سی متری بالای ماشین‌ها رد شد و باز در ارتفاع پانزده متری برگشت و بال‌هایش را تکان تکان داد و دست تکان داد ــ برای آن کسی که توی ماشین سفید بود و او نمی‌دانست کیست، پرواز کرد.

وقتی که فرود آمد او را جلو دیملر بزرگ بردند. راننده در را باز کرد و خبردار ایستاد. توی ماشین آرشدوك فرانتس فردیناند ولیعهد امپراتوری اتریش و مجارستان نشسته بود. آرشدوك اونیفورم سردار ارتش اتریش پوشیده بود. توی خم آرنج‌اش یك کلاه‌خود پردار گرفته بود. موی بالای کله‌اش را خیلی کوتاه و صاف زده بود، عین ماهوت پاك‌کن. سبیل بزرگ موم زده‌ای داشت که دوطرف‌اش بالا رفته بود. صاحب سبیل با چشم‌های سنگین پلك و ابله به هودینی نگاه می‌کرد. بغل دست‌اش، زن‌اش پرنسس سوفی نشسته بود، که خانم

گنده‌ای بود و داشت با ظرافت پشت دست دستکش‌دارش دهن‌دره می‌کرد. آرشدوك فرانتس فردیناند گویا نمی‌دانست هودینی کیست. به‌مناسبت اختراع هواپیما به هودینی تبریك گفت.

دو

۱۴

وقتی که پدر به نیوروشل برگشت از پله‌های جلو خانه‌اش بالا رفت، از زیر افراهای نروژی بزرگ گذشت، و دید که زن‌اش بچهٔ قهوه‌ای رنگی توی بغل دارد. طبقهٔ بالا، دختر سیاه‌پوست توی لك بود. غصه ماهیچه‌هایش را بی‌حس کرده بود. آن قدر زور نداشت که بچه‌اش را توی بغل بگیرد. تمام روز را توی اتاق زیر شیروانی می‌نشست و شیشه‌های لوزی پنجره را نگاه می‌کرد که روشن می‌شدند، می‌درخشیدند و سپس تاریك می‌شدند. پدر از در که باز بود نگاهی به او انداخت. او توجهی به‌پدر نکرد. پدر به‌همه جای خانه سرکشید و هرجایی اثری از نبودن خودش دید. پسرش حالا میز تحریر داشت، چنان که شایستهٔ هر شاگرد مدرسه‌ای بود. پدر خیال کرد صدای باد قطبی را شنیده است. ولی کلفت خانه، بریجیت، بود که داشت جاروی برقی‌اش را روی فرش اتاق پذیرایی می‌کشید. از همه عجیب‌تر آیینهٔ توی حمام بود: عکس صورت لاغر ریش‌دار یك آدم از کار افتاده درآن دیده می‌شد. آدمی که خانه‌ای از خودش ندارد. آیینهٔ ریش‌تراشی‌اش در کشتی «روزولت» این را نشان نمی‌داد. لباس‌هایش را در آورد. از خطوط بدن خودش یکه خورد، از دنده‌ها و استخوان‌های ترقوه، از پوست سفید و آسیب‌پذیر، از لگن خاصرهٔ استخوانی، آلتی که سرخ‌تر از باقی چیزها آویزان بود. شب توی رختخواب مادر سعی کرد پشت گرده‌اش را گرم کند. پشت سرش خوابید و او را توی بغل خودش جمع کرد و سردی شگفت تن‌اش را در آغوش گرفت. این‌بار برای هر دوشان آشکار شده بود که پدر بیش از آنچه می‌بایست ازخانه‌اش دور مانده است.

طبقهٔ پایین، بریجیت یك صفحه‌روی گرامافون «ویکترولا» گذاشت، گرامافون را کوك کرد، و توی اتاق پذیرایی نشست و سیگار کشید و به آواز جان‌مك‌کورمیك گوش داد: «می‌شنوم مرا صدا می‌زنی». بریجیت هرکاری از دست‌اش برمی‌آمد می‌کرد که بیرون‌اش کنند. دیگر نه درست کار می‌کرد نه احترام کسی را نگه می‌داشت. مادر این تغییر را پس از آمدن دختر سیاه‌پوست دیده بود. پدر آن‌را به درجات گردش در فلك‌اخلاق مربوط می‌دانست. این گردش را در این فصل جدید در همه‌چیز می‌دید، و در شگفت می‌شد. در شرکت‌اش به‌او گفتند که زن‌های دوزندهٔ صنعت پرچم‌دوزی به اتحادیهٔ نیویورك پیوسته‌اند. پدر از گنجهٔ لباس‌اش لباس‌هایی می‌پوشید که برایش گشاد بودند و مثل پوست‌هایی که یك سال تمام پوشیده بود به تن‌اش گریه می‌کردند. هدیه‌هایی با خودش آورده بود. به‌پسرش یك جفت دندان فیل آبی و یك دانه دندان نهنگ داد که اسکیموها رویش کنده‌کاری کرده بودند. به زن‌اش پوست یك خرس قطبی سفید داد. از صندوق ذخائر گران بهای قطب را درمی‌آورد ــ دفترهای خاطرات روزانه‌اش، که گوشه‌های جلدشان جمع شده بود و ورق‌هاشان مثل کاغذ آب‌دیده شق و رق بود؛ عکس امضا شدهٔ فرمانده پیری؛ پیکان تیزهٔ استخوانی، سه‌چهار قوطی چای مصرف‌نشده که در منطقهٔ قطبی گنج‌گران بهایی بود ولی این‌جا در اتاق پذیرایی چیزی جز دارایی شرم‌آور یك آدم وحشی نبود. خانواده دورش جمع شده بود و او را که برزمین نشسته بود تماشا می‌کرد. چیزی نداشت که برای‌شان نقل کند. در منطقهٔ قطب شمال تاریکی و سرمایی بود که توی تن‌اش رسوخ کرده بود و شانه‌هایش را خم کرده بود. وقتی که توی کشتی «روزولت» منتظر برگشتن پیری بود صدای زوزهٔ باد را شنیده بود و تن بدبوی یك زن اسکیمو را، مانند ماهی گندیده، با محبت و منت در بغل گرفته بود. بدن‌اش را در آن ماهی گندیده گذاشته بود. دنیای قدیم انگلوساکسون را از کلهٔ خود بیرون کرده بود. بله، این کاری بود که او کرده بود. حالا در نیوروشل از تن‌اش بوی جگر ماهی می‌شنید. نفس‌اش، سوراخ‌های بینی‌اش، بوی ماهی می‌داد. بدن‌اش را آن قدر شست که سرخ شد. توی چشم‌های مادر

نگاه کرد تا اثر عدالت خود را در آن‌ها ببیند. در عوض‌زنی دید کنج‌کاو و در برابر وجود تازهٔ او هشیار. متوجه شد که از روزی که برگشته است هرشب روی یك تخت‌خواب می‌خوابند. زن‌اش از برخی جهات آن حجب سفت و سخت پیشین را نداشت. توی چشم‌اش چشم می‌دوخت با موی نبافته به‌رخت‌خواب می‌آمد. یك شب دست‌اش از روی سینه‌اش گذشت و زیر پیراهن خواب‌اش متوقف شد. پدر با خودش گفت خداوند چنان مجازات‌هایی در چنته دارد که سعی در پیش‌بینی آن‌ها بی‌فایده است. با ناله‌ای به طرف او چرخید و او را آماده یافت. دست‌های زن که صورت مرد را به طرف خود کشیدند اشك او را احساس نکردند.

اما آن خانه، با آن پنجره‌های شاه‌نشین و گوشه‌های پخ و سه‌اتاق خواب‌اش، مثل یك کشتی، بالای سر حیاط ایستاده بود. سایبان‌های لوله‌شده به پنجره‌ها مهار شده بود. پدر یك صبح درخشان ماه نوامبر روی پیاده‌رو ایستاد. برگ‌های فروریخته زیر شب‌نم یخ‌زده و مثل امواج دریا گرداگرد خانه را فراگرفته بودند. باد می‌وزید. پدر با پای اندکی لنگ برگشته بود. داشت دربارهٔ سخن‌رانی بازگشت‌اش برای انجمن کاشفان نیویورك فکر می‌کرد. دید که خوش‌تر دارد توی اتاق پذیرایی بنشیند و پایش را نزدیك یك اجاق برقی کوچك بگذارد. همه در خانه با او مثل آدمی که از ناخوشی برخاسته باشد رفتار می‌کردند. پسرش برایش جوشاندهٔ قلم گاو می‌آورد. پسرك بلندتر شده بود. مقداری از پیه تنش آب شده بود. داشت کارآمد و به‌درد بخور می‌شد. با ذکاوت دربارهٔ ستارهٔ دنباله‌دار هالی بحث می‌کرد. پدر خودش را پیش او بچه حس می‌کرد.

خبر سفر افریقای تدی روزولت را توی روزنامه چاپ‌کرده بودند. این طرفدار بزرگ حفظ منابع طبیعی هفده‌شیر و یازده فیل و بیست کرگدن و هشت اسب آبی و نه زرافه و چهل و هفت غزال و بیست و نه گورخر شکار کرده بود، و تا بخواهید کودو و گاومیش وحشی و گوزن و مرغابی و گراز و آهوی جنگلی.

و اما کار و کسب پدر در مدت غیبت‌اش ظاهراً خوب چرخیده بود. مادر حالا دربارهٔ چیزهایی از قبیل قیمت تمام‌شدهٔ هر واحد و موجودی

و آگهی خیلی راحت حرف می‌زد. مادر در شرکت مسؤولیت قبول کرده بود. در برخی از مقررات تحصیل‌داری تغییراتی داده بود. با چهار نمایندگی فروش دیگر در کالیفرنیا و اورگون قرارداد بسته بود. هرکاری که مادر کرده بود جواب بررسی و وارسی پدر را می‌داد. پدر شاخ درآورد. روی‌میز کنار تختخواب مادر کتابی بود به‌اسم «نبرد باتوان» به‌قلم مولی‌الیوت‌سیول. همچنین پدر یك جزوه هم دربارهٔ محدودیت خانواده پیدا کرد، و نویسندهٔ آن اما گلدمن آنارشیست و انقلابی بود. در کارگاه شرکت، زیر یك پنجرهٔ روشن برادرزن‌اش را دید که روی میز طراحی خم شده بود. موهای بور برادر کوچکهٔ مادر داشت می‌ریخت. خودش رنگ‌پریده و لاغر و ساکت‌تر از همیشه بود. عجیب مقدار وقتی‌بود که حالا صرف‌کار می‌کرد — روزی دوازده تا پانزده ساعت. او بخش آتش‌بازی را زیر نظر خودش آورده بود و ده‌ها فشفشه و چرخ آتش تازه طرح کرده بود؛ ترقه‌هایی ساخته بود که به جای استوانه توی ظرف کروی پر می‌شدند. چون فتیلهٔ آن‌ها شکل دم میوه بود اسم‌شان را «بمب آلبالو» گذاشته بودند. یك روز دونفری به‌میدان آزمایش برادر کوچکه رفتند — در انتهای خط تراموا، توی مرداب نمك. پالتو سیاه کلفت و کلاه ملون پوشیده بودند. پدر روی برجستگی زمین لب نیزار ایستاد. روی یك تکه زمین خشك پنجاه متر پایین‌تر، برادر کوچکه خم شد و نمایش‌اش را آماده کرد. با پدر قرار گذاشته بود که‌انفجار اول ترقهٔ عادی خواهد بود وانفجار دوم بمب آلبالو. ناگهان راست شد، یك دست‌اش را بلند کرد و چند قدم واپس رفت. پدر یك تودهٔ دود دید که با باد برطرف شد و سپس صدای خفیفی شنید. حالا برادر کوچکه باز جلو رفت، خم شد، و این‌بار سریع‌تر واپس رفت. هر دو دست‌اش را بلند کرد. یك چیزی مثل بمب منفجر شد. ناگهان مرغ‌های دریایی به‌گردش درآمدند و پدر بازتاب انفجار را مثل زنگ توی گوش‌اش حس کرد. حسابی ترسید. وقتی که برادر کوچکه به سراغ او رفت چهره‌اش برافروخته و چشم‌هایش براق بود. پدر گفت مثل این‌که چاشنی این ترقه زیاد است و ممکن است به‌مردم آسیب برساند. گفت من میل ندارم ترقه‌ای بسازم که چشم بچه‌هارو از

کاسه دربیاره. برادر کوچکه چیزی نگفت، فقط به‌میدان آزمایش‌اش برگشت و فتیلهٔ یك بمب آلبالوی دیگر را روشن کرد و این‌بار فقط یکی دو قدم از آن فاصله گرفت. مثل آدمی که زیر دوش ایستاده است سرش را به طرف آب بالا گرفته بود. دست‌هایش را بلند کرد. بمب منفجر شد. باز خم شد و باز دست‌هایش را بلند کرد. بمب منفجر شد. دوباره و سه‌باره خم و راست شد و دست‌هایش را بلند کرد. بمب منفجر شد. مرغ‌ها در دایره‌های بزرگ‌تر و بزرگ‌تر چرخ می‌زدند و روی دریا اوج می‌گرفتند و به امواج سفید حمله‌ور می‌شدند و همراه باد می‌رفتند.

مرد جوان عزادار بود. ایولین تسبیت خرده خرده بی‌اعتنا شده بود، و وقتی که او در عشق‌اش اصرار ورزیده بود آن رویش بالا آمده بود. سرانجام یك روز با یك رقاص حرفه‌ای «رگتایم» رفته بود. یادداشتی هم گذاشته بود. قرار شده بود باهم نمایشی راه بیندازند. برادره با خودش یك جعبهٔ چوبی پر از نیم‌رخ و یك جفت کفش کوچك پای ساتن‌بژ که ایولین دور انداخته بود به نیوروشل آورد. یك‌بار ایولین که فقط همین کفش‌ها را با جوراب سفید برودری دوزی پوشیده بود دست‌اش را روی ران‌هایش گذاشته بود و از روی شانه‌اش به برادره نگاه کرده بود. برادره بعد از برگشتن چندین روز روی تخت‌خواب‌اش افتاده بود. گاهی چنان خودش را چنگ می‌زد که انگار می‌خواهد آن را از ریشه درآورد. توی اتاق‌اش راه می‌رفت و وقتی که صدای ایولین را می‌شنید دست‌اش را روی گوش‌هایش می‌گذاشت و بلند صدا می‌کرد. به‌نیم‌رخ‌ها نمی‌توانست نگاه کند. دلش می‌خواست قلب‌اش را از باروت پرکند و آتش بزند. یك روز صبح سحر ناگهان بوی او توی دماغ‌اش پیچید و از خواب پرید. از میان خاطرات‌اش این از همه دردناك‌تر بود. از پله‌ها پایین دوید و تودهٔ نیم‌رخ‌ها و کفش ساتن را توی بشکهٔ خاك‌روبه ریخت. بعد ریش‌اش را تراشید و به‌طرف کارخانهٔ پرچم و ترقه راه افتاد.

خواهرزاده‌اش نیم رخ‌ها را جمع کرد.

۱۵

هرچه را دور می‌ریختند پسرک جمع می‌کرد. درس‌اش را به طرز خاصی می‌خواند و یک زندگی فکری کاملا سری برای خودش داشت. دفترهای خاطرات قطبی پدرش را زیر نظر داشت ولی نمی‌خواست آن‌ها را بخواند، مگر این که پدر دیگر توجهی به آن‌ها نداشته باشد. در نظر او معنی هرچیزی در متروک ماندن آن‌چیز ظاهر می‌شد. نیم‌رخ‌ها را نگاه کرد، آن‌ها را به دقت وارسی کرد، و یکی را انتخاب کرد که پشت در گنجهٔ لباس‌اش آویزان کند. این تصوری بود از مدل‌همیشگی هنرمند، دختری که موی‌اش مثل کلاه‌خود بود و حالت بدن‌اش طوری بود که انگار هر لحظه ممکن است فرار کند. پوتین‌بندی از ریخت افتاده و جوراب‌های گشاد بچه‌های فقیر پایش بود. پسرک باقی کلکسیون نیم‌رخ‌ها را توی اتاق زیرشیروانی پنهان‌کرد. او نه‌تنها دربرابر چیزهای دور ریخته‌شده بلکه در برابر حوادث و تصادف‌های غیر منتظر هم هشیار بود. در مدرسه هیچ چیزی یاد نمی‌گرفت ولی نمره‌هایش خوب بود، چون که چیزی از او نمی‌پرسیدند. آموزگارش زنی بود باموی خاکستری که به‌شاگرد هایش دکلاماسیون یاد می‌داد و وقتی که بچه‌ها توی کتابچه‌هاشان خط منحنی می‌کشیدند ــ که‌به گمان او خط آدم را خوب می‌کرد ــ دست می زد. در خانه، پسرک به‌کتاب‌های «بچه‌های موتوری» علاقه نشان می‌داد و کمتر شماره‌ای از مجلهٔ هفتگی «غرب وحشی» را نخوانده می‌گذاشت، و معلوم نبود چرا این سلیقه‌های پسرک، که به‌نظر خانواده عادی می‌آمد، برای آن‌ها باعث تسلای خاطر بود. مادر بو برده بود که پسرش بچهٔ غریبی است، ولی این را با هیچ‌کس حتی با پدر، درمیان نمی‌گذاشت.

هر کس هر اشاره‌ای می‌کرد که پسرش عادی است، خوش‌حال می‌شد. آرزو می‌کرد که پسرک دوستانی داشته‌باشد. پدر هنوزحال‌اش جا نیامده بود وبرادر کوچکه گرفتار درد خودش‌بود؛ بنابرین پرورش‌دادن غرابت بچه، که شاید هم چیزی جز استقلال روح‌اش نبود، برعهدهٔ پدر بزرگ افتاده بود.

پیر مرد خیلی لاغر بود و قوزش درآمده بود و بوی کپك می‌داد، شاید به این علت که لباس کم داشت و نه‌لباس می‌خرید و نـه چیز تازه‌ای قبول می‌کرد. همچنین، از چشم‌هایش مدام آب می‌چکید. اما توی اتاق پذیرایی می‌نشست وبرای‌پسرك داستان‌های اووید را نقل‌می‌کرد. این‌ها داستان‌های آدم‌هایی بودند که‌مبدل به‌جانور یا درخت یا مجسمه می‌شدند. داستان‌های تغییرشکل‌دادن بودند. زن‌ها به‌گل آفتاب‌گردان، عنکبوت، شب‌پره، پرنده مبدل می‌شدند، مردها به مار، خوك، سنگ، یا فقط باد هوا. پسرك نمی‌دانست که دارد به‌آثار اووید گوش می‌دهد، و اگر هم می‌دانست اهمیتی نداشت. داستان‌های پدر به او می‌گفت که اشکال زندگی تغییرپذیر است و هر چیزی در این دنیا به‌راحتی می تواند چیز دیگری بشود. پدر بزرگ همین‌جور که حرف می‌زد بدون این که خودش بداند زبان‌اش مبدل به زبان لاتینی می‌شد، انگار حالا چهل سال پیش است و او دارد سر یکی از کلاس‌هایش کتاب می‌خواند. معلوم می‌شد هیچ چیزی از قاعدهٔ تغییرپذیری مصون نیست، حتی زبان آدمیزاد.

پسرك پدر بزرگ‌اش را یك گنج دور ریخته‌شده می‌دانست. داستان‌ها را همچون تصویر حقیقت می‌پذیرفت، و بنابرین به‌نظرش این داستان‌ها قضایایی بودند که می‌توان آن‌ها را به‌آزمایش گذاشت. در تجربهٔ خودش دلایلی به‌دست آورده بود کـه اشیا و آدم‌هـا هـر دو ناپایدارانند. به‌بروس روی کمد نگاه می‌کرد و گاهی بروس سر می‌خورد و از لبهٔ کمد به‌زمین می‌افتاد. اگر پنجره اتاق‌اش را بالا کشیده بود در همان لحظه‌ای که فکر می‌کرد اتاق سرد شده است پنجره خود بـه‌خود بسته می‌شد. دوست می‌داشت برای تماشای فیلم به تئاتر نیوروشل در خیابان اصلی شهر برود. از اصول عکاسی خبر داشت، ولی این را هم

می‌دانست که فیلم سینما متکی بر این قابلیت آدم‌ها یا جانوران یا اشیا است که پاره‌هایی از وجود خودشان را از دست بدهند، رسوبی از سایه روشن از خودشان جا بگذارند. محو صدای گرامافون «ویکترولا» می‌شد و یك صفحه را بارها می‌گذاشت، هرچه بود، انگار می‌خواست دوام یك رویداد ضبط شده را آزمایش کند.

بعد شروع کرد به بررسی کردن خودش در آیینه، انگار منتظر بود که جلو چشم‌خودش تغییری در او روی دهد. نمی‌توانست ببیند که قدش حتی از چند ماه پیش‌اش بلندتر شده است، یا رنگ مویش دارد تیره می‌شود. مادر دریافته بود که پسرك به‌خودش توجه پیدا کرده‌است، و این را خودبینی پسری می‌دانست که دارد مرد می‌شود. مسلماً پسرك از سن لباس ملوانی گذشته بود. مادر که همیشه با ملاحظه بود چیزی نگفت. اما خیلی خوش‌حال بود. در حقیقت پسرك همچنان با آیینه ور می‌رفت، اما نه به‌دلیل خودبینی، بلکه آیینه را به‌عنوان وسیلهٔ نسخه برداری از خودش کشف کرده بود. آن‌قدر به‌خودش خیره می‌شد که وجودش به‌دو موجود رو به‌روی هم تقسیم می‌شد و هیچ‌کدام نمی‌توانست مدعی واقعی بودن باشد. احساس می‌کرد که انگار روح‌اش از جسم آزاد شده است. دیگر یك فرد مشخص و معین نیست. احساس گیج‌کنندهٔ جداشدن از خودش برای همیشه به او دست می‌داد. خودش را چنان در این حال غوطه‌ور می‌ساخت که دیگر نمی‌توانست از آن بیرون‌بیاید، با آن که ذهن‌اش کاملا روشن بود. باید به‌یك محرك خارجی تکیه می‌کرد، مثل یك صدای بلند، یا تغییرنوری که از پنجره می‌تابید، تا حواس‌اش جمع شود و به‌جای خودش برگردد.

پدرش چطور، که سر و مر و گنده رفته بود و حالا لاغر و قوز کرده و ریش درآورده برگشته بود؟ یا دایی‌اش که موهایش داشت می ریخت و بی‌حالی‌اش ناپدید می‌شد؟ یك روز در آن ته خیابان برادوی پدرهای شهر از مجسمهٔ برنجی یك فرماندار هلندی پرده‌برداری کردند، که مرد مهیبی بود با یك کلاه چهارگوش و یك شنل و شلوار چسبان و کفش‌های سگك‌دار. خانواده برای این کار رفته بود. در پارك‌شهر مجسمه‌های دیگری بود و پسرك همهٔ آن‌ها را می‌شناخت. عقیده داشت

که مجسمه یکی از راه‌های تغییرشکل‌دادن آدم‌ها است، و در برخی‌موارد اسب‌ها. اما حتی مجسمه‌ها هم به‌یك حال نمی‌ماندند، بلکه رنگ‌شان عوض می‌شد و تکه پاره‌هایی از آن‌ها کنده می‌شد.

برای پسرك مسلم بود که جهان مدام دارد تجزیه و ترکیب می‌شود و در یك جریان بی‌پایان نارضایی دست‌وپا می‌زند.

زمستان بی‌اندازه سرد و خشك شد و تالاب‌های نیوروشل برای اسکیت جان می‌داد. شنبه‌ها و یك‌شنبه‌ها مادر و برادر کوچکه و پسرك روی سطح تالاب در جنگل آخر خیابان پین، که‌به خیابان برادویو متصل بود، اسکیت می‌کردند. برادر کوچکه اسکیت‌کنان خودش تنها می‌رفت و روی یخ قدم‌های بلند و با وقار و قشنگ برمی‌داشت، و دست‌هایش به‌پشت‌اش بود وسرش فروافتاده بود. مادر کلاه‌پوستی سرش بود و پالتو سیاه بلند تن‌اش، و دست‌هایش توی دست‌پوش بود و پسرك‌بازویش را را می‌گرفت و با هم اسکیت می‌کردند. مادر امیدوار بود که او را از کارهای توی خانه منصرف کند. منظرهٔ قشنگی بود، بچه‌ها و بزرگ‌ها از اطراف می‌آمدند و روی یخ‌سفید اسکیت می‌کردند، و شال‌گردن‌های دراز رنگی از گردن‌شان آویزان بود، و لپ‌ها و بینی‌هاشان سرخ بود. بعضی‌ها می‌افتادند و می‌خندیدند و دیگران آن‌ها را بلند می‌کردند. سگ‌ها دنبال بچه‌ها می‌دویدند و تلاش می‌کردند که تعادل‌شان را روی یخ حفظ کنند. تیغه‌های کفش اسکیت مدام یخ را خط خط می‌برید. بعضی خانواده‌ها صندلی خیزرانی چرخ‌دار داشتند، برای پیرها و کم‌جرأت‌ها، و این صندلی‌ها را این‌ور و آن‌ور هل می‌دادند. اما چشم‌های پسرك فقط خط‌هایی را که از اسکیت‌بازها برجا می‌ماند می‌دید ــ آثار لحظهٔ گذشته و راه طی‌شده‌ای که در یك چشم برهم زدن محو می‌شد.

۱۶

همان زمستان تاته و دخترش به‌شهر صنعتی لارنس ماساچوستس رفتند. پاییز گذشته به‌آن‌جا آمده بودند، چون شنیده بودند آن‌جا کار هست. تاته هفته‌ای پنجاه و شش ساعت پشت ماشین نساجی می‌ایستاد. مزدش زیر شش دلار بود. خانواده توی یك اتاق چوبی اجاره‌ای روی تپه‌ای زندگی می‌کرد. بخاری نداشتند. توی اتاقی زندگی می‌کردند که درش توی خیابانی باز می‌شد که اهل محل معمولا خاك‌روبه‌شان را آن‌جا می‌ریختند. تاته می‌ترسید دخترش را اراذل آن محله خراب کنند. حاضر نمی‌شد اسم‌اش را توی مدرسه بنویسد ـ دررفتن از دست مقامات دولتی این‌جا آسان‌تر از نیویورك بود ـ و وقتی که خودش نبود که او را بیرون ببرد به‌او می‌گفت که توی خانه بماند. بعد از کار یك‌ساعتی توی خیابان‌های تاریك با اوقدم می‌زد. دختر متفکربه‌نظر می‌رسید. شانه‌هایش را صاف نگه می‌داشت و مثل یك زن راه می‌رفت. تاته بلوغ او را پیش‌بینی می‌کرد و خودش را آزار می‌داد. دختر آن زمانی که زن می‌شود به‌مادری نیاز دارد که او را راهنمایی کند. آیا این دختر باید این دیگرگونی دشوار را تنها از سر بگذراند؟ از طرف دیگر، اگر شوهری برای دخترش پیدا می‌کرد آیا دختر با آن آدم چه‌گونه راه می‌آمد؟ چه بسا که بدترین چیز در دنیا برای دخترك همین باشد.

اتاق‌های چوبی نحس در صف‌های بی‌پایان ردیف شده بودند. همهٔ اروپایی‌ها آن‌جا بودند ـ ایتالیایی‌ها، لهستانی‌ها، بلژیکی‌ها، یهودی‌های روس. میانهٔ گروه‌ها باهم خوب نبود. یك روز بزرگ‌ترین کارخانهٔ شهر، «شرکت پشم امریکا»، پاکت‌های حقوق‌اش کسری

داشت، و خبرش مثل زمین‌لرزه توی کارخانه پیچید. چندتا از کارگران ایتالیایی دست از کار کشیدند. تو کارخانه دویدند و کارگران را دعوت به‌اعتصاب کردند. سیم‌های برق را کندند و تکه‌های ذغال از پنجره توی کارخانه پرت کردند. دیگران دنبال‌شان افتادند. خشم گسترش یافت. در تمام شهر کارگران دست از کار کشیدند. آن‌هایی هم که نمی‌توانستند تصمیم بگیرند قاطی موج اعتصاب‌شدند. درظرف سه روز همهٔ کارخانه‌های نساجی شهر لارنس خوابید.

تاته خیلی خوش بود. به‌دخترش گفت چیزی نمانده بود از گرسنگی یا سرما بمیریم. حالا با گلوله ما را می‌کشند. اما افراد «کارگران صنعتی جهان» که می‌دانستند اعتصاب را چه‌گونه باید اداره کرد از نیویورك آمدند و کارها را منظم کردند. کمیتهٔ اعتصاب تشکیل شد، که در آن نمایندگان همهٔ نژادها شرکت داشتند، و این پیام به‌همهٔ کارگران فرستاده شد: بی‌خشونت. تاته دست دخترش را گرفت و به هزاران کارگری که کارخانه را محاصره کرده بودند پیوست. کارخانه ساختمان آجری بزرگی بود که به‌اندازهٔ چندین کوچه طول داشت. زیر آسمان سرد و خاکستری جان می‌کندند. ترامواها از خیابان می‌گذشتند و راننده‌ها هزاران کارگر را که بی‌صدا توی برف راه می‌رفتند تماشا می‌کردند. بالای سرشان از سیم‌های تلفن و تلگراف یخ آویزان بود. نگهبان‌های تفنگ‌به‌دست عصبی دم دروازه‌های کارخانه ایستاده بودند. نگهبان‌ها همه پالتو داشتند.

تصادم‌های زیادی پیش آمد. یك زن کارگر را در خیابان با گلوله زدند. تنها کسانی که تفنگ داشتند پلیس و نگهبان‌ها بودند، ولی دو رهبر اعتصاب ــ اتور و جووانتی ــ را به اتهام شرکت در تیراندازی توقیف کردند. آن‌ها را به‌زندان انداختند که بعد محاکمه کنند. یك چنین چیزی انتظار می‌رفت. تاته به‌ایستگاه راه‌آهن رفت که موقع وارد شدن جانشینان اتور و جووانتی دم دست باشد. جمعیت عظیمی فراهم شده بود. از قطار بیگ‌بیل هی‌وود پیاده شد، که مشهورترین رهبر سازمان بود. هی‌وود اهل غرب امریکا بود و کلاه لبه‌پهن به سر داشت، و حالا کلاه‌اش را برداشته بود و تکان می‌داد.

مردم هورا کشیدند. می‌وود دست‌اش را بلند کرد، یعنی ساکت. نطق کرد. صدایش معرکه بود. گفت این‌جا ما هیچ خارجی نداریم، به‌جز سرمایه‌دارها. غوغا شد. بعدش همه‌توی خیابان راه‌پیمایی کردند و سرود «انترناسیونال» را خواندند. دختر هیچ پدرش را این‌جور برافروخته ندیده بود. از اعتصاب خوش‌اش آمده بود، چون که او را از آن اتاق بیرون آورده بود. دست پدرش را گرفته بود.

اما نبرد هفته‌ها ادامه یافت. کمیته‌های مددکاری در همهٔ محله‌ها آشپزخانه دائر کرده بودند. وقتی که دختر سهم‌اش را گرفت و تاته حاضر نشد سهم خودش را بگیرد، یکی از زن‌ها به تاته گفت این که صدقه نیست. کارفرماها می‌خواهند که شما ضعیف باشید، پس شما باید قوی باشید. مردمی که امروز به ماکمك می‌کنند فردا به‌کمك ما احتیاج دارند. در خط محاصرهٔ کارخانه کارگران هرروز شال‌گردن شان را دور گردن می‌پیچیدند و روی برف سرد پا می‌کوبیدند. پالتو کوچك دختر نخ‌نما شده بود. تاته داوطلب شد که در کمیتهٔ شمارنویسی کار کند و با طراحی پوستر خودش را از خیابان‌های سرد بیرون‌کشید. پوسترهایش‌خیلی زیبا بودند، ولی آدمی که‌مسؤول کار بود گفت این‌ها درست نیستند. گفت ما هنر نمی‌خوایم، ما یك چیزی می‌خوایم که خون مردم‌رو به‌جوش بیاره. می‌خوایم آتش‌رو روشن نگه داریم. تاته تصویر محاصره‌کنندگان کارخانه را کشیده بود، هیکل‌های لاغری که پاها شان توی برف بود. خانواده‌ها را کشیده بود که توی اتاق‌هاشان دور هم جمع شده بودند. تاته به‌شمارنویسی پرداخت. همه برای یك‌تن و یك تن برای همه. حال‌اش بهتر شد. شب که می‌شد مقداری کاغذ باقلم و مرکب چین با خودش به‌خانه می‌برد، و برای این که فکر بچه را از مشکلات منصرف کند شروع کرد به‌کشیدن تصویرهای سایه‌وار. منظرهٔ یك تراموا کشید که مردم از آن سوار و پیاده می‌شدند. دختر خیلی خوش‌اش آمد. توی رخت‌خواب به‌بالش‌اش تکیه داد و آن را از زاویه های مختلف نگاه کرد. این به تاته الهام تازه‌ای داد. چندین تصویر از تراموا کشید، و وقتی که آن‌ها را دسته می‌کرد و برگ‌ها را از زیر شست پر می‌داد مثل این بود که تراموا از ته خیابان می‌آید و نگه

می‌دارد که مردم پیاده و سوار شوند.

خود تاته هم به‌اندازهٔ دختر حظ کرد. دختر چنان با رضایت و آرامش به‌او نگاه کرد که حالت تب آفرینش به تاته دست داد. بازهم کاغذ آورد. دختر را در حالت اسکیت کردن تصویر کرد. در ظرف دو شب یکصد و بیست تصویر سایه‌ای کشید، روی کاغذهایی به‌اندازهٔ کف دست. کاغذها را بانخ به‌هم بست. دختر کتاب کوچولو را به‌دست می‌گرفت و با شست‌اش صفحات آن را پر می‌داد، و خودش را می‌دید که اسکیت‌کنان می‌رود و می‌آید، روی زمین علامت بی‌نهایت می‌کشد، برمی‌گردد، چرخ می‌زند، و کرنش قشنگی به تماشاچیان می‌کند. تاته او را در بغل گرفت و وقتی که بدن نحیف او را روی بدن‌اش و لب‌های نرم‌اش را روی صورت‌اش حس کرد، گریه کرد. اگر حقیقت همین باشد که او به‌جز عکس کشیدن برای دخترش کار دیگری نتواند بکند تکلیف‌اش چیست؟ اگر وضع بر همین منوال بگذرد و به‌جز درجات مختلف امید بیهوده چیزی نصیب‌شان نشود، تکلیف‌اش چیست؟ دختر بزرگ خواهد شد و نام او را نفرین خواهد کرد.

در این ضمن آوازهٔ اعتصاب همه‌جا پیچیده بود. خبرنگاران هر روز از همه جای کشور می‌آمدند. از شهرهای دیگر کمک می‌رسید. اما در وحدت جبههٔ اعتصاب آثار ضعف پدیدار شده بود. برای آدم‌های عیال‌وار حفظ عزم و جسارت دشوار بود. نقشه‌ای به‌اجرا گذاشته شد، برای فرستادن بچه‌های کارگران اعتصابی به‌شهرهای دیگر، تا نزد خانواده‌هایی که با آن‌ها همدردی می‌کردند بمانند. صدها خانواده در بوستون و نیویورک و فیلادلفی پیشنهاد پذیرش بچه‌کردند. خانواده‌های دیگر پول فرستادند. کمیتهٔ اعتصاب همهٔ خانواده‌ها را به‌دقت بررسی کرد. پدر و مادر بچه‌ها باید رضایت‌نامه امضا می‌کردند. آزمایش آغاز شد. زنان ثروت‌مند از نیویورک آمدند تا نخستین دستهٔ صد نفری بچه‌ها را در قطار همراهی کنند. یکایك بچه‌ها معاینهٔ پزشکی شدند و یك دست لباس نو پوشیدند. مانند یك سپاه مذهبی وارد ایستگاه مرکزی نیویورك شدند. جمعیت انبوهی به پیشبازشان آمده بود و لحظه‌ای همه عکس بچه‌ها را در دست داشتند که‌دست به‌دست هم داده بودند و با

تصمیم به‌پیش می‌نگریستند، گویی به‌سرنوشت وحشتناکی که صنعت امریکا برای‌شان آماده کرده است می‌نگرند. روزنامه‌ها عکس و تفصیلات آن‌ها را چاپ‌کردند. صاحبان کارخانه‌های نساجی شهر لارنس فهمیدند که از میان همهٔ نقشه‌هایی که کارگران کشیده‌اند این یکی، جهاد بچه‌ها، از همه خطرناك‌تر است. اگر این کار ادامه پیدا می‌کرد احساسات سراسر کشور به‌طرف کارگران متمایل می‌شد و کارخانه داران باید تسلیم می‌شدند. این به‌معنای اضافه دستمزد بود، و حقوق پاره‌ای از کارگران را تا هفته‌ای هشت دلار بالا می‌برد. برای اضافه کار وتسریع ماشین هم اضافه دستمزد می‌گرفتند. اعتصاب‌شان هم بدون مجازات می‌ماند. چنین‌چیزی قابل‌تصور نبود. کارخانه‌داران می‌دانستند که در شهر لارنس پاسداران تمدن و سرچشمه‌های پیشرفت و نعمت چه کسانی هستند. برای خاطر کشور و نظام دموکراتیك امریکاتصمیم گرفتند که به جهاد بچه‌ها خاتمه دهند.

در این مدت تاته با خودش جر و بحث می‌کرد: روشن است‌که برای دخترش بهتر این است که چند هفته‌ای پیش یك خانواده سر کند. غذایش خوب و جایش گرم خواهد بود، و مزهٔ زندگی عادی‌خانوادگی را خواهد چشید. اما نمی‌توانست از دخترش جدا شود. فکر این جدایی او را نگران می‌کرد. به‌سراغ کمیتهٔ مددکاری رفت، که در دکانی‌نزدیك کارخانه بود، و بایکی از زن‌های آن‌جا صحبت کرد. زن‌گفت خاطرجمع باشید، تعداد زیادی از خانواده‌های کارگری داوطلب شده‌اند بچه‌قبول کنند، جا زیاد است. تاته گفت یهودی؟ زن گفت هر جورش رو بخواهید. اما تاته نتوانست ورقه را امضا کند. زن به‌او گفت ما دربارهٔ همهٔ خانواده‌ها تحقیق می‌کنیم. این‌جور کارها را نمی‌شه یك‌دستی گرفت. تاته به‌زن گفت من تمام عمرم سوسیالیست بوده‌ام. زن گفت البته.دکتر سینه‌اش را معاینه می‌کنه. همین خودش خیلی ارزش داره. غذای گرم می‌خوره، می‌فهمه که پدرش تو این دنیا بی‌یار و یاور نیست. اما اجباری ندارید. نگاه کنید، صف پشت سرتون‌رو نگاه کنید، مشتری زیاده.

تاته با خودش گفت بفرما، وسط این برادری و همکاری من‌دارم

عین یك بورژوا رفتار می‌کنم. ورقه را امضا کرد.

یك هفته بعد دختر را به ایستگاه راه‌آهن برد. دختر جزو یك دستهٔ دویست نفری بود که به‌فیلادلفی می‌رفتند. شنل تازه‌ای پوشیده بود و کلاه نوی به‌سر داشت که گوش‌هایش را گرم نگه می‌داشت. تاته دزدانه هی به‌دختر نگاه می‌کرد. زیبا بود. هیکل‌اش نوعی وقار طبیعی داشت. از لباس‌های تازه‌اش کیف می‌کرد. تاته معمولی رفتار می‌کرد و سعی می‌کرد که خودش را ناراحت نکند. پذیرفته بود که بدون حرف از دخترش جدا شود. البته این به‌نفع همه بود. اما اگر رفتن برای دختر به‌این آسانی است، آینده چه در آستین خواهد داشت؟ دختر در ضمیر خود قدرت‌هایی داشت که پدرش گمان نبرده بود. مردم را جذب می‌کرد. خیلی از مادرها به‌او خیره نگاه می‌کردند. تاته به‌خودش می‌بالید، ولی در ضمن می‌ترسید. توی تالار انتظار ایستاده بودند ــ جماعت جور واجوری از مادرها و بچه‌ها. یك نفر صدا زد آمد! قطار با سروصدا و با ابرهای عظیم بخار وارد شد و مردم به درهای خروجی ریختند.

یك واگون مخصوص بچه‌ها به‌دم قطار بسته بودند. این خط اصلی بوستون بود. لوکوموتیوش «بالدوین ۵ـ۶ـ۴» بود. همه به‌سکوی ایستگاه رفتند. پرستارهای مجاز «کمیتهٔ زنان فیلادلفی» جلو صف حرکت می‌کردند. تاته وقتی که راه می‌افتاد گفت ادب‌ات یادت نره. هروقت کسی چیزی ازت پرسید، جواب می‌دی. بلند حرف می‌زنی که بشنوند. از نبش ایستگاه که گذشتند تاته چشم‌اش به‌صف نگهبان‌های کلاه‌خود به‌سر افتاد. تفنگ‌هاشان را روی سینه گرفته بودند. از سکو این طرف را نگاه می‌کردند. صف بچه‌ها ایستاد و عقب نشست. جلو صف شلوغ شد. آن‌وقت تاته صدای جیغی شنید، پلیس همه‌جا پیدا شد، و ناگهان جمعیت به‌هم ریخت. مسافران شگفت‌زده از پنجرهٔ واگون نگاه می‌کردند و پلیس شروع کرد به جدا کردن مادرها از بچه‌ها. مادرها را که جیغ می‌کشیدند و لگد می‌پراندند کشان کشان به‌طرف کامیون‌هایی که آن ته سکو آماده بود می‌بردند. کامیون های ارتشی «ریو»، با کاپوت لولادار و گیربوکس زنجیری. بچه‌ها را لگد می‌کردند. بچه‌ها همه طرف پخش شدند. زنی رد شد که از دهن‌اش

خون می‌ریخت. از لوکوموتیو مثل تکه‌های ابر بخار بیرون می‌زد. زنگ آهسته نواخته شد. یك زن جلو تاته پیدا شد. می‌خواست چیزی بگوید. تاته دخترش را از زمین بلند کرد و او را روی پاگرد نزدیك‌ترین واگون گذاشت، که از میدان خطر بیرون بود. آن‌وقت متوجه زن شد که به زمین افتاده بود. زیر بغل‌اش را گرفت و او را از وسط جمعیت کشید و به‌یك نیمکت رساند. وقتی که داشت زن را می‌نشاند یکی از پلیس‌ها چشم‌اش به‌او افتاد. پلیس با باتون یکی به‌شانه و یکی به سرش زد. تاته فریاد زد چه‌کار می‌کنی؟ نمی‌دانست این مردکهٔ دیوانه چه از جان او می‌خواهد. تاته توی جمعیت رفت. پلیس دنبال‌اش کرد و زد. تلوتلوخوران از لای جمعیت بیرون آمد، پلیس بازهم زد. آخرش افتاد.

مجوز این اقدام پلیس دستوری بود از طرف‌کلانتر شهرکه خروج کودکان را از شهر لارنس‌ماساچوستس ممنوع اعلام داشته بود. این دستور برای خیر و صلاح خود کودکان صادر شده‌بود. بچه‌ها نشسته بودند و داشتند هیکل پخش زمین شده و خونالود مادرها و پدرهاشان را توی بغل می‌گرفتند. پاره‌ای از آن‌ها در حال دل‌غشه بودند. پلیس در ظرف چند لحظه سکو را خلوت کرد. کامیون‌ها رفتند، نگهبان‌ها به‌صف دور شدند، و فقط چند بچه و پدر و مادر در حال گریه و سکسکه برجا ماندند. یکی تاته بود. به‌یك ستون تکیه داد تا حال‌اش جا بیاید. ذهن‌اش مغشوش بود. شروع کرد به‌شنیدن صداهایی که چند دقیقه پیش بلند شده بود. صدای دخترش را شنید: تاته! تاته! در آن لحظه به نظرش آمد که سکوی ایستگاه زیادتر از حد طبیعی روشن است. قطار رفته بود. این مثل تیری به قلب‌اش نشست. حالا کاملا هشیار شده بود. هنوز صدا را می‌شنید. تاته! به‌دنبالهٔ خط آهن نگاه کرد و آخرین واگون قطار فیلادلفی را چند متر آن سوتر از آخر ایستگاه دید. قطار ایستاده بود. شروع کرد به‌دویدن. تاته! تاته! همین‌طور که می‌دوید قطار آهسته راه افتاد. توی خط دوید. دست‌هایش را بلند کرده بود و تلوتلوخوران می‌دوید. دست‌هایش نردهٔ پاگرد دیده‌بانی قطار را گرفت. قطار داشت سرعت می‌گرفت. پاهایش داشت از زمین کنده می

شد. چوب‌های تراورز زیرپایش محو می‌شدند. نرده راچسبید، سرانجام زانویش را روی پاگرد گذاشت و آویزان شد و سرش را به‌میله‌های نرده فشار داد، مثل یك آدم زندانی که التماس می‌کند آزادش کنند.

۱۷

دو تا مأمور قطار زیر بازوها و خشتک شلوار تاته را گرفتند و او را بالا کشیدند و روی پاگرد دیده‌بانی گذاشتند. اول انگشت‌هایش را از دور نرده باز کردند. تاته دخترش را توی قطار پیدا کرد، و بدون توجه به‌آدم‌های اطراف‌اش ــ مأمورها، مسافرها ــ او را توی‌بغل گرفت و گریه کرد. آن‌وقت فهمید که شنل نو دختر خونی است. به دست‌های دختر نگاه کرد. پر از خون بود. فریاد کشید کجات زخمی شده؟ کجات زخمی شده؟ دختر سرش را تکان داد و به‌خود او اشاره کرد، و تاته متوجه شد که خون روی لباس و تن دختر از خود او است. سرش شکسته بود و خون موهای سفیدش را سیاه کرده بود.

دکتری که توی قطار پیدا شد زخم تاته را بست و یك آمپول به او زد. بعد از آن تاته درست نمی‌دانست چه پیش آمده است. دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و روی نیمکت قطار خوابید. حالی‌اش بود که قطار تکان می‌خورد و دخترش روی نیمکت رو به رویش نشسته است. دختر از پنجره به‌بیرون نگاه می‌کرد. آن‌ها تنها مسافران واگـون مخصوص فیلادلفی بودند. تاته گاهی صداهـایی می‌شنید، ولی نمی توانست حواس‌اش‌را جمع کند تا بفهمد که چه می‌گویند. اما به‌روشنی چشم‌های دختررا می‌دیدکه تپه‌های برف آهسته پیش می‌آمدند ومردمك های آن‌ها را می‌پوشاندند. به‌این ترتیب به بوستون رسیدند و از آن‌جا به‌نیوهیون رفتند و از شهرهای رای و نیوروشل وسچستر گذشتند و از میان قطارهای نیویورك و از روی رودخانهٔ نیوآرك، نیوجرسی، رد شدند و به فیلادلفی رسیدند.

وقتی که قطار وارد شد، دو نفر آوارهٔ ما یك نیمکت تـــوی ایستگاه پیدا کردند و شب را همان‌جا خوابیدند. تاته هنوز حواس‌اش کاملا جا نیامده بود. خوش‌بختانه پولی را که برای اجارهٔ اتاق کنار گذاشته بود توی جیب‌اش داشت: دو دلار و پنجاه سنت. دختر روی نیمکت براق کنارش نشسته بود و مردمی را که دسته دسته توی ایستگاه راه می‌رفتند تماشا می‌کرد. اول صبح فقط‌یك کارگر جاروب بزرگی به‌دست داشت و روی کف مرمری ایستگاه می‌کشید. دختر مثل همیشه انگار وضع خودش را کاملا پذیرفته بود. تاته سرش درد می‌کرد. دست‌هایش خراشیده و باد کرده بود. دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشته بود و نشسته بود. نمی‌دانست چه کند. نمی‌توانست فکر کند. یك طوری شده بود و حالا آن‌ها در فیلادلفی بودند.

صبح یك روزنامه را که دور انداخته بودند از زمین برداشت. در صفحهٔ اول شرح حملهٔ پلیس در شهر لارنس‌ماساچوستس چاپ شده بود. سیگارهایش را توی قوطی توی جیب‌اش پیدا کرد. سیگاری آتش زد و روزنامه را خواند. در سرمقالهٔ روزنامه تقاضا شده بود که دولت فدرال به‌این ماجرا رسیدگی کند. خوب پس، اعتصاب پیروز می‌شود. اما بعد چی؟ صدای ماشین‌های نساجی را شنید. هفته‌ای شش دلار و خرده‌ای. این زندگی‌شان را عوض می‌کند؟ باز توی همان اتاق نکبت و توی همان خیابان تاریك وحشتناك باید زندگی کنند. تاته سرش را تکان داد. این مملکت اجازهٔ نفس کشیدن به‌من نمی‌ده. در این حالت رفته رفته به‌این نتیجه رسید که نباید به‌لارنس ماساچوستس برگردد. خرت و پرت‌ها هم مال صاحب‌خانه. به‌دخترش گفت تو چی با خودت داری؟ دختر آنچه را توی کیف کوچك‌اش داشت به‌او نشان داد ــ چیز هایی که برای سفر با خودش برداشته بود. زیرپوش‌هایش، شانه و بروس‌اش، گیرهٔ سرش، بند جوراب‌هایش، جوراب‌هایش، و آن کتاب تراموا و اسکیت‌باز که تاته برایش ساخته بود. شاید در این لحظه بود که تاته حساب زندگی خودش را از سرنوشت طبقهٔ کارگر جدا کرد. به‌دخترش گفت من از ماشین بدم می‌آد. بلند شد ایستاد، دخترش هم پا شد و دست‌اش را گرفت و باهم به‌طرف در خروجی راه افتادند.

گفت: «سازمان کارگران صنعتی» برنده شده. ولی چی برده؟ شندرغاز مزد. حالا کارخانه‌ها را صاحب می‌شه؟ نه.

توی مستراح عمومی خودشان را شستند و تر و تازه کردند. توی کافهٔ ایستگاه قهوه و نان خوردند، و روز را توی خیابان‌های فیلادلفی راه رفتند. هوا سرد بود و آفتاب می‌تابید. ویترین مغازه‌ها را تماشا کردند و وقتی که پاهای‌شان از زور سرما درد گرفت توی یك فروشگاه بزرگ رفتند که خودشان را گرم کنند. بازار عظیمی بود و راهروهایش از مشتری غلغله بود. دختر چشم‌اش به‌سبدهای سیمی افتاد که بالای سر فروشنده‌ها آویخته به‌سیم نقاله حرکت می‌کردند. این سبدها پول و رسید را میان فروشنده و صندوق‌دار رد و بدل می‌کردند. فروشنده‌ها دستهٔ چوبی یك طناب را می‌کشیدند و سبد پایین می‌آمد و یك دستهٔ دیگر را می‌کشیدند و سبد بالا می‌رفت. مانکن‌ها، مثل عروسك‌های بزرگ‌سال، لباس ساتن وکلاه لبه‌پهن پردار پوشیده بودند. تاته گفت هرکدام از این کلاه‌ها بیشتر از یك هفته مزد آدم قیمت دارن.

بعد، دوباره توی خیابان، از ساختمان‌هایی گذشتند که جلوشان نردهٔ آهنی داشت و کامیون‌ها پشت‌شان را به‌سکوهای انبار کرده بودند. پنجرهٔ تجارت‌خانه‌ها و عمده‌فروشی‌ها چندان تماشا نداشت. اما بعد چشم دختر به‌پنجره‌های گردگرفته‌ای افتاد که توی آن‌ها یك شرکت اسباب‌بازی‌فروشی که از طریق سفارش پستی معامله می‌کرد همه اجناس‌اش را به‌نمایش گذاشته بود. در این زمان کاسب‌های امریکا داشتند منافع نهفته در وسائل شوخی عملی و شعبده‌بازی خانگی را کشف می‌کردند. سیگار برگی که منفجر می‌شد، گل سرخ یقه که از آن آب بیرون می‌پرید، قوطی گرد عطسه‌آور، تلسکوپی که هرکس توی آن نگاه می‌کرد دور چشم‌اش سیاه می‌شد، ورق‌بازی که منفجر می‌شد، کیسهٔ صدادار که زیر کوسن صندلی می‌گذاشتند، وزنهٔ بلوری با منظرهٔ زمستانی که وقتی تکان‌اش می‌دادی برف می‌بارید، کبریتی که منفجر می‌شد، ناقوس آزادی کوچولو، مجسمهٔ آزادی‌کوچولو، حلقه‌های جادویی، خودنویسی که منفجر می‌شد، کتاب تعبیر خواب، رقاصهٔ مصری

لاستیکی، ساعتی که منفجر می‌شد، تخم‌مرغی که منفجر می‌شد.

تاته تا مدت‌ها بعد از آن که دختر از تماشا سیر شده بود به ویترین نگاه کرد. دختر را توی فروشگاه برد. تاته کلاه‌اش رابرداشت و با مردی که جلو آمد و پیراهن راه راه با سرآستین جدا تن‌اش بود حرف زد. آدم خوش‌رویی بود. گفت البته، لطف کنید ببینم چیه. تاته کیف دختر را گرفت و روی پیش‌خوان گذاشت، بازش کرد و کتاب اسکیت‌باز را درآورد. کنار صاحب مغازه ایستاد، کتاب را دور نگه داشت و با مهارت ورق‌های آن را پس داد. دختر کوچولو اسکیت‌کنان جلو آمد و عقب رفت، روی زمین علامت بی‌نهایت کشید، وکرنش خوشگلی کرد. ابروهای مرد بالا رفت. لب پایینی‌اش را بیرون داد. گفت بدید من هم امتحان کنم.

یك ساعت بعد تاته که از فروشگاه بیرون آمد بیست و پنج دلار پول نقد توی جیب‌اش بود و یك قرارداد امضا شده برای چهار کتاب دیگر، هرکدام بـه‌بهای بیست وپنج دلار. قرار شده بـود شرکت ــ اسم‌اش شرکت اشیای نوظهور فرانکلین بود ــ کتاب‌ها را چاپ کند و جزو اجناس خودش بفروشد. توی قرارداد اسم این کتاب‌ها را «کتاب سینمایی» گذاشته بودند. تاته به‌دخترش گفت بیا، اول بریـم یك پانسیون توی یك محلهٔ خوب پیدا کنیم، بعدش می‌ریم حمام و یك شام حسابی می‌خوریم.

۱۸

به‌این ترتیب بود که هنرمند ما سکان زندگی‌اش را با جریان‌های جامعهٔ امریکا هم‌جهت ساخت. کارگران اعتصاب می‌کردند و کشته می‌شدند، ولی آدم کاسب پیشه توی خیابان‌های شهر می‌توانست توی یك سطل روی ذغال سیب‌زمینی شیرین‌کباب‌کند ودانه‌ای یك یا دو پنی بفروشد. آدم خوش‌خنده‌ای که توی خیابان دستگاه ساز کوکی می‌گرداند نان‌اش توی روغن بود. ویولون‌زن دوره‌گرد بدون این که از برف و سرما خم به‌ابرو بیاورد سرانگشت دستکش‌هایش را می‌برید و زیر پنجرهٔ روشن کاخ‌ها ویولون می‌زد. جوان تحصیل‌دار مراقب بود که هر وقت اسب دختر یك دلال وال‌استریت رم کرد و دختر را برداشت، جلواش را بگیرد. در سراسر قارهٔ امریکا مغازه‌دارها کلیدهای گرد و گنده‌شان را هی توی قفل دخل می‌چرخاندند. ارزش نسخه‌برداری از رویداد همه‌جا آشکار بود و بازار عکاسی رونق داشت. توی هر شهری بساط بستنی سودای بلژیکی دائر بود. دندان‌پزشك‌ها در کوی و برزن اعلان می‌چسباندند که دندان شما را بدون درد می‌کشیم. در هایلند پارك میشیگان نخستین اتومبیل «مدل تی» که روی یك خط مونتاژ متحرك ساخته شده بود از روی سکوی کارخانه پایین لغزید و توی چمن زیر آسمان صاف متوقف شد. سیاه و بدقواره بود و با چرخ‌های بلند روی زمین ایستاده بود. سازنده‌اش از دور آن را برانداز می‌کرد. کلاه کپی‌اش را عقب زده بود. یك ساقهٔ کاه توی دهن‌اش بود و می جوید. توی دست چپ‌اش یك ساعت جیبی گرفته بود. این کارفرمای گروه کثیری از کارگران، که عدهٔ زیادی‌شان در خارج متولد شده‌بودند،

از مدت‌ها پیش عقیده داشت که بیشتر آدم‌ها آن‌قدر کودن‌اند که نمی توانند نان خودشان را درآورند. او این فکر را ابتکار کرده بود که عملیات سوار کردن اتومبیل را به ساده‌ترین گام‌ها تجزیه کند، چنان که انجام دادن آن از هرآدم احمقی ساخته باشد. به‌جای آن که‌یك آدم را تعلیم بدهد تا صدها گام را در ساختن یك اتومبیل یاد بگیرد، و او را توی کارخانه دور بگرداند که قطعات لازم را از انبار عمومی، این‌جا و آن‌جا، جمع‌آوری کند، آیا بهتر نیست که این آدم را سر جایش وادارد که فقط یك کار را مکرر در مکرر انجام دهد، و قطعات را روی نوار نقاله از جلو او بگذارند؟ به‌این‌ترتیب کارگر به‌استعداد ذهنی زیادی نیاز ندارد. مخترع به همکاران‌اش گفت آدمی که پیچ را کار می‌گذارد مهره را کار نمی‌گذارد. آدمی که مهره را کار می‌گذارد سفت‌اش نمی‌کند. مخترع آدم زبان‌آوری بود. الهام‌اش را روزی گرفته بود که به‌یك شرکت بسته‌بندی گوشت گاو رفته بود، که گاوها را توی کارخانه آویخته به سیم نقاله دور می‌گرداندند. با زبان‌اش ساقهٔ کاه را از یك طرف دهن‌اش به‌طرف دیگر داد. باز به‌ساعت‌اش نگاه کرد. بخشی از نبوغ او در این بود که به‌اندازهٔ رقیبان‌اش تیزهوش به‌نظر نمی‌رسید. نوك کفش‌اش را به علف‌ها مالید. درست شش دقیقه بعد از آن که ماشین اولی از روی سکو پایین آمده بود یك ماشین دیگر، عین آن یکی، بالای سکو پیدا شد، لحظه‌ای رو به‌آفتاب سرد صبح ایستاد، بعد سرازیر شد و مسیرش به‌مسیر اولی گرفت. هنری فورد زمانی یك اتومبیل‌ساز معمولی بود. حالا حال خلسه‌ای به‌او دست داده بود که بیشتر و قوی‌تر از آن را هیچ فرد امریکایی پیش از او ندیده بود — حتی توماس جفرسون. ترتیبی داده بود که یك ماشین خودش را با تسلسل بی‌پایان تکرار کند. مدیران و کارگزاران و دستیاران‌اش دورش جمع شده بودند که با او دست بدهند. اشك توی چشم‌شان حلقه زده بود. فورد از روی ساعت جیبی‌اش شصت ثانیه برای ابراز احساسات اختصاص داد. بعد همه را سر کارهاشان فرستاد. می‌دانست که نقشه‌اش اصلاحاتی لازم دارد، و حق داشت. با در اختیار گرفتن سرعت حرکت نوار نقاله نرخ تولید کنندگی کارگر را هم در اختیار

می‌گرفت. نمی‌خواست کارگر خم بشود، یا از سر جایش بیش از یك قدم به‌اطراف برود. کارگر باید هر ثانیه‌ای را که برای کارش لازم است در اختیار داشته باشد، اما یك ثانیهٔ غیرلازم هم در اختیارش نباشد. از روی این اصول فورد نظریهٔ نهایی تولید صنعتی را تنظیم کرد ـ نه‌تنها این که قطعات فراوردهٔ نهایی باید یکدست باشند و بتوانند به‌جای هم به‌کار روند، بلکه خود آدم‌هایی هم که فراوردهٔ نهایی را می‌سازند باید یکدست باشند و بتوانند جای همدیگر را بگیرند. چیزی نگذشت که فورد ماهی سه هزار اتومبیل تولید می‌کرد و آن‌ها را به مردم می‌فروخت. فورد عمر دراز و فعالی داشت. پرندگان و جانورهایش را دوست می‌داشت و یکی از دوستان‌اش جان باروز طبیعت‌شناس پیر بود که در احوال موجودات فروتن و خاکی جنگل مطالعه می‌کرد.

۱۹

اما دستاورد فورد او را در رأس هرم کسب و کار قرار نداد. بر این مسند رفیع فقط یك مرد تکیه داشت.

محل شرکت جی‌پی‌مورگان، پلاك ۲۳ وال‌استریت بود. سرمایه‌دار بزرگ یك روز با کت و شلوار سرمه‌ای و پالتو مشکی یقه قراگل و کلاه سیلندر سر کارش حاضر شد. او مدهایی را که اندکی از مد افتاده بود رعایت می‌کرد. وقتی که از اتومبیل‌اش پیاده شد پردهٔ اتومبیل دور پایش افتاد. یکی از چندین نفر مدیران بانك که به پیشباز او دویده بودند پرده را جمع کرد و به‌میلهٔ پردهٔ پشت در ماشین آویزان کرد. راننده خیلی از او تشکر کرد. لولهٔ دهنی ــ که مسافر توی آن با راننده حرف می‌زد ــ هم از قلاب‌اش پایین افتاده بود، و یك مدیر دیگر بانك آن را سر جایش گذاشت. در این فاصله مورگان وارد ساختمان شده بود، معاون‌ها و منشی‌ها و حتی چندتا از مشتری‌های بانك دورش پرپر می‌زدند. مورگان عصای سر طلایی به دست داشت. در این زمان هفتاد و پنج سال از عمرش می‌گذشت ــ مرد بلند بالای درشت اندامی بود با کلهٔ گنده و موی سفید کم‌پشت و سبیل سفید، که چشم‌های نامهربان موحش‌اش درست تا آن اندازه به‌هم نزدیك بودند که قدرت ارادهٔ بیمارگونه‌اش را بازگو کنند. مورگان پس از پذیرش عرض بندگی کارمندان به‌طرف دفتر کارش رفت، که اتاق کوچکی بود در طبقهٔ اصلی بانك، با دیوارهای شیشه‌ای، چنان که او همه را می‌دید و همه او را می‌دیدند. پیشخدمت عصا و پالتواش را گرفت. یقهٔ شکسته و کراوات پهن اسکوت زده بود. پشت میزش

نشست و بدون اعتنا به‌صورت وجوه سپرده، که معمولا نخستین چیزی بود که دید می‌زد، به‌منشی‌هایش گفت می‌خواستم این یارو حلبی‌سازه‌رو ببینم. اسمش چیه. همون که مکانیك اتومبیله. فورد.

مورگان حس کرده بود که در دستاورد فورد میل شدیدی درجهت نظم نهفته است که در عظمت با نیروی خود او پهلو می‌زند. پس از مدت‌ها این نخستین نشانه‌ای بود که به چشم‌اش می‌خورد و به‌او می‌گفت که شاید او در این سیاره تنها نباشد. پیرپون مورگان قهرمان کلاسیك امریکا بود؛ آدمی که ثروت عظیمی به‌ارث می‌برد، و با سخت‌کاری و بی‌رحمی ثروت خانوادگی را آن‌قدر بزرگ می‌کندکه از دیدرس انسان خارج می‌شود. مورگان ۷۴۱ مقام مدیریت را در ۱۱۲ شرکت زیر فرمان داشت. یك‌بار وامی به‌دولت ایالات متحده داده بود که آن دولت را از ورشکستگی نجات بخشیده بود. در وحشتی که در ۱۹۰۷ به‌بازار دست داده بود یك‌تنه یکصد میلیون دلار خشت طلا به‌کشور وارد کرده بود و بحران را برطرف ساخته بود. با واگن‌های اختصاصی راه‌آهن و با کشتی از هر مرزی می‌گذشت و در همه جای جهان جا داشت. پادشاه کشور ناپیدا و جهانگیر سرمایه بود و فرمان‌اش را همه جای جهان به‌روی چشم می‌نهادند. منابعی زیر فرمان‌اش بود که ثروت پادشاهان در برابرش پشیزی بیش نبود، و بااین قدرت مردی انقلابی بود که قلمرو رؤسای جمهور و سلاطین را به‌خود آن‌ها واگذار می‌کرد و فقط اختیار راه‌آهن‌ها و کشتی‌ها و بانك‌ها و تراست‌ها و کارخانه‌های‌صنعتی و خدمات عمومی را به‌دست می‌گرفت. سال‌ها جماعتی از دوستان و آشنایان را دور خودش جمع می‌کرد و همیشه آن‌ها را در ذهن خود از صافی دقیقی می‌گذراند که خصلت‌های شخصی کسانی را که به‌او کمتر از آن ارادت داشتند که وانمود می‌کردند به‌او نشان می‌داد. همیشه از دوستان‌اش سر می‌خورد. همه‌جا مردها به‌او احترام می‌گذاشتند و زن‌ها در پایش پست می‌شدند. او بهتر از هر کسی قله‌های سرد و بایر توفیق بی‌پایان را می‌شناخت. کار روزانهٔ هوش و غریزه‌اش در پنجاه سال گذشته او را در امور ملل و دول استاد کرده بود، و نظرش این بود که این تجربه نوع بشر را چندان خوب نشان نمی‌دهد. فقط یك چیز

انسانیت پیرپون مورگان را به‌یادش می‌آورد، و آن یك بیماری پوستی مزمن بود که روی بینی‌اش جا خوش کرده بود و آن را مبدل کرده بود به‌یك توت فرنگی عظیم، از آن نوعی که جادوگر سبزی‌کاری کالیفرنیا، لوتر بربنك، پرورش می‌داد و جایزه می‌گرفت. این مرض در روزهای جوانی گریبان‌گیر مورگان شده بود. هرچه پیرتر و ثروتمندتر شد، بینی‌اش هم درشت‌تر شد. یاد گرفت به‌آدم‌هایی که به‌بینی او نگاه می‌کردند خیره شود و آن‌ها را از رو ببرد، ولی هر روز زندگی‌اش از خواب که بیدار می‌شد توت‌فرنگی را توی آیینه وارسی می‌کرد و می‌دید که واقعاً مهوع است، ولی در عین حال به‌طرز عجیبی دل‌اش را راضی می‌کرد. به‌نظرش می‌رسید که هر وقت چیزی را می‌خرد، یا سرمایهٔ شرکتی را افزایش می‌دهد، یا صنعتی را در اختیار می‌گیرد، یك جوانهٔ سرخ روشن دیگر روی بینی‌اش به‌گل می‌نشیند. داستان مورد علاقه‌اش در ادبیات قصهٔ «ماه گرفتگی» نوشتهٔ ناتانیل هوتورن بود، که سرگذشت زن بسیار زیبایی را نقل می‌کند که زیبایی‌اش هیچ نقص ندارد مگر این که یك لك ماه‌گرفتگی روی گونه‌اش دارد. شوهرش که یك نفس طبیعی‌دان است دوایی به او می‌خوراند که این نقص را از میان برمی‌دارد. لك ناپدید شود، ولی وقتی که آخرین اثر کمرنگ لك رنگ می‌بازد، زن می‌میرد. به‌نظر مورگان لهیدگی بینی بدریخت‌اش اثر دست خداوندی بود، ضمانت فناپذیری او بود. این محکم‌ترین ضمانتی بود که او می‌شناخت.

یك بار، سال‌ها پیش، ضیافت‌شامی در خانه‌اش در خیابان مدیسون داده بود و مهمان‌هایش دوازده تن نیرومندترین مردان امریکا، به‌جز خودش، بودند. امیدوار بود که یك‌کاسه شدن نیروی ذهن آن‌ها دیوار های خانه را بترکاند. راکفلر به او خبر داد که یبوست مزمن دارد و بیشتر فکرهایش را روی نشیمن مستراح می‌کند. کارنگی هنگام صرف کنیاك چرت می‌زد. هریمن پرت و پلا می‌گفت. برگزیدگان صنعت و تجارت امریکا در آن یك اتاق هیچ حرفی نداشتند بزنند. مورگان از آن‌ها وحشت کرد. قلب‌اش تکان خورد. توی مغزش صدای بادهای الکتریکی کائنات خالی را شنید. به نوکرهایش دستور داده بود که روی

سر یکایک مهمان‌ها تاجی از برگ شمشاد بگذارند. آن دوازده تن نیرومندترین مردان امریکا، بدون استثنا، قیافه‌شان عین کون اسب بود. اما وزن و اعتباری که با ثروت‌شان فراهم شده بود باعث می‌شد که این انگل‌های مسخره گمان کنند که اهمیتی دارند. هیچ‌کدام از زن‌ها نخندیدند. یك مشت عجوزهٔ کریه. روی کپل‌های گندهٔ پارچه‌پیچ‌شان نشسته بودند و پستان‌هاشان توی یقه‌های بازشان آویزان بود. یك‌ذره فهم وشعور نداشتند. یك پرتو نور توی چشم‌هاشان دیده‌نمی‌شد. این‌ها ملکه‌های سلاطین امریکا بودند و مکش وحشتناك توفیق بی‌حساب رمق زندگی را از رگ و ریشه‌شان بیرون کشیده بود. مورگان چیزی از احساس خود بروز نداد و در پس قیافهٔ موحش و سخت خود پنهان شد. عکاس خبر کردند که عکس بگیرد. نوری جرقه زد ــ لحظهٔ تاریخی در تاریخ ثبت شد.

مورگان به اروپا گریخت، با کشتی مسافری «اوسیانیك»، متعلق به‌شرکت کشتی‌رانی ستارهٔ سفید. خود او کشتی‌رانی ستارهٔ سفید را با ستارهٔ سرخ و امریکن و دومینیون و اتلانتیك ترانسپورت و لیلاند یك‌کاسه کرده بود و شرکتی به‌وجود آورده بود که یکصد و بیست کشتی اقیانوس‌پیما داشت. در دریا هم به‌اندازهٔ خشکی از رقابت بدش می‌آمد. شب کنار نردهٔ کشتی می‌ایستاد، به‌صدای دریای سنگین گوش می‌داد، احساس می‌کرد که دریا دارد بالا می‌آید، ولی آن را نمی‌دید. دریا و آسمان هر دو سیاه بودند. از توی سیاهی پرنده‌ای، نوعی مرغ دریایی، پیدا شد و در دو سه متری او روی نرده نشست. شاید بینی‌اش پرنده را جلب کرده بود. مورگان به‌پرنده گفت من مانندی ندارم. به‌نظر می‌آمد که این حقیقت بی‌چون و چراست. مورگان با نوعی حیله خودش را به‌بیرون نظام ارزش‌های این جهان پرتاب کرده بود. اما همین نکته بار مسئولیت وحشتناکی را بر دوش‌اش می‌گذاشت: می‌بایست توهمات باقی مردم را نگه دارد. برای برادران مسیحی‌اش کلیسا می ساخت، کاتدرال یحیای قدیس آسمانی، در خیابان صد و دهم غربی نیویورك. برای زن‌اش و فرزندان بزرگ‌سال‌اش نمونهٔ آدم عاری از هول و هیجان بود. و برای خاطر مصالح مملکت تا آن‌جا که می‌توانست

با شکوه و جلال زندگی می‌کرد، با شاهان شام می‌خورد، در رم و پاریس آثار هنری می‌خرید، یا با مصاحبان ماهرو به‌چشمه‌های آب‌گرم اکس‌له‌بن در جنوب فرانسه می‌رفت.

مورگان عهدهایی را که با خودش داشت رعایت می‌کرد. شش ماه از هرسال را در اروپا می‌گذراند و با جلال و جبروت از این کشور به‌آن کشور می‌رفت. خن‌های کشتی‌هایش انباشته از تابلوهای نقاشی و کتاب‌های خطی کمیاب و نسخه‌های نخستین چاپ و بیجاده و برونز و آثار ادبی امضا شده و پرده‌های سوزن‌دوزی و کریستال بود. توی چشم تاجران تابلوهای رامبرانت و کشیشان تابلوهای الگرکو نگاه می‌کرد، گویی سراغ آن ملکوت حقیقت را می‌گیرد تا در برابرش به زانو درآید. نسخه‌های تذهیب شدهٔ کتاب مقدس را که از قرون وسطی به‌جا مانده بود دست می‌کشید، انگار که می‌خواهد گرد «شهر خدا»ی اگوستین قدیس را بگیرد. احساس می‌کرد اگر چیزی باشد که او نداند، این چیز باید مربوط به زمان گذشته باشد نه زمان حال، زیرا که از ورشکستگی زمان حال خاطرش جمع بود. زمان حال خود او بود. هنرشناسان‌را استخدام می‌کرد تا برایش آثارهنری بخرند، ودانشمندان را اجیر می‌کرد تا دربارهٔ تمدن‌های باستانی به‌او درس بدهند. راه‌اش را از روی پرده‌های سوزن‌دوزی فلامانند می‌برید. با مجسمه‌های رومی لاس می‌زد. توی اکروپولیس قدم می‌زد و سنگ‌های ولو را با تك پا می‌پراند. سرانجام مطالعات سراسیمه‌اش به‌آثار مصر باستان منحصر شد، که می‌گویند این گیتی تغییرناپذیر است و از پس مرگ باز هم زندگی می‌آید. مسحور شد. زندگی‌اش رنگ تازه‌ای گرفت. خرج سفر هیأت‌های باستان‌شناسی موزهٔ متروپولیتن را به‌مصر برعهده گرفت. بازیابی هردانه‌لوحه و ستون وگردن‌بند وکوزهٔ محتوی‌احشای مردگان‌را از میان ماسه‌های خشك دنبال می‌کرد. به‌وادی نیل سفر کرد، جایی که خورشید همیشه از افق برهنه بالا می‌آید و رودخانه هرسال طغیان می‌کند. خط هیروگلیف را مطالعه کرد. یك شب از هتل‌اش در شهر قاهره بیرون آمد و با یك تراموای اختصاصی یازده کیلومتر تا هرم بزرگ راه پیمود. در مهتاب صاف و کبود رنگ از یك راهنمای محلی

شنید که اوزیریس بزرگ، خدای مصری، گفته است قبیله‌ای از تبار خدایان وجود دارد که با ترتیب خاصی در هرعصری از نو زاییده می شوند تا به‌نوع بشر یاری دهند. این اندیشه او را سرجایش خشك کرد. هرچه بیشتر دربارهٔ آن اندیشید بیشتر آن را لمس کرد. هنگام بازگشت به‌امریکا بود که به‌فکر هنری فورد افتاد. شك نداشت که فورد از تبار بزرگان است. او را به‌عنوان یك شهرستانی زیرك، که مثل یك تکه هیزم درس نخوانده و تعلیم ندیده بود، می‌شناخت. اما به‌نظرش رسید که فورد مردمان را همان جور به‌کار می‌گمارد که فرعون مصر می‌گماشت. نه‌تنها این. مورگان عکس‌های آن مرد اتومبیل‌ساز را به‌دقت مطالعه کرده بود و شباهت غریبی میان او و فرعون ستی اول می‌دید ـ ستی، پدر رامسس، و محفوظ مانده‌ترین جسد مومیایی که تاکنون از گورستان تیس در وادی فراعنه به‌دست آمده است.

۲۰

منزل مورگان در شهر نیویورک پلاك شمارهٔ ۲۱۹ خیابـــان مدیسون در ماری هیل بود. خانهٔ بزرگی بود از سنگ قهوه‌ای در نبش شمال شرقی خیابان سی و ششم. کنار خانه ساختمان مرمر سفید «کتابخانهٔ مورگان» بود، که مورگان برای نگه‌داری هزاران کتاب و اثر هنری که ره‌آورد سفرهایش بود ساخته بود. این کتابخانــه را چارلز مك‌کیم، شریك استانفورد وایت، به‌سبك رونسانس ایتالیا ساخته بود. قطعات مرمر را بدون ملاط کار گذاشته بودند. آن روزی که هنری فورد برای ناهار آمد برفی‌تیره‌تر از مرمر کتابخانه توی خیابان‌ها نشسته بود. برف همهٔ صداهای شهر را خفه کرده بود .یك پلیس جلو در منزل مورگان کشیك می‌داد. آن طرف خیابان و سر هر نبش خیابان‌های سی و ششم و مدیسون دسته‌های چند نفری مــردم یقهٔ پالتوشان را بالا زده بودند و خانه مرد بزرگ را تماشا می‌کردند.

مورگان دستور ناهــار سبــك داده بود. خــودشان دو نفــری ناهار خوردند و زیاد حرف نزدند. ناهارشان چیتکوتیك و لاك‌پشت تنوری و دندهٔ بره و شاتولاتور و گوجه‌فرنگی و آندیو تازه و پــای ریواس توی خامهٔ غلیظ و قهوه بود. سرویس عین افسون بود. دوتا از پیشخدمت‌های خانه بشقاب‌ها را چنان می‌آوردند و می‌بردند که انگار اصلا آدمی در کار نیست. فورد غذای حسابی خورد ولی لب به شراب نزد. غذایش را قبل از میزبان‌اش تمام کرد. رك و راست به بینی مورگان نگاه کرد. یك ریزهٔ نان روی رومیزی دید، آن را توی زیر فنجان قهوه‌اش گذاشت. انگشت‌هایش را بی‌هوا روی بشقاب

طلایی می‌مالید.

در پایان ناهار مورگان اشاره کرد که میل دارد فورد با او به کتابخانه بیاید. از اتاق ناهارخوری بیرون رفتند و از یك‌نوع تالار عمومی تاریك گذشتند. در این تالار چند نفری نشسته بودند که امیدوار بودند چند لحظه‌ای از وقت پیرپون مورگان را بگیرند. این‌ها وکلای او بودند. می‌خواستند دربارهٔ حاضر شدن او در برابر کمیتهٔ پارلمانی بانکداری به او نظر بدهند. این کمیته در واشینگتون تشکیل شده بود و هدف‌اش این بود که تحقیق کند که آیا امکان دارد در امریکا یك تراست پولی به‌وجود آمده باشد. وکلا همین که مورگان را دیدند بلند شدند، ولی مورگان با اشارهٔ دست آن‌ها را رد کرد. همچنین یك دلال آثار هنری با فراك از رم برای دیدن مورگان آمده بود. دلال فقط بلند شد و تعظیم کرد.

هیچ‌کدام از این تظاهرات از چشم فورد پوشیده نماند. او آدمی بود که ذوق و سلیقه‌اش را خودش پرورانده بود، اما از دیدن آنچه به‌نظرش امپراتوری کاملی می‌آمد که فقط از لحاظ سبك با امپراتوری خودش تفاوت داشت جا نمی‌زد. مورگان او را به تالار بزرگ غربی کتابخانه برد. این‌جا روی دو صندلی مقابل هم کنار اجاقی نشستند که به اندازهٔ قد آدم بلند بود. مورگان گفت امروز آتش می‌چسبه. فورد گفت بله. سیگار برگ آوردند، فورد نکشید. متوجه شد که سقف اتاق طلا کاری است. دیوارها با اطلس ابریشمی سرخ پوشیده بود. نقاشی‌های گران‌بها پشت قاب آینه‌های سنگین به دیوار بود ــ عکس آدم‌های زردانبوی روحانی که دور سرشان هالهٔ طلایی بود. فورد باخودش گفت لابد زمان‌قدیم فقط قدیس‌ها می‌داده‌اند عکس‌شان را بکشند. یك تابلو حضرت مریم و کودك هم بود. فورد انگشت‌هایش را روی مخمل قرمز دستهٔ صندلی کشید.

مورگان به او مجال داد که همهٔ این‌ها را خوب هضم کند. سیگارش را دود می‌کرد. سرانجام به‌حرف آمد. با صدای خفه‌ای گفت فورد، من هیچ علاقه‌ای ندارم که دست روی شرکت تو بگذارم یا بخوام در منافع‌اش شریك بشم. با هیچ‌کدام از رقبای تو هم مربوط نیستم.

فورد سر تکان داد. گفت باید بگم که این خبر خوشی است، و از گوشهٔ چشم نگاه رندانه‌ای انداخت. میزبان‌اش ادامه داد با این حال، خیلی از این کاری که کرده‌ای خوشم اومده. البته اگر بخواهیم به‌هر آدم الدنگی که دویست سیصد دلار پول تو دست‌اش داشت یك ماشین بدیم، من تردید دارم که این کار آخر و عاقبت خوبی داشته باشه. ولی متوجه هستم که آینده مال توست. تو هنوز جوانی ــ پنجاه سال یا در این حدود؟ ــ شاید تو بهتر از من ضرورت این کار را می‌فهمی که توده‌های مردم را باید جداگانه بسیج کرد. من عمرم را صرف این کرده‌ام که منابع سرمایه‌رو دست هم بیندازم و صنایع را باهم هماهنگ کنم، ولی هیچ وقت این امکان را مطالعه نکرده‌ام که استخدام نیروی کار خودش یك روند متحدکننده و هماهنگ‌کننده است، قطع نظر از این که برای چه کاری استخدام شده. بگذار یك چیزی ازت بپرسم. هیچ به‌فکرت رسیده که خط مونتاژ تو فقط یك نبوغ صنعتی نیست، بلکه تجلی یك حقیقت زنده است؟ بالاخره ما می‌دونیم که مشابه‌بودن قطعات یك قانون طبیعی است. افراد در نوع و در جنس خودشون شراکت دارند. همهٔ پستان‌دارها به‌یك طریق تولید مثل می‌کنند و راه تغذیه‌شون هم یك‌جوره، همه‌شون دستگاه‌های هاضمه و گردش خون دارند، که کم و بیش یکی است، حواس‌شان هم نظیر همدیگه است. البته منظور این نیست که بگیم همهٔ پستان‌داران مثل اتومبیل‌های تو قطعات مشابه و قابل تعویض دارند. اما طرح مشابه و مشترك همان چیزی است که به‌جانورشناسان اجازه می‌ده که پستان‌داران را به‌عنوان پستان‌داران طبقه‌بندی کنند. و توی هر نوع هم ــ مثلا در نوع انسان ــ قوانین طبیعت طوری عمل می‌کنند که تفاوت‌های فردی ما براساس مشابهت ما حاصل می‌شوند. فردیت را می‌شود به‌یك هرم تشبیه کرد، از این لحاظ که هرم فقط بعداز کار گذاشتن سنگ رأس به‌وجود می‌آد.

فورد این فکر را سبك سنگین کرد. گفت به‌غیر از جهودها. مورگان فکر کرد درست نشنیده است. گفت ببخشید. فورد گفت جهودها. این‌ها هیچ‌چیزشون به‌باقی آدمیزادهایی که من می‌شناسم

نرفته. بفرمایین، نظریه‌تون گوزمال شد. لبخند زد.

مورگان چند دقیقه‌ای ساکت بود. سیگارش را می‌کشید. آتش ترق و تروق می‌کرد. تکه‌های برف که باد می‌آورد آهسته روی شیشهٔ پنجره‌ها پخش می‌شد. مورگان باز به‌حرف آمد. گفت من گاهی دانشمندان و اهل تحقیق را اجیر کرده‌ام که در مطالعات فلسفی‌ام به من کمك کنند، به‌این‌امید که دربارهٔ این زندگی به نتایجی برسم که در دسترس عوام‌الناس نیست. من دارم پیشنهاد می‌کنم که حاصل مطالعاتم را با تو در میان بگذارم. خیال نمی‌کنم تو آن قدر بی‌معرفت باشی که خیال کنی آنچه به‌دست آورده‌ای نتیجهٔ تلاش خودت تنهاست. اگر توفیق خودت را این‌جور حساب می‌کنی، قربان، باید به‌ت هشدار بدم که بهای وحشتناکی باید بپردازی. خواهی دید که روی لبهٔ این دنیا نشسته‌ای و داری خالی‌بودن کائنات را تماشا می‌کنی ــ طوری که هیچ‌کس تماشا نکرده. تو به‌خدا اعتقاد داری؟ فورد گفت این به‌خودم مربوطه. مورگان گفت خیلی خوب. من از آدمی با هوش و ذکاوت تو انتظار ندارم یك چنین اعتقادی داشته باشه. تو بیشتر از آن که خودت خیال می‌کنی ممکنه به‌من احتیاج پیدا کنی. فرض کنیم من به‌تو ثابت کنم که در حوادث این دنیا یك‌طرح نظم و تکرار کلی هست که به‌امور این‌سیاره معنی می‌ده. فرض کنیم من ثابت کنم که خود تو وسیله‌ای هستی در این عصر جدید برای نشان دادن رگه‌های خاصی از تبار انسانی که قدیم‌ترین حکمت این دنیا را ثابت می‌کنه.

مورگان ناگهان بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فورد توی صندلی‌اش چرخید و پشت سر او نگاه کرد. لحظهٔ بعد پیرمرد توی درگاه ایستاده بود و با حرکت تندی به او اشاره می‌کرد که بیا. فورد دنبال او از تالار مرکزی کتابخانه گذشت و به اتاق شرقی رفت، که دیوارهای بلندش پوشیده از قفسه‌های کتاب بود. دو غلام‌گردش جلو قفسه‌ها بود با شیشه‌های مات و ستون‌های برنجی براق، به‌طوری که هرکتابی را، هرقدر هم بالا بود، می‌شد برداشت. مورگان به طرف دیوار ته اتاق رفت، عطف یك کتاب را فشار داد، و قسمتی از قفسه‌ها کنار رفت و دالانی پیدا شد که یك آدم می‌توانست از آن بگذرد.

مورگان گفت خواهش می‌کنم، و خودش به دنبال او وارد اتاق کوچکی شد و دکمه‌ای را فشار داد و در را پشت سرش بست.

این یك اتاق معمولی بود که وسطاش یك میزگرد براق بود با دو صندلی خراطی و کنارش یك گنجه با سطح بالایی شیشه‌ای برای نمایش کتاب خطی. مورگان یك چراغ رومیزی را که سایبان فلزی سبز داشت روشن کرد. گفت تا به‌حال کسی توی این اتاق با من نیامده. یك چراغ زمینی را هم که به گنجه نور می‌انداخت روشن کرد. گفت بیا این جا، قربان. فورد توی شیشه نگاه کرد و یك تکه چرم کهنه دید که رویش به‌خط لاتینی چیزهایی نوشته بودند. مورگان گفت این که می‌بینی یك برگ از اولین متن روسیکروسینه، یعنی کتاب «نکاح کیمیایی روزنکروتس مسیحی». هیچ می‌دونی روسیکروسین‌های اصلی کیا بودند، آقای فورد؟ کیمیاگرهای مسیحی کنت‌نشین درهٔ رود رن، که پادشاه‌شون فردریك پنجم بود. داریم دربارهٔ اوایل قرن هفدهم صحبت می‌کنیم، قربان. این مردان بزرگ و خوب مبتکر این فکر بودند که در دنیا یك جادوی مؤثر و مفید وجود داره که در هر عصری عدهٔ معینی به‌ش دسترسی دارند و برای مصلحت عام بشریت ازش استفاده می‌کنند. اسم این جادو به‌زبان لاتینی می‌شه «پریسکا تئولوگیا» ــ حکمت سری. نکتهٔ عجیب این جاست که این اعتقاد به حکمت سری منحصر به‌قوم روسیکروسین نیست. ما خبر داریم که در اواسط همان قرن در لندن انجمنی وجود داشته به‌اسم «کالج نامرئی». می‌گفتند اعضای این انجمن دارندهٔ همان حکمتی هستند که گفتم. تو البته از آثار جوردانو برونو اطلاعی نداری. یك نمونه از دستخط خودش را من این جا دارم. محققهای من، درست مثل بهترین کارآگاه‌ها، برای من وجود این فکر را دنبال کرده‌اند، و وجود یك سلسله سازمان‌های سری را هم دنبال کرده‌اندکه حافظ این فکراند. در بیشتر فرهنگ‌های دورهٔ رونسانس، در جوامع قرون وسطی، در یونان قدیم، همه‌جا این فکر وجود داشته. امیدوارم مطلب را به‌دقت دنبال کنی. قدیم‌ترین اشارهٔ ثبت شده دربارهٔ اشخاص مخصوصی که در هر عصری متولد می‌شوند برای این که با حکمت سری خودشان بار بشریت را سبك‌تر

کنند از طریق یونانی‌ها به‌دست ما رسیده، از ترجمهٔ آثار یك کاهن مصری به‌اسم هرمس مثلث‌النعمه. همین هرمس آن اسم تاریخی را روی این علم سری گذاشته. به‌این علم می‌گویند هرمتیکا. مورگان با انگشت اشارهٔ کلفت‌اش به‌آخرین قطعهٔ توی گنجه اشاره کرد، که یك تکه سنگ صورتی رنگ بودکه‌روی‌آن خراش‌های‌هندسی بفهمی نفهمی‌دیده می‌شد. این، قربان، ممکنه نمونه‌ای از خط خود هرمس باشه، به‌خط میخی. حالا بگذار یك چیزی از تو بپرسم. خیال می‌کنی چرا فکری که در تمام اعصار و تمدن‌ها جریان داشته در عصر جدید ناپدید شده؟ برای این که فقط در عصر علم این آدم‌ها و حکمت‌شون از نظر افتاده‌اند. به‌ت بگم چرا: ظهور علم مکانیستی، علم نیوتون و دکارت، یك توطئهٔ بزرگ بود، یك توطئهٔ شیطانی، برای این که درك ما را از واقعیت خراب کنند، برای این که آگاهی ما را از آدم‌های خارق العاده از بین ببرند. این آدم‌ها در هر عصری با ما هستند. برمی‌گردند، می‌فهمی، برمی‌گردند!

مورگان حالا از هیجان برافروخته بود. نظر فورد را به‌طرف دورترین گوشهٔ اتاق جلب کرد. در آن گوشه، در تاریکی، چیز مستطیل شکلی قرار داشت که پارچهٔ مخمل طلایی رنگی رویش کشیده بودند. مورگان گوشهٔ پارچه را توی مشت‌اش گرفت و با پیروزی مالکانهٔ موحشی به مهمان‌اش نگاه کرد و پارچه را کشید و روی زمین انداخت. فورد آن چیز را وارسی کرد. یك جعبهٔ شیشه‌ای بود که درش با سرب آب‌بندی شده بود. توی جعبه یك تابوت بود. صدای نفس تند پیرمرد را شنید؛ این تنها صدای توی اتاق بود. تابوت از سنگ خارا بود. روی تابوت یك شمایل چوبی از آدمی که توی تابوت بود قرار داشت. شمایل با رنگ‌های طلایی و اخرایی و نیلی نقاشی شده بود. مورگان با صدای گرفته‌ای گفت این، قربان، تابوت یك فرعون بزرگه. دولت مصر و تمام جامعهٔ باستان‌شناسان خیال می‌کنند این تابوت در قاهره است. اگر بدونند که در اختیار منه یك غوغای بین‌المللی راه می‌افته. این تابوت به‌معنای دقیق کلمه قیمت نداره. هیأت مصر شناسان مخصوص خود من با اقدامات علمی ترتیبی داده‌اند که از آسیب

هوا مصون باشه. زیر این ماسکی که می‌بینی مومیایی فرعون بزرگ سلسلهٔ نوزدهم، ستی اول، خوابیده. این را از معبدکارنك درآورده‌اند؛ بیشتر از سه هزار سال اون تو خوابیده بود. به موقع خودش به تو نشون‌اش می‌دم. فعلا همین قدر می‌تونم بگم که تضمین می‌کنم صورت این پادشاه بزرگ خیلی مورد علاقهٔ تو خواهد بود.

مورگان باید خودش را جمع و جور می‌کرد. یکی از صندلی‌ها را کشید و پشت میز نشست. نفس‌اش آهسته آهسته جا آمد. فورد جلو او نشسته بود و چون متوجه ناراحتی جسمانی پیرمرد بود آرام نشست و به کفش‌های خودش نگاه کرد. کفش‌هایش را که قهوه‌ای بنددار بود، از روی کاتالوگ ل. ل. بین خریده بود. کفش‌های خوب و راحتی بودند. پیرپون مورگان گفت آقای فورد، میل دارم یك سفر به‌مصر مهمان من باشی. جای این کار آن جاست، قربان. اون جاست که همه چیز شروع می‌شه. یك کشتی مخصوص برای گردش در رود نیل سفارش داده‌ام. وقتی حاضر شد می‌خوام با من به‌این سفر بیایی. حاضری؟ برای تو هیچ خرجی نداره. باید بریم به لوکسور و کارنك. باید بریم به هرم بزرگ جیزه. امثال ما خیلی کم‌اند، قربان. پول من مرا تا آستانهٔ بعضی غارها و کشف خط هیروگلیف رسانده. چرا نباید خیال خودمان را راحت کنیم که ما کی هستیم و چه نیروی خیرخواهی جاویدانی در وجود ما سرشته است؟

فورد کمی قوز کرده بود. دست‌های درازش روی دسته‌های چوبی صندلی بود، انگار از مچ شکسته‌اند. همهٔ آنچه را مورگان گفته بود بررسی کرد. به تابوت نگاه کرد. وقتی خیال‌اش راحت شد که درست فهمیده است با متانت سرش را تکان داد و جواب‌اش به‌قرار زیر بود: آقای مورگان، اگر من درست فهمیده باشم شما دارید دربارهٔ تناسخ ارواح صحبت می‌کنید. خوب، در این باره به‌تون بگم. وقتی من بچه بودم در زندگی فکری‌ام دچار بحران سختی شدم، پیش خودم می‌گفتم من حق دونستن این چیزایی‌که‌می‌دونم ندارم. البته چیزی‌اش‌رو داشتم، ولی من هم یه بچهٔ دهاتی بودم مثل باقی بچه‌ها، که کتاب مدرسه‌شون‌رم به زور می‌خونن. ولی طرز کار همه چیزرو می

فهمیدم. به هرچی نگاه می‌کردم می‌تونستم بگم چه جوری کار می‌کنه، یا حتی چه جوری می‌تونه بهتر کار کنه. ولی روشنفکر نبودم، حوصلهٔ این کلمات قلنبه‌رو نداشتم.

مورگان گوش می‌داد. احساس می‌کرد که نباید تکان بخورد.

فورد ادامه داد بله، اتفاقاً یك کتاب کوچکی به‌دستم افتاد. اسم‌اش این بود: «حکمت جاویدان یك جوکی هندی»، از انتشارات شرکت وسائل نوظهور فرانکلین، فیلادلفی، پنسیلوانیا. توی این‌کتاب، که فقط بیست و پنج سنت خریده بودم، همهٔ حرف‌های لازم رو خوندم و خیالم راحت شد. تناسخ ارواح تنها اعتقادی است که من دارم، آقای مورگان. من نبوغ خودم رو این جور توضیح می‌دم ــ بعضی از ما چندبار بیشتر از دیگران زندگی کرده‌اند. بنابرین ملاحظه می‌کنید چیزی‌رو که شما با دادن پول به‌دانشمندان و سفرهای پرخرج به‌دست آورده‌اید، من خودم می‌دونستم. یك چیزی هم به‌شما بگم، که برای خورد و خوراك هم تشکر کرده باشم، من این کتاب‌رو به‌شما هم امانت می‌دم. دست‌اش رابه‌این‌ور و آن‌ور تکان‌داد وگفت هیچ لازم نیست بااین چرت و پرت‌های لاتینی کلنجار برید. لازم نیست خاکروبه‌های اروپارو جمع کنید یا کشتی مخصوص رود نیل سفارش بدید، اونم فقط برای یاد گرفتن مطلبی‌که با دو دلار می‌تونید بگید براتون با پست بفرستند.

آن دو مرد خیره به‌هم نگاه می‌کردند. مورگان به صندلی‌اش تکیه داده بود. خون از صورت‌اش رفته بود و چشم‌هایش آن نور موحش خود را باخته بودند. وقتی‌که به‌حرف‌آمد صدایش صدای ضعیف پیرمردها بود. گفت آقای فورد اگر افکار من از این وابستگی به‌شخص شما جان سالم در ببرند، این امتحان امتحان نهایی‌شون خواهد بود.

با این حال قدم اساسی برداشته شده بود. حدود یك سال بعد از این دیدار عجیب، مورگان به‌سفر مصر رفت. فورد هرچند با او نرفت ولی قبول کرد که ممکن است یك چنین تبار عظیم‌الشأنی وجود داشته باشد. دو نفری سری‌ترین وخصوصی‌ترین کلوب امریکا را بنیان نهادند، «کلوب هرم»، که خودشان تنها اعضایش بودند. این کلوب مخارج پاره‌ای تحقیقات را تأمین کرد که تا امروز هم ادامه دارد.

۲۱

البته در این زمان از تاریخ امریکا تصویرهای مصرباستان در ذهن همهٔ مردم حك شده بود. این به‌واسطهٔ کشف‌هایی بود که باستان شناسان انگلیسی و امریکایی از صحرا گزارش می‌دادند. بعد از بیس بال بازان با آن شلوارهای تودوزی شدهٔ تا سر زانو و آن کلاه خودهای چرمی، باستان‌شناسان در دانشگاه‌ها بیش از همه خاطرخواه داشتند. طرز مومیایی‌کردن اجساد در فوق‌العاده‌های هفتگی به تفصیل شرح داده می‌شد و جوجه خبرنگاران موارد استعمال پاپیروس و کفن ودفن اموات را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دادند. هنر مصری، گویا، برای تزیین داخل منازل انتخاب شد. صندلی‌های لویی چهارده خارج شدند و صندلی‌های اورنگی با دسته‌های افعی متبت‌کاری وارد شدند. در نیوروشل هم مادر از این رسم روز در امان نماند و چون گل و بته‌های اتاق ناهارخوری به‌نظرش خیلی دلگیر آمد آن را با مردان و زنان باریك چشم مصری که دستمال به‌سر و لنگ کوتاه به کمر داشتند عوض کرد. این آدم‌ها که به‌رنگ‌های اخرایی و نیلی و گندمی رنگ شده بودند به‌آن شکل شانه چرخاندهٔ مخصوص مصری‌ها روی دیوار رژه می‌رفتند و روی کف دست‌شان کرکس و خوشه گندم و زنبق آبی و سه‌تار می‌بردند. تعدادی شیر و خرچسونه و جغد و گاو نر و پای قطع شده هم در معیت آن‌ها حرکت می‌کردند. پدر که در برابر هرتغییری حساسیت داشت اشتهایش کور شده بود. به‌نظرش می‌رسید که صحیح نیست آدم برای صرف غذا خودش را در مقبرهٔ فراعنه دفن کند.

اما پس از این نقش‌ها خیلی خوش‌اش می‌آمد و فکر یادگرفتن الفبای هیروگلیف به‌سرش زد. مجله هفتگی «شرق وحشی» را کنار گذاشت و به‌سراغ مجله‌هایی رفت که داستان‌های شکافتن و دستبرد زدن به مقبره‌ها و تحقق‌یافتن نفرین اجساد مومیایی را چاپ می کردند. زن سیاه‌پوست توی اتاق زیر شیروانی وارد تخیلات او شده بود و پسر او را به عنوان یك شاهزاده خانم نوبیایی که حالا او را به‌کنیزی گرفته‌اند وارد داستان‌هایش می‌کرد. زن بی‌خبر از همه‌جا توی اتاق‌اش نشسته بود، و پسر با ماسك نوك‌دار مرغ مقدس نیل که خودش از خمیر کاغذ ساخته بود از جلو اتاق‌اش می‌گذشت.

یك روز یك شنبه بعد از ظهر، یك ماشین فورد «مدل تی» نو آهسته از سربالایی بالا آمد و از جلو خانه گذشت. پسرك آن را از ایوان دیده بود. از پله‌ها پایین دوید و روی پیاده‌رو ایستاد. راننده به‌چپ و راست نگاه می‌کرد، انگار دنبال نشانی خاصی می‌گردد؛ سر نبش، ماشین را سروته کرد و برگشت. جلو پسر نگه داشت، گاز را کم کرد و بادست دستکش‌دارش به پسر اشاره کرد که جلو برود. راننده سیاه‌پوست بود. ماشین‌اش برق می‌زد. ورشوهایش می‌درخشید. جلواش شیشه داشت و سقف‌اش چرم مصنوعی بود. گفت من دنبال یك زن جوون سیاه‌پوست می‌گردم که اسم‌اش ساراست. می‌گن تو یکی از این خونه‌ها زندگی می‌کنه.

پسر فهمید که منظورش زن زیر شیروانی است. گفت همین جاست. مرد موتور را خاموش کرد، ترمزدستی را کشید و پایین جست. بعد از پله‌های سنگی زیر دو افرای نروژی بالا رفت و خانه را دور زد و به در پشت رفت.

وقتی که مادر دم در آمد مرد سیاه‌پوست با احترام حرف زد، ولی وقتی که خواهش کرد لطفاً اگر ممکن است با سارا صحبت‌کند از لحن‌اش قدی و خودپسندی نگران‌کننده‌ای به‌گوش می‌خورد. مادر نتوانست بفهمد چند سال دارد. مرد چهارشانه‌ای بود با صورت قهوه‌ای براق که ته‌اش به‌سرخی می‌زد، با استخوان‌های گونهٔ برجسته، و چشم‌های سیاه درشت و چنان تیز که آدم می‌گفت الآن لوچ می‌شوند.

سبیل تمیزی هم داشت. لباس‌اش را به تقلید پول‌دارها پوشیده بود، که عادت سیاه‌پوست‌ها بود. پالتو سیاه، یك دست كت و شلوار سیاه و سفید، گتر خاکستری، و کفش سیاه. یك کپی فلفل‌نمکی و عینك رانندگی هم تو دست‌اش بود. مادر به‌ش گفت صبر کند و در را بست. به‌طبقهٔ سوم رفت. دید که سارا مثل همیشه کنار پنجره ننشسته، بلکه رو به در راست ایستاده است و دست‌هایش را جلواش قفل کرده. مادر گفت سارا، یك نفر اومده دیدنت. دختر چیزی نگفت. بیا تو آشپزخونه. دختر سرش را تکان داد. نمی‌خوای ببینی‌اش؟ نخیر خانم. دختر صدایش نرم بود و به‌کف اتاق چشم دوخته بود. خواهش می‌کنم بگید بره. در این چند ماهی که توی این خانه زندگی کرده بود این تنها حرفی بود که زد. مادر پایین رفت و دید که آن یارو آمده توی آشپزخانه، که در گوشهٔ آن نزدیك بخاری بچهٔ سارا توی کالسکه‌اش خواب بود. کالسکه‌اش خیزرانی بود با چهار تا چرخ چوبی پره‌دار. تودوزی‌اش ساتن آبی رنگ‌پریده بود، و سایبان‌اش مخمل. پسر خودش در این کالسکه می‌خوابید، و قبل از آن برادرش. مرد سیاه‌پوست کنار کالسکه زانو زده بود و بچه را نگاه می‌کرد. مادر که حواس‌اش درست جمع نبود ناگهان عصبانی شد که چرا این مرد توی خانه آمده است. گفت سارا نمی‌تونه شمارو ببینه، و در را باز نگه داشت. مرد سیاه‌پوست نگاه دیگری به بچه انداخت، بلند شد، تشکر کرد و رفت. مادر در را محکم‌تر از آن که باید به‌هم زد. بچه بیدار شد و شروع کرد به‌گریه‌کردن. مادر او رابلند کرد و نوازش کرد، و از واکنش تند خودش دربرابر آن مرد حیرت کرد.

آمدن آن مرد سیاه‌پوست ماشین‌سوار به خیابان برادویو به‌این ترتیب بود. اسم‌اش کولهاوس واکر پسر بود. از آن یك‌شنبه، هرهفته پیدایش می‌شد، همیشه در پشت را می‌زد، و همیشه بدون شکایت از این که سارا حاضر نیست او را ببیند می‌رفت. پدر این آمدن‌ها به نظرش اسباب زحمت بود و می‌خواست‌جلواش را بگیرد. گفت پلیس‌رو خبر می‌کنم. مادر دست‌اش را روی بازوی او گذاشت. یك روزیك‌شنبه مرد سیاه‌پوست یك‌دسته‌گل داوودی زرد آورد که در آن‌فصل می‌بایست

خیلی پول برایش داده باشد. مادر قبل از آن که گل‌ها را برای سارا ببرد جلو پنجرهٔ اتاق پذیرایی ایستاد. تـوی خیابان مـرد سیاه‌پوست ماشین‌اش را گردگیری کرد، پره‌های چرخ‌ها وچراغ‌ها و شیشهٔ جلو را پاك‌کرد، نگاهی به‌پنجرهٔ طبقهٔسوم انداخت وسوارشدورفت. مادر دراین موقع به‌یاد حالت چهرهٔ طلبه‌های اوهایو افتاد که وقتی که او هفده‌سال داشت به دیدن‌اش می‌آمدند. به‌پدر گفت خیال می‌کنم ما شاهد یك صحنهٔ خواستگاری هستیم ـ از آن خواستگاری‌های خیلی سمج مسیحی. پدر در جواب گفت بله، اگر بشه اسم‌اش‌رو خواستگاری گذاشت، چون بچه‌شون‌رو خیلی وقته پس انداخته‌اند. مادر گفت این حرف به‌نظر من دور از مهربونی است. رنج‌شون‌رو کشیده‌اند، حالا هم دارند ندامت شون‌رو می‌کشند. خیلی هم عالی است؛ من برای تو متأسفم که متوجه نیستی.

دختر سیاه‌پوست دربارهٔ آن مرد هیچ حرفی نمی‌زد. نمی‌دانستند این مرد را کجا و چه‌گونه دیده است. تا آن‌جا که می‌دانستند دختر توی محلهٔ سیاه‌پوست‌های شهر کس‌وکاری یا دوست و آشنایی نداشت. توی محله یك جماعت سیاه‌پوست ساکن بودند، اما در حاشیهٔ آن یك عده هم می‌آمدند و می‌رفتند. ظاهراً این دختر هم یکی از این‌ها بود و از نیویورك آمده بود که این‌جا کلفتی کند. مادر خیلی سر دماغ بود. برای اولین‌بار بعد از آن روز وحشتناکی که آن بچهٔ قهوه‌ای را لای خاك باغچه پیدا کرده بود به آیندهٔ این زن جوان امیدوار شده بود. داشت از سرسختی سارا متأسف می‌شد. فکر می‌کرد کولهاوس‌واکر پسر چه راه درازی را از خانه‌اش در محلهٔ هارلم نیویورك می‌کوبد می‌آید و می کوبد برمی‌گردد، و تصمیم گرفت که دفعهٔ بعد از او بهتر پذیرایی‌کند. توی اتاق پذیرایی چای به او بدهد. پدر گفت این کار صحیح نیست. مادر گفت خوب حرف می‌زند، رفتارش هم خیلی آقاست. من هیچ عیبی در این کار نمی‌بینم. وقتی که آقای روزولت توی کاخ سفید بود مگر بوکرتی واشینگتون رو به‌شام دعوت نکرد؟ خوب ما هـم به‌کولهاوس واکر پسر چایی می‌دیم.

این شد که یك شنبهٔ بعد مرد سیاه‌پوست چای خورد. پدر متوجه

شد که مرد از این که توی اتاق پذیرایی نشسته و یك فنجان و زیر فنجان دست‌اش گرفته دستپاچه نیست. برعکس یك‌جوری رفتار می‌کرد که انگار این طبیعی‌ترین چیز دنیاست. فضای خانه مرعوب‌اش نکرده بود، گردن‌اش را هم کج نمی‌گرفت. با ادب و موقر بود. دربارهٔ خودش حرف زد. گفت که پیانوزن حرفه‌ای است و حالا کم‌وبیش به‌طور دائم در نیویورك زندگی می‌کند، چون که در دستهٔ ارکستر کلوب‌جیم‌یوروپ‌کلف کار گرفته است، و این دسته دستهٔ مشهوری است که مرتب در کازینوی‌مانهاتان درکوچهٔ صدوپنجاه‌وپنجم خیابان هشتم کنسرت‌می‌دهد. گفت برای آدم نوازنده مهم است که یك کار دائمی داشته باشد، کاری که مستلزم سفر نباشد. گفت من دیگه سفر نمی‌کنم. دیگه توی جاده‌ها پرسه نمی‌زنم. چنان با حرارت حرف می‌زد که پدر فهمید منظورش این است که آن زن طبقهٔ سوم هم بشنود. پدر ناراحت شد. ناگهان‌پرسید چه آهنگ‌هایی می‌زنید، چرا برای ما یك چیزی نمی‌زنید؟

مرد سیاه‌پوست چای‌اش را توی سینی گذاشت. بلندشد، با دستمال لب‌اش را خشك کرد، دستمال را کنار فنجان گذاشت، و به طرف پیانو رفت. روی چارپایه نشست و فوراً بلند شد و آن را چرخاند تا ارتفاع چارپایه به‌اندازه‌ای که می‌خواست شد. دوباره نشست. یك گام زد و به طرف آن‌ها برگشت. گفت کوك پیانو درست نیست. صورت پدر سرخ شد. مادر گفت آره، ما هیچ به‌ش نمی‌رسیم. نوازنده باز به‌طرف پیانو برگشت. گفت «وال استریت رگ» اثر اسکات جاپلین بزرگ. شروع کرد به نواختن. این پیانو کوك‌اش درست بود یا نادرست، هرگز چنین صداهایی از خودش در نیاورده بود. نوت‌های کوچولوی روشن مثل گل توی هوا معلق بودند. ملودی‌ها مثل دستهٔ گل. انگار که امکانات زندگی جز آنچه موسیقی نشان می‌داد در هیچ‌چیز دیگری نبود. وقتی که قطعه تمام شد کولهاوس‌واکر روی چارپایه چرخید و دید که تمام خانواده، مادر، پدر، پسر، پدربزرگ، و برادر کوچکهٔ مادر رو به‌رویش نشسته‌اند. برادره با پیراهن و بند شلوار از اتاق‌اش پایین آمده بود که ببیند کیست که دارد پیانو می‌زند. از میان آن‌ها او تنها کسی بود که موسیقی رگتایم را می‌شناخت. زمانی که در نیویورك شب‌زنده‌داری

می‌کرد توی کافه‌ها شنیده بود. هیچ انتظار نداشت توی خانهٔ خواهرش هم بشنود.

کولهاوس‌واکرپسر باز هم به طرف پیانو برگشت و گفت «برگ‌افرا»، اثر اسکات‌جاپلین بزرگ. مشهورترین آهنگ «رگ» در خانه طنین انداخت. نوازنده راست پشت پیانو نشسته بود، دست‌های دراز و تیره‌اش با ناخن‌های صورتی مثل این بود که بدون هیچ تلاشی برش گام‌ها و ضرب اوکتاوها را خوشه‌خوشه از پیانو درمی‌آورد. آهنگ جان‌دار و موسیقی پرنیرویی بود که لحظه‌ای افت نداشت. به‌نظر پسر مثل نوری بود که روی جاهای مختلف فضا می‌افتاد و با نقش‌های درهم فراهم می‌شد تا جایی که تمام اتاق را از وجود خود نورانی می‌کرد. موسیقی پلکان را پی کرد و تا طبقهٔ سوم بالا رفت. آن‌جا سارای ساکت و سرسخت دست به سینه نشسته بود و در اتاق‌اش باز بود.

قطعه تمام شد. همه دست زدند. آن وقت مادر آقای واکر را به پدر بزرگ و برادر کوچکه معرفی کرد. برادره با مرد سیاه‌پوست دست داد و گفت از دیدن شما خوش‌وقتم. قیافهٔ کولهاوس واکر جدی بود. همه ایستاده بودند. سکوت شد. پدر سینه‌اش را صاف کرد. پدر از موسیقی زیاد سر درنمی‌آورد. سلیقه‌اش در حدودکار جیکوبز یاند بود. می‌گفت موسیقی سیاه پوست‌ها باید لبخند و رامش داشته باشد. پدر گفت آهنگ‌های کاکا سیاهی هم می‌زنید؟ منظور بدی نداشت، اسم آن آهنگ‌ها همین بود. ولی نوازنده سرش را سخت تکان داد. گفت این آهنگ‌ها مال دلقك‌هاست. سفیدپوست‌ها صورت خودشون‌رو سیاه می‌کنن، این آهنگ‌هارو می‌خونن. باز سکوت شد. مرد سیاه‌پوست به سقف نگاه کرد. گفت خوب، مثل این که خانم سارا نمی‌تونن مرا ببینن. ناگهان چرخید و از سرسرا به آشپزخانه رفت. خانواده دنبال‌اش رفت. او پالتواش را روی صندلی گذاشته بود. آن را پوشید و بدون اعتنا به‌آن‌ها زانو زد و به بچه که‌توی کالسکه خواب بود نگاه کرد. بعد از چند لحظه بلند شد، گفت روزبه‌خیر و از در بیرون رفت.

این دیدار همه را گرفته بود، غیر از سارا، که به‌هیچ‌وجه‌حاضر

نبود او را ببینند. مرد هفتهٔ بعد و هفتهٔ بعد از آن هم آمد. حالا به‌دیدن خانواده می‌آمد و دربارهٔ کارهای شش روز گذشته‌اش برای‌شان حرف می‌زد، همیشه برداشت‌اش این بود که آن‌ها دل‌شان برای شنیدن حرف های او لك زده است. پدر از اداهای این آدم دلخور بود. به‌مادر گفت دختره نمی‌خواد ببیندش. حالا من تا آخر عمرم باید یك شنبه‌ها از کولهاوس‌واکر پذیرایی کنم؟ ولی مادر نشانه‌هایی از پیشرفت می‌دید. سارا وظائف کلفت سابق را برعهده گرفته بود. اتاق‌ها را چنان با قدرت و چنان خوب تمیز می‌کرد که مادر لحظه‌ای به‌نظرش می‌آمد که سارا دارد خانهٔ خودش را تمیز می‌کند و خنده‌اش می‌گرفت. سارا بچه‌اش را غیر از موقع شیردادن هم توی بغل می‌گـرفت. اول شست‌و شوی روزانه‌اش را به عهده گرفت، بعد شب‌ها او را به‌اتاق خودش می‌برد. اما باز هم حاضر نمی‌شد آن مرد را ببیند. کولهاوس‌واکر تمام زمستان را مرتب آمد. چند بار که راه‌ها را برف گرفته بود با قطار آمد و سوار تراموای خیابان شمال شد و ته سرازیری پیاده شد. همان پالتو سیاه‌اش را می‌پوشید، با یك کلاه قراگل به‌سبك روسی. برای بچه لباس آورد. یك بروس سر دسته نقره‌ای برای سارا آورد. پدر ناچار شد به پشتکارش آفرین بگوید. می‌گفت نمی‌داند درآمد یك نفر نوازنده چه‌طور اجازهٔ خرید این هدایا را می‌دهد.

یك روز پدر به‌نظرش رسید که انگار کولهاوس واکر خبر ندارد که سیاه‌پوست است. هرچه بیشتر در این‌باره فکر کرد به‌نظرش درست‌تر آمد. واکر نه‌مثل سیاه‌ها حرف می‌زد و نه‌مثل سیاه‌ها رفتار می‌کرد. مثل این بود که ادب و احترام معمولی سیاهان را طوری عوض می‌کرد که به‌جای طرف مقابل شأن خود اورا بالا می‌برد. وقتی‌که به در پشت می‌رسید محکم در می‌زد، و وقتی وارد خانه می‌شد با قیافهٔ جدی به‌همه سلام می‌کرد و یك‌جوری به‌آن‌ها حالی می‌کرد که آن‌ها خانوادهٔ سارا هستند و ادب او با علاقه و احترام‌اش به‌سارا تناسب دارد. پدر در این مرد خطرهایی می‌دید. به‌مادر می‌گفت خیال نمی‌کنم درست باشد که این آدم‌رو تشویق کنیم. خیلی بی‌ملاحظه است. حتی ماتیو هنسن هم حد خودش‌رو نگه می‌داشت.

اما حالا دیگر جریان حوادث را نمی‌شد تغییر داد. آخر زمستان سارا گفت که حاضر است کولهاوس‌واکر را توی اتاق پذیرایی ببیند. چند روز در جوش و جلای تهیه دیدن بودند. مادر یکی از لباس‌های خودش را به‌او داد و کمك کرد که آن را تو بگیرد. سارا آمد پایین، خوشگل و خجالتی. سرش را شانه و روغن زده بود، روی نیمکت نشست. وقتی کولهاوس‌واکر با زبان رسمی صحبت کرد و برایش پیانو زد نگاه‌اش را پایین انداخته بود. فقط وقتی که در کنار هم قرار گرفتند معلوم شد که واکر چندین سال از سارا بزرگ‌تر است. مادر اصرار کرد که افراد خانواده اتاق را خلوت کنند تا عاشق ومعشوق بتوانند تنها حرف‌شان را بزنند. اما این کار فایده‌ای نداشت. بعد از رفتن واکر سارا به‌نظر کج خلق و عصبانی می‌آمد. به این زودی‌ها گذشت نمی‌کرد، و به‌نحو عجیبی به‌نظر می‌آمد که سرسختی‌اش در برابر اصرار او جواب درستی است. سارا خواسته بود بچهٔ نوزادش را بکشد. هیچ‌کدام آن‌ها زندگی را دست کم نمی‌گرفتند. در اسارت محض امیدها و احساس‌هاشان زندگی می‌کردند. از دست خودشان رنج می‌کشیدند. برادر کوچکهٔ مادر شاید این را از باقی افراد خانواده بهتر می‌فهمید. فقط یك بار با کولهاوس حرف زده بود، ولی خیلی از او خوش‌اش می‌آمد. طرز رفتاری که این مرد در پیش‌بردن مقاصدش داشت به‌نظرش مردانه‌تر از رفتار خودش می‌آمد. با این‌فکر خودخوری می‌کرد. برادرکوچکه این‌طورمی‌فهمیدکه دربعضی‌قلب‌ها عشق نوعی‌زخم است، نوعی ضعف‌جسمانی است، مثل نرمی‌استخوان، مثل ریه‌های‌مئوف. خودش به‌این درد مبتلا بود، و سارا هم همین‌طور، باآن که سیاه‌پوست بود. با خودش خیال می‌کرد که سارا یك ملکهٔ افریقایی است که از وطن‌اش آواره شده، حتی ناشی‌گری‌اش در راه رفتن می‌گفت که این حرکت در یك سرزمین دیگر عین طنازی است. و هرچه سارا درپذیرفتن پیشنهاد ازدواج کولهاوس‌واکر بیشتر تردید می‌کرد برادر کوچکه بیشتر می‌فهمید که این دختر چه دل دردمندی دارد.

اما یك روز یك‌شنبه در ماه مارس که باد نرم‌تر می‌وزید و جوانه‌های کوچك قهوه‌ای‌رنگ روی شاخه‌های افرا دیده می‌شد

کولهاوس با ماشین براق‌اش آمد و موتور را خاموش نکرد. همسایه‌ها از حیاط‌های خودشان بیرون آمدند تا این مرد سیاه تندمزاج درشت اندام مؤدب را تماشا کنند، که چشم‌های سیاه‌اش انگار همین حالاست که لوچ شوند، و سارای زیبای خجالتی را تماشا کنند که بلوز صورتی و کت و دامن سیاه پوشیده بود و یکی از کلاه‌های مادر را به‌سرگذاشته بود، و دو نفری از زیر افراهای نروژی گذشتند و از روی پله‌های سیمانی به‌خیابان رفتند. سارا بچه‌اش را در بغل داشت. کولهاوس او را سوار ماشین کرد و خودش پشت فرمان نشست. برای خانواده دست تکان دادند. و از توی خیابان‌های حومه رفتند و در انتهای شمالی شهر به‌زمین‌های کشت‌وکار رسیدند. کنار جاده نگه داشتند. یك توکای نوك دراز را تماشا کردند که از روی زمین قهوه‌ای سفت گذشت و بعد پر کشید و بالا رفت و روی بلندترین و نازك‌ترین شاخهٔ یك درخت نشست. این همان روزی بود که مرد از دختر خواستگاری کرد و دختر قبول کرد. پدیدار شدن این عاشق و معشوق شگرف زندگی خانواده را تکان داده بود، کشمکش اراده‌های آن‌ها خانواده را مسحور کرده بود.

۲۲

حالا برادر کوچکهٔ مادر سفرهایش را به نیویورک باز از سر گرفت. تا بعد از شام پشت میز طراحی کار می‌کرد و بعد سوار قطار شبانه می‌شد. با چند افسر توپخانه که در زرادخانهٔ خیابان لکزینگتون کوچه سی و چهارم خدمت می‌کردند دوست شده بود. این افسرها از تفنگ اسپرینگفیلد ایراد می‌گرفتند. اسلحهٔ کمری و خمپاره‌هاشان را به او نشان می‌دادند. برادرکوچکه فوراً فهمید که‌می‌تواند سلاح‌های بهتری طراحی کند. با افسران مشروب می‌خورد. دم در پشتی چند تا از تئاترهای برادوی معروف شد. مثل باقی آدم‌ها توی کوچه می‌ایستاد. هیچ‌وقت سرو ریخت‌اش را به‌خوبی بعضی از مردهای مسن‌تر مرتب نمی‌کرد، مثل بعضی از دانشجویان پرینستون و ییل هم خوشگل شلخته نبود. اما توی چشم‌هایش یک‌جور حالت انتظار شدید دیده می‌شد که خیلی از زن‌ها را جلب می‌کرد. همیشه آن قدر جدی و ناکام به‌نظر می‌رسید که زن‌ها باورشان می‌شد که عاشق است. خیال می‌کردند شاعر است.

اما درآمدش اجازهٔ این بازی‌ها را نمی‌داد. خیابان برادوی پر از چراغ و کافه و کاباره بود و همهٔ کسانی که با تئاتر مربوط بودند و هیجان تئاتر توی تن‌شان رفته بود تا آن‌جا که می‌توانستند عیاشی می کردند. برادره یاد گرفت کجا زنهایی را پیدا کند که در برابر قیمت مناسبی بغل‌اش بخوابند. یکی از این جاها میدان فوارهٔ بتستا در پارک مرکزی بود. وقتی که هوا خوب بود زنها آن‌جا دوتا دوتا قدم می‌زدند. روزها داشت دراز می‌شد. در غروب‌های سرد و رنگین دور فواره

می‌گشتند. پله‌های بزرگ را سایه پر کرده بود، آب دیگر کاملا سیاه شده بود، و سنگ‌فرش‌ها قهوه‌ای و صورتی بودند. برادره آن‌ها را جدی می‌گرفت و آن‌ها خوش‌شان می‌آمد. با آن‌ها مهربانی می‌کرد، و آن‌ها از رفتار غریب‌اش بدشان نمی‌آمد، چون که مهربان بود. یکی از زن‌ها را به‌هتل می‌برد و بعد روی صندلی می‌نشست و یك لنگه کفش‌اش را توی دست‌اش می‌گرفت و زن را پاك از یاد می‌برد. یا این که‌کاری نمی‌کرد، فقط جاهای پنهانی زن را وارسی می‌کرد. آن‌قدر شراب می خورد تا بی‌هوش می‌شد. توی کبابی‌هایی که خاك‌اره روی کف سالن می‌ریختند غذا می‌خورد. به‌کافه‌های زیرزمینی در هلزکیچن می‌رفت، که لات‌های گردن‌کلفت پول مشروب همه را حساب می‌کردند. شب‌ها توی مانهاتان راه می‌رفت و با چشم‌هایش راهگذرها را می‌بلعید. توی پنجرهٔ رستوران خیره نگاه می‌کرد و توی سرسرای هتل‌ها می‌نشست و با چشم‌های بی‌قرارش هر رنگ و حرکتی را پیش از آن که معلوم شود چیست می‌قاپید.

سرانجام دفتر مجلهٔ «مادر ما زمین» را که اما گلدمن منتشر می کرد پیداکرد. این دفتر درخیابان صدوسیزدهم توی یك‌ساختمان سنگ قهوه‌ای بود، که حالا خانهٔ آن زن آنارشیست درنیویورك هم بود. برادره توی کوچه زیر یك تیرچراغ ایستاد و به‌پنجره‌ها نگاه‌کرد. چندین شب این کار را کرد. سرانجام مردی از در بیرون آمد، از پله‌ها پایین آمد و از خیابان گذشت و به‌طرف او آمد. مرد بلند بالای نعش مانندی بود با موی بلند و کراوات رشته‌ای. گفت شب‌ها هوا سرده، بیا تو، ما که چیز قایم کردنی نداریم. برادر کوچکه همراه مرد به‌آن طرف خیابان رفت و از پله‌ها بالا رفت.

معلوم شد که او را به‌جای مأمور پلیس گرفته بودند. خیلی با ظرافت سر به‌سرش گذاشتند. قهوه به‌اش دادند. توی آپارتمان چندین نفر باکلاه و پالتو ایستاده بودند. آن‌وقت گلدمن توی درگاهی پیدا شد و او را پیش‌اش بردند. گلدمن گفت ای داد برمن! این پلیس کجا بود. شروع کرد به خندیدن. داشت کلاهی به‌سر می‌گذاشت و آن را با سنجاق روی سرش محکم می‌کرد. برادره که دید گلدمن او را به

خاطر می‌آورد دل‌اش تپید. گلدمن گفت تو هم بیا با ما بریم.

کمی بعد برادر کوچکه در اتحادیهٔ کوپر نزدیک محلهٔ بوری بود. سالن گرم و غلغله از آدم بود. عدهٔ زیادی خارجی بودند. مردها توی سالن کیپی سرشان بود. کنگرهٔ گندی بود که با بوی سیر و عرق تن خودش معطر شده بود. برای پشتیبانی از انقلاب مکزیک تشکیل شده‌بود. برادر کوچکه خبر نداشت که در مکزیک انقلاب شده است. مردها مشت تکان دادند. روی نیمکت‌ها ایستادند. ناطق بعد از ناطق پشت‌تریبون رفت. بعضی‌ها به‌زبان‌های خارجی حرف زدند. حرف‌شان ترجمه نمی شد. برادر کوچکه صداها را درست نمی‌شنید. ظاهراً آنچه روی داده بود این بود که دهقانان مکزیک یا جنبش خودانگیخته بر ضد دیاز که سی و پنج سال رئیس جمهوری مکزیک بود قیام کرده‌بودند. احتیاج به تفنگ داشتند. احتیاج به‌مهمات داشتند. از کوهستان حمله می‌کردند و با چماق و تفنگ سر پر نیروهای دولتی را می‌کوبیدند و قطارهای آذوقه را مصادره می‌کردند. برادر کوچکه در این‌باره فکرکرد. سرانجام اما گلدمن بلند شد. او از همهٔ ناطق‌ها بهتر بود. وقتی که همدستی زمین‌داران بزرگ را با استبداد منفور دیاز توصیف کرد سالن خاموش شد. از اسارت دهقانان سخن گفت و از فقر و گرسنگی، و ننگ‌آورتر از همه، از حضور نمایندگان شرکت‌های امریکایی در شوراهای ملی حکومت مکزیک. صدایش قوی بود. وقتی که سر و دست تکان می‌داد برق از شیشه‌های عینک‌اش می‌جست. برادر کوچکه آدم‌ها را هل داد و جلو رفت تا به‌او نزدیک‌تر باشد. گلـدمن از آدمی به‌اسم امیلیانو زاپاتـا تعریف کرد، که دهقان ساده‌ای است در منطقهٔ مورلوس، و به انقلاب پیوسته است، چون راهی جز این ندارد. زاپاتا همان پیراهن و شلوار سفید رعیت‌های مکزیکی را می‌پوشد که یقه‌اش با بند بسته می‌شود، و روی کمرش قطار فشنگ می‌بندد. گفت رفقا، این یك لباس خارجی نیست. زمین خارجی وجـود ندارد. دهقان مکزیکی وجـود نـدارد، دیکتاتوری به‌نام دیاز وجود ندارد. در سراسر جهان فقط یك مبارزه در جریان است، فقط شعلهٔ آزادی است که تلاش می‌کند تا فضای تاریك و کریه زندگی روی این زمین را روشن کند. صدای کف زدن‌ها گوش

را کر می‌کرد. برادر کوچکه پولی توی جیب‌اش نبود. آستر جیب‌هایش را بیرون کشید. باکمال وحشت دید این آدم‌هایی که بوی گند فقر می‌دادند جلو می‌آیند ومشت‌مشت‌پول‌می‌ریزند. برادره پای‌تریبون‌ناطق ایستاده بود. سخن‌رانی تمام شده بود. گلدمن در میان همکاران و هواداران‌اش ایستاده بود. گلدمن با آدم سیاه سوخته‌ای که کت و شلوار پوشیده بود و کراوات زده بود ولی کلاه مکزیکی خیلی بزرگی هم سرش بود روبوسی کرد. گلدمن چرخید و نگاه‌اش به‌جوان سر طاس بورافتاد، که سرش درست از پای تریبون روی صحنه بالا آمده بود، انگار سر جمهوری‌خواهان فرانسوی که از بدن جدا شده باشد، و چشم‌هایش در حالت خلسه نگران بالا بود. گلدمن خندید.

برادر کوچکه در پایان مراسم خیال می‌کرد گلدمن با او حرف خواهد زد، اما در دفتر مجلهٔ «مادر ما زمین» ضیافتی به‌افتخار آن مرد مکزیکی برپا بود. این مرد نمایندهٔ «زاپاتیستا» بود. زیر پاچهٔ شلوار بدون دوبله‌اش چکمه پوشیده بود. لبخند نمی‌زد. چای خورد و با پشت دست‌اش سبیل‌اش را پاك کرد. اتاق پر از روزنامه‌نگاران و آدم‌های بی‌بندوبار و هنرمندان و شاعران و زن‌های اجتماعی بود. برادر کوچکه خودش متوجه نبود که دارد همه جا دنبال گلدمن می‌رود. سخت مشتاق بود که نظر او را جلب کند. ولی گلدمن سخت سرگرم آدم‌های دیگر بود. هر آدم تازه‌ای که از در وارد می‌شد گلدمن باید به‌دیدن‌اش می‌رفت. سرش خیلی شلوغ بود. آدم‌ها را به‌همدیگر معرفی می‌کرد. به‌اشخاص مختلف می‌گفت که چه کارهایی باید بکنند، با چه کسانی باید حرف بزنند، چه جاهایی باید بروند، چه اوضاعی را باید بررسی کنند یا درباره‌اش بنویسند. برادر کوچکه حس کرد که هیچ سرش نمی‌شود. رفت توی آشپزخانه و خمیر کیك را زد. گلدمن به‌او گفت بیا، این فنجان‌هارو بردار ببر بذار روی میز اون اتاق بزرگ. برادر کوچکه خیلی ممنون شد که گلدمن او را در شمار آدم‌های به‌دردبخور درآورده است. پوسترهایی از پشت جلدهای مجلهٔ «مادر ما زمین» روی همهٔ دیوارها بود. یك مرد بلند بالا و بلند مو داشت مشروب می‌داد. همان مردی بود که به‌خیابان آمده بود و او

را بالا برده بود. شکل بازیگران نمایشنامه‌های شکسپیر بود که حالا به‌بی‌کاری خورده باشد. دور ناخن‌هایش یك خط‌سیاه بود. هـرقدر مشروب به‌دیگران می‌داد همان‌قدر هم خودش می‌نوشید. سلام‌علیك‌اش با آدم‌ها این بود که یکی دو خط از یك تصنیف بخواند. همهٔ آن‌هایی که با او حرف می‌زدند می‌خندیدند. اسم‌اش بن‌ریتمن بود، مردی بود که گلدمن باش زندگی می‌کرد. بالای کله‌اش یك عیبی داشت، چون یك تکه را تراشیده بود. چون متوجه نگاه برادر کوچکه شد توضیح داد که به‌سان دیگو رفته بوده و آن‌جا قیراندودش کرده بودند و بـه‌تن‌اش پرچسبانده بودند. اما رفته بوده آن‌جا سخن‌رانی کند. خود او را ربوده بودند و با ماشین برده بودند یك جایی و لخت‌اش کرده بودند و قیر به تن‌اش مالیده بودند. با آتش سیگار داغ‌اش کرده بودند، و بلاهـای بدتری برسرش آورده بودند. وقتی که جریان را شرح می‌داد چهره‌اش تاریك شد، لبخندش ناپدید شد. عده‌ای جمع شده بودند. ملاقهٔ ککتل که توی دست‌اش بود شروع کرد به‌خوردن به‌لبهٔ قدح. مثل این کـه نمی‌توانست ملاقه را ول کند. با لبخند غریبی به‌دست‌های خودش نگاه کرد. گفت اون آدم‌هـا نمی‌خواستن امای مـن تو لوس‌آنجلس یا تو اسپوکین سخن‌رانی کنه. ولی او سخن‌رانی‌شو کرد. ما همهٔ زندان‌هارو دیده‌ایم. در همهٔ محاکمات برنده می‌شیم. امـای من خیال داره تـو سان‌دیگو سخن‌رانی کنه. خندید، انگار باورش نمی‌شد که دست‌هایش دارند آن‌جور می‌لرزند. ملاقه به‌لبهٔ قدح می‌خورد.

در این موقع مردی راه خودش را باز کرد و به‌طرف میز آمد و گفت ریتمن، تو خیال می‌کنی با قیراندود شدن تو دنیا درست می‌شه؟ مرد کوتاه‌قدی بود با کلهٔ کاملا طاس و عینك ته استکانی. دهن گشاد و لب‌های گنده‌ای داشت و رنگ‌اش خیلی سبزه و پوست‌اش عین موم بود. مسأله عبارت از این است که اما حق حرف زدن داشته باشد، قطع نظر از این که چی می‌خواد بگه. تمام نیروی ما داره صرف دفاع از خودمون می‌شه. این استراتژی اوناست، نه ما. تو متأسفانه مثل این که این‌رو نمی‌فهمی. آخه ریتمن جان، این چه افتخاری داره که یـك لیبرال جنایت‌کار آدم‌رو از مرگ نجات بده؟ برای این‌که بعدش بشینه

به‌خودش دست مریزاد بگه. کجای دنیا پیش می‌ره؟ آن دومرد به‌هم‌خیره شدند. گلدمن از پشت سر جمعیت با شادی صدا زد ساشا! آمد کنار میز. داشت دست‌اش را بادامن‌اش خشك می‌کرد. کنار ریتمن ایستاد. آرام ملاقه را از دست‌اش گرفت. به‌مرد سبزه‌رو گفت ساشا، عزیزم، اگر ما اول آرمان‌های خودشون رو به‌شون یاد بدیم، شاید بعد بتونیم آرمان‌های خودمون رو هم به‌شون یاد بدیم.

ضیافت تا بعداز نصف شب ادامه داشت. برادر کوچکه از جلب توجه گلدمن نومید شد. روی یك تخت قراضه که فنرهایش در رفته بود چهارزانو نشست. بعداز چندی متوجه شد که اتاق ساکت شده است. سرش را بلند کرد. گلدمن روی یك صندلی آشپزخانه درست رو به‌روی او نشسته بود. اتاق خالی شده بود، او آخرین مهمان بود. بدون دلیل چشم‌هایش پراز اشك شد. گلدمن گفت پرسیدی که من تو را به‌یاد می‌آرم یا نه. مگه می‌شه تورو فراموش کرده باشم. مگه اون منظره رو می‌شه فراموش کرد. شست‌اش را به‌صورت او مالید و یك قطره اشك را پاك کرد. آه کشید. چه‌قد تراژیك، چه‌قد تراژیك، تو از زندگی همین‌رو می‌خوای؟ چشم‌های درشت‌اش ازپشت عینك ذره‌بینی به‌او نگاه می‌کردند. گلدمن پاهایش را بازگذاشته بود و دست‌هایش روی زانوهایش بود. من نمی‌دونم اون زن کجاست. ولی تازه اگر می دونستم فایده‌اش چی بود؟ فرض کن راضی‌اش کردی که بیاد پیش‌ات. چند روز بیشتر که نمی‌مونه. بازهم از پیش‌ات فرار می‌کنه. خودت نمی‌دونی؟ برادر کوچکه سر تکان داد. گلدمن گفت چرا ایـن ریختی شده‌ای؟ مگه چی به‌سرخودت آورده‌ای؟ غذا نمی‌خوری؟ تو هوای تازه نفس نمی‌کشی؟ برادره با حرکت سر گفت نه. ده سال پیر شده‌ای. من نمی‌تونم برات دل بسوزونم. خیال کرده‌ای فقط تو یکی معشوقه‌ات رو از دست داده‌ای؟ این اتفاقی است که هر روز می‌افته. حالا آمدیم و قبول کرد که بیاد با تو زندگی کنه. تو یك‌نفر بورژواهستی، می‌خوای باش ازدواج کنی. در ظرف یك سال پدر همدیگه رو در می‌آرین. می بینی که جلو چشم‌ات داره پیر و بی‌حوصله می‌شه. در اسارت همدیگه پشت میز روبه‌روی‌هم می‌شینین ــ اون‌هم چه‌اسارتی، اسارت وحشتناك

اون چیزی که خیال می‌کردین عشقه. جفت‌تون. از من بشنو، همین جوری خیلی بهتره. برادر کوچکه داشت گریه می‌کرد. گفت راست می‌گین، البته راست می‌گین. دست گلدمن را بوسید. گلدمن دست‌های کوچکی داشت، اما انگشت‌هایش متورم و پوست‌اش سرخ و بندهایش درشت بود. برادر کوچکه سکسکه‌کنان گفت هیچ خاطره‌ای ازش ندارم. انگار خواب دیده‌ام. گلدمن از جا در رفت. گفت این جوری هی دل‌ات برای خودت می‌سوزه. خیلی هم کیف داره. بذار یه چیزی به‌ات بگم. امشب تو توی این اتاق دوست فعلی مرا دیدی. اما دوتا از دوست‌های سابقم‌رو هم دیدی. ما همه باهم رفیقیم. رفاقت تنها چیزی است که باقی می‌مونه. آرمان‌های مشترك، احترام به‌تمام شخصیت یك آدم. تو چرا نمی‌تونی آزادی خودت‌رو قبول کنی؟ چرا می‌خوای به‌یك آدم دیگه بچسبی تا بتونی زندگی کنی؟

گلدمن که حرف می‌زد برادر کوچکه سرش را زیرانداخته بود. به‌کف اتاق نگاه می‌کرد. انگشت او را زیرچانهٔ خودش حس کرد. گلدمن سر او را بلند کرد. برادر کوچکه دید که دارد توی صورت گلدمن و ریتمن نگاه می‌کند. از لای لبخند دیوانه‌وار ریتمن یك دندان طلا برق می‌زد. آن دو با کنج‌کاوی و علاقه به‌او نگاه می‌کردند. گلدمن گفت مرا به‌یاد چولگوز می‌اندازه. ریتمن گفت این تحصیل کرده است، بورژواست. گلدمن گفت ولی ته چشم‌هاش همون پسرك بی‌چاره است. همون پسرك بی‌چارهٔ خطرناك. برادر کوچکه خودش را دید که توی صف ایستاده است تا با ویلیام مك‌کینلی رئیس جمهوری دست بدهد. دستمالی به‌دست خودش بسته بود. توی دستمال یك تپانچه بود. مك کینلی افتاد. خون جلیقه‌اش را سرخ کرد. جیغ کشیدند.

وقتی که برادر کوچکه می‌رفت گلدمن او را جلو در توی بغل گرفت. لب‌هایش، که عجیب نرم بود، روی گونه‌اش فشرده شد. برادره منقلب شد. جزوه‌هایی که زیربغل‌اش بود روی زمین ریخت. همه توی درگاهی خم شدند که جزوه‌ها را جمع کنند و همه خندیدند.

اما یك ساعت بعد برادر کوچکه در قطار حمل شیر میان دو واگون ایستاده بود و به نیوروشل می‌رفت. فکر کرد که خودش را زیر

چرخ‌های قطار بیندازد. به آهنگ منظم تلق‌تلق چرخ‌ها گوش داد، که مثل دست چپ نوازندهٔ رگتایم ضرب گرفته بود. مالش و کوبش فلز روی فلز در محل اتصال واگون‌ها مثل دست راست بود. این رگتایم خودکشی بود. برادر کوچکه دستگیرهٔ هر دو در این‌ور و آن ورش را گرفته بود و این آهنگ را گوش می‌کرد. واگون‌ها زیرپایش تکـان می‌خوردند. ماه همراه قطار می‌دوید. او صورت‌اش را میان دو واگون به طرف آسمان بلند کرده بود، انگار که ماه هم می‌تواند آدم را گرم کند.

۲۳

یك روز یك‌شنبه بعد از ظهر مرد سیاه‌پوست موسوم به‌کولهاوس واکر با نامزدش خداحافظی کرد و با فوردش روانهٔ نیویورك شد. طرف‌های ساعت پنج بعدازظهر بود و سایهٔ درخت‌ها جاده را تاریك کرده بودند. راه‌اش از خیابان آتش‌نشانی بود و از جلو مرکز «امرالد آیل انجین»، که یك دستهٔ داوطلب آتش‌نشانی بود. این دسته به دلیل اونیفورم‌های پرزرق و برق‌شان، و پیك‌نیك‌های پرسروصدایی که راه می‌انداختند، معروف بودند. واکر بارها از این راه آمده بود و افراد «امرالد انجین» را دیده بود، که بیرون مرکز آتش‌نشانی می‌ایستادند و حرف می‌زدند. مرکز یك ساختمان دوطبقهٔ چوبی بود، و وقتی که او از آن جا رد می‌شد داوطلب‌ها ساکت می‌شدند و به‌او نگاه می‌کردند. واکر می‌دانست که طرز لباس پوشیدن‌اش و ماشین‌اش لج خیلی از سفیدپوست‌ها را درمی‌آورد. او خودش را بر ضد این گونه احساس‌ها بار آورده بود.

در این زمان دسته‌های داوطلب خصوصی برای کمك به سازمان آتش‌نشانی شهرداری‌ها وجود داشتند؛ و این دسته‌ها، که خرج‌شان با شهریهٔ خصوصی تأمین می‌شد، هنوز وسایل موتوری نداشتند. همین که مرد سیاه‌پوست به‌آن‌جا رسید سه‌تا اسب خاکستری یك رنگ از توی مرکز زدند بیرون و آمدند توی خیابان، و دیگ بخار بزرگی هم که مایهٔ افتخار دستهٔ «امرالد انجین» بود پشت سرشان کشیده می‌شد. راننده فوراً افسار اسب‌ها را کشید، به‌طوری که کولهاوس واکر ناچار شد ناگهان بزند روی ترمز.

رانندهٔ گاری سر جایش نشسته بود و داشت مخصوصاً دهن دره می‌کرد که دو داوطلب دیگر هم از ساختمان بیرون آمدند و به‌او پیوستند. همه پیراهن کار نیلی پوشیده بودند و دستمال سبز به گردن داشتند؛ شلوارشان سرمه‌ای و چکمه‌شان سیاه بود. کولهاوس واکر پا را از روی کلاچ برداشت و پایین آمد که ماشین‌اش را هندل بزند. داوطلب‌ها صبر کردند که این کار انجام بگیرد، و سپس به‌اطلاع او رساندند که او در یك جادهٔ خصوصی ماشین می‌راند و حق عبور ندارد مگر این که بیست و پنج دلار بپردازد یا این‌که پروانه‌ای ارائه کند که نشان دهد ساکن این شهر است. واکر گفت این جادهٔ عمومی است. من تا حالا صد دفعه از این جا رد شده‌ام، هیچ‌کس هم حق عبور از من نخواسته. رفت نشست پشت فرمان ماشین‌اش. یکی از آدم‌ها به‌دیگری گفت رئیسو خبر کن. واکر تصمیم گرفت که بزند توی دندهٔ عقب، سرنبش دوربزند و از راه دیگر برود. توی صندلی‌اش چرخید. در این لحظه دوتا از آدم‌ها که دو سر یك نردبام را گرفته بودند به‌پشت ماشین آمدند. دو نفر دیگر هم با یك نردبام دیگر آمدند، و چندتای دیگر هم با گاری چنبر شلنگ و سطل و تبر و قلاب و سایر وسایل آتش‌نشانی آمدند و همهٔ این‌ها را توی خیابان گذاشتند، چون که دستهٔ داوطلبان تصمیم گرفته بودند در این لحظهٔ خاص مرکز را جاروب بکشند.

رئیس دسته با کلاه نظامی سفیدی که کج روی سرش گذاشته بود مشخص بود. همچنین کمی مسن‌تر از دیگران بود. با کولهاوس با ادب حرف زد و گفت هرچند که حق عبور تا به‌حال از او گرفته نشده ولی چنین مقرراتی وجود دارد، و اگر کولهاوس این حق را نپردازد نمی‌تواند عبور کند. با هر دو دست‌اش کلاه‌اش را برداشت و دوباره گذاشت، به‌طوری که نقاب کلاه جلو چشم او را گرفت. این باعث شد که چانه‌اش را بالا بدهد تا بتواند ببیند، و قیافهٔ جنگ جویانه‌ای پیدا کرد. تنهٔ سنگین و بازوهای کلفتی داشت. خیلی از داوطلب‌ها نیش‌شان باز شده بود. رئیس گفت ما این پول را برای خریدن ماشین آتش‌نشانی لازم داریم. برای این که بتونیم با ماشین

خودمون رو به‌محل حریق برسونیم، همون‌جور که شما خودتون رو به جنده‌خونه‌ها می‌رسونین.

مرد سیاه‌پوست با آرامش راه‌هایی را که در برابرش بود بررسی کرد. بعد از خیابان جلو مرکز آتش‌نشانی امرالدآیل یك زمین خالی بود که به‌طرف دریاچه‌ای سرازیر می‌شد. امکان داشت که بتواند از جاده بیرون برود بزند توی زمین، نردبام‌ها و گاری را دور بزند. اما از جلو و عقب میدان‌اش خیلی تنگ بود و اگر هم می‌توانست فرمان را طوری بچرخاند که از اسب‌ها رد بشود، ممکن بود تیزی زاویهٔ دور زدن ماشین را توی سرازیری چپه کند. ظاهراً چیزی‌که به‌نظرش نرسید این بود که مثل باقی سیاه‌پوست‌ها خواهش و التماس کند.

لب دریاچه دو تا پسر ده دوازده سالهٔ سیاه‌پوست ایستاده بودند. کولهاوس واکر آن‌ها را صدا زد. آهای، بیایید این‌جا. پسرها دوان‌دوان آمدند. به‌کولهاوس نگاه می‌کردند. او ماشین را خاموش کرد، ترمز را کشید، و پیاده شد. گفت شما مواظب این ماشین باشین، اگر کسی به‌ش دست زد وقتی من برگشتم به من بگین.

نوازندهٔ پیانو تند به‌نبش خیابان رفت و به‌طرف منطقهٔ دکان و بازار پیچید. بعد از ده دقیقه یك پاسبان پیدا کرد که پشت یك علامت توقف و عبور خیابان ایستاده بود. پاسبان به‌حرف‌اش گوش داد، سرش را تکان داد، و مدتی وقت صرف کرد که دستمال‌اش را از توی جیب کت‌اش دربیاورد و بینی‌اش را بگیرد. بالاخره گفت این بچه‌ها منظوری ندارن. من همه شونو می‌شناسم. برگرد سرماشین‌ات. لابد تا حالا از شوخی خودشون خسته شدن. شاید واکر متوجه شد که این حداکثر حمایتی است که او می‌تواند از یك پاسبان توقع داشته باشد. همچنین شاید با خودش گفت که بی‌خود خودش را برسر یك شوخی ناراحت کرده است. بنابرین به‌طرف مرکز آتش نشانی برگشت.

گاری آتش‌نشانی و اسب‌ها را برده بودند. از داوطلب‌ها هم توی جاده اثری نبود و ماشین‌اش بیرون جاده توی زمین خالی ایستاده بود. به‌طرف ماشین رفت. دید که روی آن گل پاشیده‌اند. سقف چرم مصنوعی ماشین هم به‌اندازهٔ یك وجب جر خورده بود. روی صندلی

عقب هم یك کپه مدفوع انسانی تازه بود.

کولهاوس ازخیابان گذشت و به در مرکزآتش‌نشانی رفت. رئیس با کلاه سفید و دستمال گردن سبزش دست به‌سینه آن‌جا ایستاده بود. کولهاوس واکر گفت پلیس به‌من اطلاع داد که در این شهر حق عبور از کسی نمی‌گیرن. رئیس گفت درسته. همه آزادن هروقت لازم بدونن توی این جاده رفت و آمد کنن. چون آفتاب غروب کرده بود چراغ‌های برق توی مرکز آتش‌نشانی روشن شده بود. مرد سیاه‌پوست از توی شیشه‌های در آن سه اسب خاکستری همرنگ را دید که در آخورشان ایستاده بودند و دیگ ورشو عظیم با قطعات برنجی‌اش کنار دیوار ته مرکز قرار گرفته بود. سیاه‌پوست گفت ماشین من باید تمیز بشه و خسارت‌اش هم پرداخت بشه. رئیس زد زیر خنده و دو تا از افرادش هم برای شرکت در مراسم سرور بیرون آمدند.

در این لحظه یك ماشین پلیس پیدا شد. دو مأمور توی آن بودند، یکی همان پاسبانی که کولهاوس به‌او شکایت کرده بود. پاسبان رفت توی زمین، ماشین را دیـد زد و به‌مرکز برگشت. پـاسبان به‌رئیس آتش نشانی گفت ویلی، شما یا افرادتون اهانتی کرده‌ین؟ رئیس گفت الآن به‌ت‌می‌گم دقیقاً چی‌شده. این کاکاسیاه ماشین‌اش‌رو وسط خیابون درست روبه‌روی مرکز نگه داشت. ما ناچار بودیم ردش کنیم، چون سد کردن جلو در آتش‌نشانی خیلی‌جرم داره. غیر از اینه بچه‌ها؟ داوطلب‌ها با قیافهٔ حق‌به‌جانب سرشان را تکان دادند. مأمور پلیس تصمیم‌گرفت. کولهاوس را کنار کشید. گفت ببین چی‌می‌گم. این قارقارك‌ات رو ما هل می‌دیم می‌آریم تو جاده. خسارت مهمی ندیده. اون گه رو از رو صندلی پاك‌کن، شتر دیدی ندیدی. کولهاوس گفت من داشتم می‌رفتم اینا جلوم رو گرفتن. توی ماشین کثافت‌کردن، طاق‌ماشین‌رم جر داده‌ن. باید ماشین رو پاك کنن، خسارتم بپردازن. مأمور پلیس حالا حساب طرز حرف زدن و لباس پوشیدن و بالاتر از این خود ماشین داشتن این سیاه‌پوست دست‌اش آمده بود. عصبانی شد. به‌صدای بلند گفت اگر ماشینو ورنداری از این‌جا بری به‌جرم خارج شدن از جاده و بدمستی و اعمال قبیحه توقیف‌ات می‌کنم. کولهاوس گفت من هیچ وقت مشروب

نمی‌خورم، از جاده هم خارج نشده‌ام، طاق ماشین‌رم پاره نکــرده‌ام، توش هم کثافت نکرده‌ام. باید خسارت بپردازن، معذرت هم بخوان. مأمور پلیس به رئیس نگاه کرد که داشت با درماندگی پلیس نیش‌خند می‌زد. حالا حیثیت و اعتبار خود پلیس مطرح بود. پلیس به کولهاوس گفت تو توقیف هستی. بیا سوارشو تو ماشین.

اول شب تلفن در خیابان برادویو زنگ زد. کولهاوس بود. بعد از این که گفت در کلانتری است و به‌چه علت، از پدر خواهش کرد که اگر ممکن است ضامن او بشود تا او خودش را به شهر برساند و امشب کارش را از دست ندهد. در دفاع از پدر باید گفت که او فوراً قبول کرد و سؤال‌هایش را برای وقتی گذاشت که مجال جواب گرفتن باشد. تاکسی خبر کرد و به‌کلانتری رفت و یك چك برای وجه ضمان نوشت، که پنجاه دلار بود. اما وقتی که ماجرا را برای مادر نقل می‌کرد اوقات‌اش تلخ بود، چون که کولهاوس یك تشکر خشك و خالی بیشتر نکرده بود و به‌طرف ایستگاه دویده بود و همین‌قدر گفته بود که پول را می‌پردازد.

شب بعد خانواده با پیش‌آمد غریب آمدن کولهاوس واکر در روزی که یك‌شنبه نبود روبه‌رو شد. کولهاوس دست به سینه توی اتاق نشست و داستان را جزء به جزء نقل کرد. صدایش اندوهناك نبود. داستان را با آرامش و بی‌طرفانه نقل می‌کرد، انگار پیش‌آمدی است که برای آدم دیگری روی داده است. مادر گفت آقای واکر، واقعاً خیلی اسباب خجالته که مردم این شهر در نظر شما به‌شکل یك مشت اراذل جلوه‌گر شده‌ن. پدر گفت این دستهٔ داوطلب‌ها شهرت خوبی ندارن. این‌ها استثناً هستن. باقی مراکز آتش‌نشانی همه‌شون از هر حیث درست‌کار و وظیفه‌شناسن. برادر کوچکه روی چارپایهٔ پیانو نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. به‌جلو خم شده بود، مسأله او را کاملا جلب کرده بود. گفت ماشین حالا کجاست؟ اون دوتا پسر چی شدن؟ اونا می‌تونن شهادت بدن. اما نوازندهٔ پیانو بعدازظهر را دنبال بچه‌ها گشته بود و سرانجام پدر و مادرهاشان حاضر نشده بودند پای بچه هاشان توی این ماجرا کشیده شود. با لحن صاف و ساده‌ای گفت برای

سیاه‌پوست‌های این شهر من غریبه‌ام. اونا می‌خوان این‌جا زندگی کنن، نمی‌خوان برای خودشون دردسر بتراشن؛ و اما ماشین، هنوز سراغ‌اش نرفته‌ام. سراغ‌اش هم نمی‌رم، تا وقتی که به‌همون شکلی که دیروز عصر از این‌جا می‌بردمش بهِم برش گردونن.

در مدت این گفت‌وگو سارا توی راهرو ایستاده بود، همین‌قدر که دیده نشود. بچه‌اش را روی کپل‌اش نگه‌داشته بود و گوش می‌کرد. او بهتر از همهٔ افراد خانواده عظمت این بدبختی را درک می‌کرد. شنید که پدر به کولهاوس گفت که اگر بخواهد قضیه را دنبال کند باید وکیل بگیرد. شاهد را می‌شود به حکم قانون به دادگاه احضار کرد.

کولهاوس پرسید این‌جا وکیل سیاه‌پوست هست؟ پدر گفت من سراغ ندارم ولی خیال می‌کنم هر وکیلی که به عدالت علاقه‌مند باشه کافیه. مکث کرد. با صدای خشنی گفت من مخارج‌اش‌رو می‌پردازم. کولهاوس بلند شد. متشکرم، ولی لزومی نداره. یك پاکت روی میز کنار دیوار گذاشت. پنجاه دلاره. مادر بعدها فهمید که این پول از حساب پس‌اندازی که کولهاوس برای عروسی‌اش باز کرده بود برداشته شده بود.

روز بعد برادر کوچکهٔ مادر تصمیم گرفت به محل حادثه برود و ماشین را دید بزند. بعد از کار سوار دوچرخه‌اش شد و به خیابان آتش‌نشانی رفت. ماشین «مدل تی» را درب و داغون کرده بودند، ولی معلوم نبود که داوطلب‌ها کرده‌اند یا دیگران. چرخ‌های جلواش توی علف‌های بلند لب دریاچه فرو رفته بود. چرخ‌هایش توی گــل نشسته بود. چراغ‌ها و شیشهٔ جلوش خرد شده بود. چرخ‌های عقب‌اش پنچر بود. تودوزی‌اش جر خورده بود و طاق چرم مصنوعی‌اش ریش‌ریش بود.

۲۴

برادر کوچکه کنار دریاچه ایستاد. از آن شبی که به خانهٔ اما گلدمن رفته بود خیلی به‌او سخت می‌گذشت. سر کار، همکاران‌اش از هیجان و حرکت او تعجب می‌کردند. توجه‌اش را روی هر چیزی که می‌توانست متراکم می‌کرد. حرف‌های معمولی‌اش جنون‌آمیز بود. پشت میز طراحی‌اش می‌نشست و پشت‌سرهم طرح‌های جور واجور برای تفنگ و خمپاره می‌کشید. چهارگوش‌های کوچك کاغذ را اندازه می‌گرفت و حساب می‌کرد و فشار نوك مدادش را روی کاغذ دنبال می‌کرد. وقتی که چارهٔ دیگری نبود آواز می‌خواند، فقط برای این که صدایی شنیده باشد. به‌این ترتیب با کار مداوم و صرف انرژی زیاد می‌کوشید از لغزیدن در پهنهٔ بی‌پایان ناکامی خودش پرهیز کند. این پهنهٔ ناکامی گرداگرد او را فراگرفته بود. تاریکی بی‌حیایی بود که مثل پوست تن‌اش به‌او نزدیك بود. از بس نزدیك بود داشت او را خفه می‌کرد. وحشتناك‌تر این بود که او را غافلگیر می‌کرد. صبح بیدار می‌شد و می‌دید که آفتاب از پنجره می‌تابد، بلند می‌شد توی تخت‌خواب می‌نشست، خیال می‌کرد تاریکی رفته است، ولی باز می‌دید که هست، پشت گوش‌اش یا توی قلب‌اش.

به‌این نتیجه رسید که دارد دچار بحران عصبی می‌شود. برای خودش رژیم دوش آب سرد و ورزش تجویز کرد. یك دوچرخهٔ کلمبیا خرید و با آن سر کار می‌رفت. شب قبل از خواب آن‌قدر ورزش می‌کرد که از حال می‌رفت.

طبقهٔ پایین، مادر و پدر حس می‌کردند خانه دارد می‌لرزد.

می‌دانستند او دارد بالا و پایین می‌پرد. به‌اداهای عجیب و غریب‌اش عادت داشتند. او هیچ وقت با آن‌ها درد دل نکرده بود، از امیدها و احساس‌هایش برای آن‌ها حرف نزده بود. بنابرین آن‌ها تغییر مبهمی در رفتارش نمی‌دیدند. مادر به‌او گفت که بعد از شام وقتی که کاری ندارد به‌اتاق پذیرایی پیش آن‌ها بیاید. برادره آمد. حرف‌های آن‌ها را خطاب به خودش گوش کرد، جواب‌های خودش را خطاب به‌آن‌ها شنید. آن‌ها را توی آن اتاق خفه با نیمکت و کله‌های شکار و آباژورهای شرابه‌دار تماشا کرد. حس کرد نفس‌اش دارد قطع می‌شود. از آن‌ها بدش آمد. به‌نظرش آن‌ها از خود راضی و معمولی و بی‌ملاحظه آمدند. یک شب پدر سرمقالهٔ روزنامهٔ محلی را برای همه خواند. پدر چیزهایی را که به نظرش خیلی آموزنده می‌آمد یا خوب نوشته شده بود دوست می‌داشت به‌صدای بلندبخواند. عنوان سرمقاله «مهمان‌سرزدهٔ بهاری» بود. پدر خواند بله، مهمان کوچولوی دریاچه‌های این شهر بار دیگر سر و کله‌اش پیدا شده است. راست‌اش این است که این مهمان جدید از برادران قدیمی خود، وزغ و قورباغه، چندان زشت‌تر نیست. ما به‌این مهمان کوچولو خوشامد می‌گوییم و زیبایی‌اش را تحسین می‌کنیم. زیرا که او در اعلام فرارسیدن بهار بر بلبل و چلچله پیش‌دستی جسته است. جوان از اتاق بیرون دوید، و یقین داشت که دارد خفه می‌شود.

بی‌گمان برادر کوچکه بخت‌اش یاری کرده بود که به مرد سیاه پوست علاقه‌مند شده بود. کنار دریاچه که ایستاده بود صدای خوردن آب را به‌گل‌گیرهای جلو «مدل تی» می‌شنید. متوجه شد که چفت کاپوت باز است. دسته را کشید و کاپوت را تا کرد. دید که سیم‌های موتور را کنده‌اند. خورشید داشت غروب می‌کرد و عکس آسمان کبود را توی آب تیره انداخته بود. یک جریان کوچک خشم توی تن‌اش دوید، شاید یک‌صدم آنچه می‌دانست کولهاوس واکر احساس کرده است. احساس سلامت بخشی بود.

این جا، با توجه به‌آنچه بعد روی داد، باید یادآوری کنیم که دربارهٔ کولهاوس واکر پسر چیز زیادی نمی‌دانیم. ظاهراً بچهٔ سنت‌لویی

میسوری بود. در نوجوانی‌اش اسکات جاپلین آهنگ‌ساز سیاه‌پوست و سایر نوازندگان سنت‌لویی را می‌شناخت و می‌پرستید، و با پول باربری توی بندرگاه مشق پیانو کرده بود. از پدر و مادرش هیچ خبری در دست نیست. یک‌بار زنی در سنت‌لویی مدعی شد که زن طلاق گرفتهٔ او است، اما این ادعا هرگز اثبات نشد. هیچ اثری از سوابق تحصیلی‌اش در سنت‌لویی به‌دست نیامد، و هنوز روشن نیست که این مرد وسعت دامنهٔ لغات و طرز حرف زدن‌اش را کجا فرا گرفته بود. شاید به قوت اراده.

زمانی که اسم این مرد داشت سر زبان‌ها می‌افتاد همه‌جا می نوشتند که کولهاوس واکر قبل از آن که اجرای عدالت را شخصاً به‌دست بگیرد برای جبران قانونی و مسالمت‌آمیز ستمی که بر او رفته بود تمام قدم‌های ممکن را برنداشت. این کاملا درست نیست. واکر به‌دیدن سه نفر وکیل دعاوی که پدر توصیه کرده بود رفت. هیچ‌کدام وکالت او را نپذیرفتند. به‌او گفتند که بهتر است اتومبیل‌اش را قبل از آن که به کلی اوراق بشود بردارد ببرد و موضوع را فراموش کند. واکر پیش هر سه اصرار کرد که نمی‌خواهد موضوع را فراموش کند بلکه می‌خواهد بر علیه رئیس مرکز آتش‌نشانی و افراد «امرالد آیل انجین» عرض حال بدهد.

خود پدر به یکی از این سه وکیل تلفن زد. این شخص در چند مسألهٔ حقوقی وکالت شرکت پدر را برعهده گرفته بود. پدر پرسید یعنی این آدم حقی ندارد؟ وکیل گفت وقتی که این آدم را به دادگاه احضار کردند خودتان همراه‌اش برید. به من احتیاجی نیست. توی این شهر وقتی که یک آدم صاحب ملک با یک نفر سیاه‌پوست به دادگاه برود معمولا از این جور اتهامات صرف‌نظر می‌کنند. پدر گفت مسأله اتهام نیست. می‌خواد ادعای خسارت کنه. این جا پدر متوجه شد که وکیل دارد با یک نفر دیگر در دفترش صحبت می‌کند. وکیل گفت اگر کمکی از بنده ساخته باشه با کمال میل، و گوشی را گذاشت.

همچنین می‌دانیم که کولهاوس واکر با یک وکیل سیاه‌پوست هم در هارلم صحبت کرده بود. وکیل به‌او گفته بود که رئیس مرکز

آتش‌نشانی، که اسم‌اش ویل کاتکلین بود، برادر ناتنی رئیس دادگاه شهرستان و خواهرزادهٔ شهردار وایت پلینز است. وکیل سیاه‌پوست به واکر می‌گوید راه‌هایی هست که پرونده را به دادگاه دیگری احاله کنند، ولی این کار خرج دارد و خیلی طول می‌کشد. نتیجه‌اش هم به هیچ وجه قابل پیش‌بینی نیست. وکیل می‌پرسد پول این کار رو داری؟ کولهاوس واکر می‌گوید من همین روزها باید ازدواج کنم. وکیل می‌گوید این کار خیلی خرج داره. مسؤولیت تو در برابر زنی که می‌خوای بگیری مسلماً خیلی سنگین‌تر از احتیاج به‌جبران اهانتی است که چند نفر سفیدپوست به تو کرده‌ن. آن وقت واکر حرفی به وکیل سیاپوست می‌زند که ظاهراً خیلی مؤدبانه نبوده. وکیل پشت میزش بلند می‌شود و به‌او می‌گوید که از دفترش بیرون برود. داد می‌زند من آن‌قدر کارهای مجانی می‌کنم که تو اصلا خبر نداری. من خیلی هم دلم می‌خواد به‌مردم همنژادم کمك کنم. ولی اگه خیال می‌کنی من از این‌جا بلند می‌شم و می‌رم وسچستر از طرف یك سیاه‌پوست عرض‌حال بدم که نمی‌دونم کی یك سطل گه توی ماشین‌اش ریخته، باید بگم که خیلی سخت اشتباه می‌کنی.

همچنین می‌دانیم که کولهاوس یك اقدام مقدماتی هم کرد برای این که دفاع‌اش را خودش برعهده بگیرد. عرض‌حال داده بود، ولی نمی‌دانست چه‌طور باید از دادگاه وقت بگیرد، یا چه‌قدم‌هایی‌باید بردارد که از لحاظ تشریفات صوری صحیح باشد تا شکایت او در دادگاه مطرح شود. به فرمانداری مراجعه می‌کند، به او می‌گویند یك روز دیگر مراجعه کند که سرشان آن‌قدر شلوغ نباشد. اصرار می‌کند، به او اطلاع می‌دهند که شکایت‌اش ثبت نشده و چندین روز وقت لازم است تا آن را پیدا کنند. منشی به او می‌گوید پس برو بعداً بیا. واکر به جای این کار به‌همان کلانتری می‌رود که قبلا شکایت‌اش را تسلیم کرده بود و یك شکایت دیگر می‌نویسد. مأموران سر خدمت با حیرت به‌او نگاه می‌کنند. یك افسر مسن او را کنار می‌کشد و به او می‌گوید بی‌خود شکایت ننویسد، چون که دسته‌های داوطلب آتش‌نشانی مستخدم فرمانداری نیستند و بنابرین رسیدگی به جرایم آن‌ها هم در

صلاحیت فرمانداری نیست. لحن تحقیرآمیز این منطق از کولهاوس واکر پوشیده نمی‌ماند، ولی او تصمیم می‌گیرد که جر و بحث نکند. شکایت‌اش را امضا می‌کند و می‌رود، و وقتی که از در خارج می‌شود صدای خنده را پشت سرش می‌شنود.

همهٔ این‌ها در مدت دو تا سه هفته روی می‌دهد. بعدها وقتی که اسم کولهاوس واکر مرادف جنایت و آتش‌سوزی شد ایـن تلاش‌های او برای اجرای عدالت دیگر اهمیتی نداشت. حتی امروز هم ما نمی توانیم قتل و جنایتی را که به‌دست او روی داد ببخشیم، ولی لازم است که تا آن جا که امکان دارد حقیقت قضیه را بدانیم. سر میز شام خانواده حالا صحبت همه‌اش در اطراف اصرار این سیاه‌پوست عجیب و یك‌دنده برای گرفتن تاوان ماشین‌اش دور می‌زد. به‌نظر می‌آمد که اتفـاق خیلی احمقانـه‌ای افتـاده است. به نظـر می‌آمد کـه انگار تقصیر خـود او بوده است، چون کـه او سیاه‌پوست است و ایـن از آن مسائلی است که فقط برای سیاه‌پوست‌ها پیش می‌آید. مسألهٔ عظیم سیاه‌پوست بودن او مثل یك گلدان وسط میز بود. وقتی که سارا غذا را می‌آورد پدر به‌او گفت که بهتر‌بود نامزدش تا کار به جای باریك نکشیده بود ماشین‌اش را برمی‌داشت می‌برد و قضیه را فراموش‌می‌کرد. برادر کوچکه براق شد. گفت شما مثل آدمی حرف می‌زنید که اصول‌اش هیچ وقت مورد امتحان قرار نگرفته. پدر از این حرف آن‌قدر اوقات‌اش تلخ شد که جوابی نداشت بدهد. مادر به‌آرامی گفت که زدن حرف‌های تلخ به هیچ‌کس کمکی نمی‌کند. نسیم گرم بی‌موسمی از پنجره توی اتاق ناهارخوری مصری وزید. نسیم از آن نفس‌های تهدیدکننده داشت کـه آغاز فصل بهار را سخت نگران‌کننده می‌سازد. سارا یك دیس ماهی کفشك سرخ کرده را به‌زمین انداخت. رفت توی آشپزخانـه و بچه‌اش را توی بغل گرفت. به‌برادر کوچکه که دنبال‌اش رفته بود گریه‌کنان گفت که یك‌شنبهٔ گذشته کولهاوس به‌او گفته است که حاضر نیست عروسی کند تا وقتی که ماشین «مدل تی»اش را درست به‌شکل همان لحظه‌ای که اسب‌های آتش‌نشانی توی خیابان راه‌اش را بستند به او برگردانند.

۲۵

هیچ‌کس نام خانوادگی سارا را نمی‌دانست، و نپرسیده بود. این دختر سیاه‌پوست بی‌سواد فقیر، با آن یقین مطلق دربارهٔ این که آدم‌ها به‌چه نحوی باید زندگی کنند، کجا به‌دنیا آمده بود، کجا بزرگ شده بود؟ در آن چند هفته خوش‌بختی‌اش میان روزی که خواستگاری کولهاوس را پذیرفت و روزی که نخستین ترس‌هایش شروع شد که نکند عروسی‌اش هرگز سر نگیرد، دخترك چنان عوض شده بود که حتی چهرهٔ تازه‌ای پیدا کرده بود. اندوه و خشم نوعی بیماری جسمانی بود که قیافهٔ حقیقی‌اش را پوشانده بود. مادر از زیبایی او در شگفت شده بود. سارا باصدای شهدآلودی حرف می‌زد و می‌خندید. باهم روی لباس عروسی او کار می‌کردند، و حرکات سارا سراسر شیرین و موزون بود. هیکل‌اش عالی بود، و توی آیینه باغرور خودش را تماشا می‌کرد. از وجود خودش سرمست می‌شد و شاد می‌خندید. شادی‌اش در شیر پستان‌هایش جریان می‌یافت و بچه‌اش زود بزرگ می‌شد. بچه تلاش می‌کرد سرپا بایستد، و کالسکه دیگر برایش جای مطمئنی نبود. او را به‌اتاق سارا برده بودند. سارا او را بغل می‌کرد و می‌رقصید. سارا شاید هجده یا نوزده سال داشت و حالا خیال‌اش آسوده بود که اوضاع زندگی اجازهٔ زیستن به‌او می‌دهد. به‌نظر مادر او از آن موجودات اخلاقی بود که چیزی به‌جز خوبی نمی‌فهمند. ذره‌ای حیله در وجودش نبود و فقط براساس واکنش مطلق و ناگزیر احساس‌اش، رفتار می کرد. اگر دوست می‌داشت دوستی می‌کرد، اگر سر می‌خورد درهم می شکست. این‌ها واقعیات درخشان و خطرناك یك موجود بی‌گناه بود.

پسر هر روز بیشتر مجذوب سارا و بچه‌اش می‌شد. به مهربانی با بچه بازی می‌کرد، و میان آن‌ها آشنایی آرامی برقرار شده بود. مادر بچه آواز می‌خواند. لباس عروسی‌اش را می‌دوخت و آن را می‌پوشید و در می‌آورد. زیرش زیر پیراهن می‌پوشید، که وقتی لباس سفید را از سر درمی‌آورد تا کپل‌اش بالا می‌رفت. نگاه دقیق و صادقانهٔ پسر را به‌دست و پای خودش می‌دید ولبخند می‌زد. با برادر کوچکهٔ مادر خودش را از یك نسل می‌داشت و نوعی همدستی بر زبان نیامده باهم داشتند. شوهر آینده‌اش مرد مسن‌تری بود، و برادر کوچکه به‌واسطهٔ سن‌اش از خانواده جدا بود. به‌این دلیل بود که برادر کوچکه دنبال سارا به آشپزخانه رفت و سارا به‌او گفت که کولهاوس گفته است که تا ماشین‌اش را پس نگیرد ازدواج نمی‌کند.

برادر کوچکه گفت چه کار می‌خواد بکنه؟ سارا گفت نمی‌دونم. اما شاید رنگ خونی را که زیر اصول اخلاقی موج می‌زد دیده بود.

یك‌شنبهٔ بعد کولهاوس برای دیدار معمولی‌اش پیدا نشد. سارا به‌اتاق خودش برگشت. حالا برای پدر روشن بود که وضع دارد خراب می‌شود. می‌گفت خیلی مسخره است که آدم بگذارد یك ماشین زندگی همه را این‌جور خراب کند. تصمیم گرفت که فردا برود با دستهٔ آتش نشانی امرالدآیل، مخصوصاً رئیس‌شان کانکلین، صحبت کند. مادر گفت چه‌کار می‌خوای بکنی؟ پدر گفت می‌خوام به‌شون نشون بدم که بایك نفر مالك تو این شهر طرف‌ان. اگر این هم فایده نکرد خیلی ساده به‌شون رشوه می‌دم که ماشین‌رو تعمیر کنن بیارن درخونهٔ من. به‌شون پول می‌دم. می‌خرم‌شون. مادر گفت آقای واکر از این کار خوش‌اش نمی‌آد. پدر گفت باوجود این من این کار رو می‌کنم. توضیحات‌رو می‌ذاریم برای بعد. این‌ها اراذل شهر ان، از پول نمی‌گذرن.

اما پیش از آن که این نقشه اجرا شود سارا راه دیگری برای خودش انتخاب کرد. از قضا این فصل خاص، بهار سال انتخابات بود. یکی از نامزدهای جمهوری‌خواهان، جمیزشرمن معاون آقای تافت، قرار بود آن شب برای سخن‌رانی در یك ضیافت شام حزب جمهوری‌خواه در هتل تایدواترز به نیوروشل بیاید. سارا حرف‌های پدر را در

توضیح این که چرا به‌این ضیافت نمی‌رود گوش کرده بود. از آن‌جا که نه سر از کار مملکت درمی‌آورد و نه از درجهٔ بی‌اهمیتی محاکمهٔ کولهاوس خبر داشت تصمیم گرفت از طرف او به‌دولت ایالات متحده شکایت ببرد. این دومین قدمی بود که او از فرط وحشت و اضطرار از روی نادانی برداشته بود. شب منتظر ماند تا بچه‌اش خوب به‌خواب برود، چارقدی دور سرش پیچید، بدون این‌که به‌اهل‌خانه خبر بدهد از خانه بیرون رفت و به طرف خیابان‌شمال سرازیر شد. پابرهنه‌بود. مثل کودکـــان تند می‌دوید. حاضر بود تمام راه را تا هتل بدود، ولی در عوض دید که تراموا می‌آید و چراغ‌های داخلی‌اش چشمک می‌زند. سارا جلو تراموا از روی خط پرید و راننده با خشم زنگ را به‌صدا درآورد. سارا بلیط خرید و سوار شد.

باد شبانه‌ای برخاسته بود و توی آسمان تاریك ابرهای بزرگ و سنگین فراهم می‌شدند. رگبار و طوفان در پیش بود. سارا جلو هتل لای جمع کوچکی که در انتظار مرد بزرگ بودند ایستاد. ماشین پشت سر ماشین آمد و آدم‌های مهم از آن‌ها پیاده شدند. باد چند قطره‌باران روی پیاده‌رو پاشید. از لب پیاده‌رو تا در هتل یك کناره فرش کرده بودند. نه‌تنها افراد پلیس محلی با دستکش‌های سفید شبانه بلکـــه گروهی چریك مزدور هم آمده بودند و راه جلو را در بازنگه می‌داشتند و در انتظار آمدن ماشین معاون رئیس جمهوری مردم را از خیابان پس می‌راندند. چریك‌ها، و افراد سازمان پلیس‌مخفی که بعد ازکشته شدن پرزیدنت مك‌کینلی از طرف تئودور روزولت مأمور حفظ جان رئیس‌جمهوری و معاون رئیس جمهوری شده بودند، مدام گوش به‌زنگ بودند. در واقع روزولت در این فصل از بازنشستگی بیرون آمده بود تا در برابر دوست قدیمی‌اش تافت در انتخابات شرکت کند. ویلسون نامزد دموکرات‌ها بود، دبس نامزد سوسیالست‌ها، و این چهار دسته در سراسر کشور این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و جار و جنجال می‌کردند و مثل بادهایی که در دشت‌های پهناور می‌وزید امیدها را در این سرزمین می‌دمیدند. همین یك هفته پیش روزولت برای سخن‌رانی به میلواکی ویسکانسین وارد شده بود. از ایستگاه راه‌آهن که بیرون آمد تا سوار

ماشین بشود او را از جماعت پیشباز کننده جدا نگه داشته بودند. یك نفر از جمعیت جدا شد و با تپانچه از فاصلهٔ نزدیك نشانه رفت. صدای تیر بلند شد. گلوله جعبهٔ عینك روزولت را توی جیب بغلی‌اش سوراخ کرد، از متن نطق پنجاه صفحه‌ای تا شده‌ای گذشت و توی دنده‌اش نشست. روزولت سر جایش خشك شد. ضارب را گرفتند و خواباندند. صدای داد و فریاد بلند شد. روزولت زخم‌اش را وارسی کرد و خیال‌اش آسوده شد که سخت نیست. اول سخن‌رانی‌اش را کرد و بعد اجازه داد پزشك‌ها زخم‌اش را ببندند. اما دود تلخ آن گلوله هنوز توی ذهن مردم بود. هرکس مأمور حفظ جان رجال می‌شد فوراً به یاد تیراندازی به تئودور روزولت می‌افتاد. ویلیام جی گینور، شهردار نیویورك، همین چندی پیش با گلوله زخمی شده بود. همه‌جا گلوله در می‌رفت.

وقتی که ماشین «پانهارد» معاون رئیس‌جمهوری به‌کنار پیاده‌رو رسید و خود او بیرون آمد صدای هورا بلند شد. جیم شرمن یك سیاست‌پیشهٔ نیویورکی بود که دوستان زیادی در وسچستر داشت. مرد چاق کله طاسی بود و حال‌اش به‌قدری بد بود که پیش از پایان مبارزهٔ انتخاباتی درگذشت. سارا از جمعیت جدا شد و به‌طرف او دوید و از دستپاچگی صدا زد رئیس جمهور! رئیس جمهور! بازوی‌اش دراز شده بود و دست سیاه‌اش می‌خواست دامن شرمن را بگیرد. شرمن خودش را عقب کشید. شاید در آن شب تاریك طوفانی نگهبان‌های شرمن دست سیاه سارا را تپانچه پنداشتند. یك نفر چریك جلو آمد و با خودشیرینی مرگ‌بار آدم‌هایی که جان مردان مشهور را حفظ‌می‌کنند، قنداق تفنگ اسپرینگفیلدش را هرچه‌محکم‌تر روی سینهٔ سارا فرود آورد. سارا افتاد. یك مأمور مخفی روی سینه‌اش پرید. معاون رئیس‌جمهوری توی هتل ناپدید شد. در شلوغی و غوغایی که راه افتاد سارا را توی ماشین پلیس انداختند و بردند.

شب سارا را توی کلانتری نگه داشتند. سارا خون سرفه می‌کرد و سحرگاهان گروهبان کشیك فکر کرد که پزشکی بالای سرش بیاورند. سارا همه را متحیر کرده بود، به‌هیچ سؤالی جواب نمی‌داد، با چشم‌های

پر از ترس و درد به‌آن‌ها نگاه می‌کرد، و اگر یکی از آن‌ها صدایش را نشنیده بود که داد زد رئیس‌جمهور! رئیس‌جمهور! خیال می‌کردند کر و لال است. می‌پرسیدند چه‌کار داشتی؟ چی می‌خواستی؟ صبح او را به‌بیمارستان منتقل کردند. روز ابری تیره‌ای بود، معاون رئیس جمهوری رفته بود، جشن تمام شده بود، جاروکش‌های خیابان جلو هتل را جاروب می‌کشیدند، و اتهام سارا از سوءقصد به‌معاونت ریاست جمهوری به برهم زدن آسایش عمومی تقلیل داده شد. سارا توی بیمارستان خوابیده بود. جناق سینه و چندتا از دنده‌هایش شکسته بود.

در خانهٔ توی خیابان برادویو مادر صدای گریهٔ بچه‌را شنید و سرانجام بالارفت ببیند چه‌شده‌است. چند ساعتی‌گذشت تایك‌افسرپلیس نگرانی‌های خانواده را با دختر سیاه‌پوستی که توی بیمارستان خوابیده بود مربوط کرد. پدر از شرکت و مادر از خانه به‌بیمارستان آمدند و سارا را روی تخت‌خواب توی بخش عمومی دیدند. سارا خواب بود. پیشانی‌اش خشك و داغ بود و یك حباب خون گوشهٔ لب‌اش با هر نفس پر و خالی می‌شد. روز بعد سارا ذات‌الریه کرد. از چند کلمه‌ای که گفت داستان را سرهم کردند. سارا توجهی به‌آن‌ها نداشت، هی سراغ کولهاوس را می‌گرفت. پدر و مادر ترتیبی دادند که او را به‌یك اتاق خصوصی منتقل کنند. چون نمی‌دانستند خانهٔ کولهاوس کجاست به‌کازینوی مانهاتان تلفن زدند و مدیر ارکستر کلوب کلف را گیر آوردند. کولهاوس خبردار شد و چند ساعت بعد کنار تخت‌خواب سارا نشسته بود.

مادر و پدر بیرون در ایستادند. وقتی که دوباره توی اتاق سر کشیدند دیدند کولهاوس کنار تخت‌خواب زانو زده است. سرش‌را پایین انداخته بود و دست سارا را در دست داشت. پدر و مادر واپس رفتند. بعد صدای شوم گریهٔ یك مرد بزرگ‌سال را شنیدند. مادر به‌خانه رفت. بچه را مدام توی بغل می‌گرفت. خانواده پریشان بود. مدام سردشان می‌شد. همه پیرهن‌کش پشمی پوشیدند. برادر کوچکه کورهٔ شوفاژ را روشن کرد. آخر هفته سارا مرد.

۲۶

جنازه را در هارلم تشییع کردند. خیلی آبرومند بود. تابوت سارا برنجی بود. ماشین تابوت‌کشی یك کالسکه اوپرای «پیرس‌آرو» سفارشی بود که قسمت مسافرنشین‌اش کشیده‌تر بود و جایگاه‌راننده‌اش روباز بود. طاق‌اش نردهٔ برنجی براق داشت و یك خروار گل رویش ریخته بودند. از چهارگوشهٔ طاق نوارهای سیاه آویزان بود. ماشین را چنان برق انداخته بودند که پسر توی در پشت آن، عکس تمام خیابان را می‌دید. همه‌چیز سیاه بود، از جمله آسمان. خیابان پیچ می‌خورد و به‌افق آبستن می‌پیوست. چندین اتوبوس برای بردن عزاداران آمده بودند. بیشتر عزاداران نوازنده بودند، همکاران کولهاوس از ارکستر کلوب‌کلف بودند. مردان سیاه‌پوستی بودند که موی‌شان را از ته زده بودند، لباس دکمه بسته پوشیده بودند و یقه‌های لبه‌گرد و کراوات مشکی زده بودند. زن‌هاشان لباس‌هایی پوشیده بودند که دامن‌اش به‌پشت کفش‌شان می‌مالید، کلاه‌های پهن به‌سر و خزهای کوچك روی شانه داشتند. وقتی که عزاداران سوار شدند و درها را بستند و راننده‌ها پشت فرمان نشستند، صدای شیپور بلند شد و یك اتوبوس روباز آمد و به‌صف تشییع جنازه پیوست. یك دسته شیپورزن با لباس رسمی توی اتوبوس بودند. کولهاوس واکر پولی را که برای عروسی‌اش پس‌انداز کرده بود خرج تشییع جنازه کرد. چون عضو «انجمن نیکوکاری نوازندگان سیاه‌پوست» بود زمینی برای دفن سارا به‌او داده‌بودند. گورستان در بروکلین بود. توی خیابان‌های خاموش هارلم و از میان خیابان‌های شلوغ شهر که می‌گذشتند شیپورزن‌ها

آهنگ عزا می‌زدند. صف آهسته حرکت می‌کرد. بچه‌ها دنبال صف می‌دویدند و مردم روی پیاده‌روها می‌ایستادند و نگاه می‌کردند. وقتی که ماشین‌ها از روی پل بروکلین بر فراز رودخانهٔ شرقی آهسته می رفتند شیپورزن‌ها می‌زدند. مسافران تراموا‌ها روی خط بیرون از جادهٔ پل سر جای‌شان می‌ایستادند تا مراسم باشکوه را تماشا کنند. خورشید درآمد. مرغ‌های دریایی از روی آب بلند شدند. مرغ‌ها از میان کابل‌های پل پرواز می‌کردند و آخرین ماشین‌ها که می‌گذشتند باز روی نرده‌ها می‌نشستند.

۲۷

بهار! بهار! عین جادوگر دیوانه‌ای که پارچه‌های رنگ وارنگ از توی صندوق‌اش پخش کند، زمین از ساقه‌های زعفران و ارغوان و یاس زرد رنگ بیرون می‌داد. تیغه‌های ایریس، شکوفه‌های سفید و صورتی و سبز سیب، زنبق‌های درشت و نرگس‌های زرد پیدا شدند. پدربزرگ تو حیاط ایستاد و هورا کشید. نسیمی آمد و بارانی از نطفه‌های افرا را در غنچه‌های سبز نرم فرو بارید. غنچه‌ها لای موهای سفید و کم‌پشت پدر بزرگ گیر کردند. پدر بزرگ حظ کرد و سرش را تکان داد، انگار تاج گل برسرش گذاشته بودند. از خوش‌حالی رقص‌اش گرفت، پایش را برای رقص پیرمردوار بلند کرد و روی پاشنهٔ پایش سر خورد و با کون به‌زمین افتاد. به‌این ترتیب بود که لگن خاصرهٔ خودش را شکست و وارد یك دورهٔ بیماری شد که دیگر از آن بلند نشد. اما بهار پراز شادی بود و پدر بزرگ حتی درد هم که می‌کشید لبخند می‌زد. همه‌جا شیره به‌تن درخت‌ها می‌دوید و پرنده‌ها می‌خواندند. آن بالا، در کشتزار زندان دولتی ماتیوان، هری‌کی‌تو به چابکی از روی خندقی توی جاده جست و روی پلهٔ یك لوکوموتیو که منتظر بود پرید. دست‌اش را دور ستون سقف لوکوموتیو انداخت، فریادی از شادی کشید، و لوکوموتیو راه افتاد. هری‌تو به‌کانادا فرار کرد و زنجیره‌ای از زنان پیشخدمت و هتل‌داران برآشفته را پشت سر خود برجا گذاشت. یك پسر را دزدید و شلاق زد ــ داشت رفته رفته مسائل خود را حل می‌کرد. سرانجام از مرز گذشت و وارد امریکا شد. توی یك قطار نزدیك بوفالو او را پیدا کردند. پلیس و کارآگاه‌ها

دنبال‌اش گذاشتند. هری غش‌غش می‌خندید و از این واگون به‌آن واگون می‌دوید. توی واگون رستوران برگشت و قوری‌های نقره‌ای سنگین را از روی میز مسافران حیرت‌زده برداشت و پرتاب کرد. از وسط دو واگون بالا رفت و میمون‌وار خودش را روی طاق رساند و روی پاگرد ته قطار جست زد و دست‌هایش را توی آفتاب باز کرد و پلیس از در پشت سر بیرون پرید و او را گرفت.

هری تو حاضر نشد اسم آن کسی را که او را فرار داده بود فاش کند. می‌گفت من هودینی‌ام. یك خبرنگار زرنگ برآن شد که به‌سراغ شعبده‌باز مشهور برود و نظر او را بپرسد. از آن خبرنگارهایی بود که در نوشتن اخبار ابلهانه و بی‌فایده‌ای که آن روزها روزنامه‌ها برایش می‌مردند استاد بود. هودینی را در گورستان شهر کوینز پیدا کرد. کنار قبر مادرش زانو زده بود و داشت دعای بهار را می‌خواند. با صورت پف‌کرده و خنده‌دار آدم‌های عزادار سرش را بلند کرد. خبرنگار در رفت. در سراسر گورستان درخت‌های ذغال‌اخته گل داده بودند و گلبرگ‌های ماگنولیا دایره دایره زیر درخت‌ها ریخته بود.

هودینی کت و شلوار پشمی مشکی پوشیده بود و آستین کت‌اش نزدیك شانه‌اش پاره بود. مادرش چند ماه پیش مرده بود، ولی هودینی هرروز که بیدار می‌شد داغ‌اش تازه بود، انگار که مادرش شب پیش مرده است. قرار چند نمایش‌اش را به‌هم زده بود. فقط وقتی که یادش می‌آمد ریش‌اش را می‌تراشید، یعنی به‌ندرت، و با چشم‌های سرخ شده و لباس نامرتب هیچ شبیه آن شعبده‌باز مشهوری که جهانیان می شناختند نبود.

رسم یهودی‌هاست‌که سنگ‌ریزه‌هایی کنار قبر مرده می‌گذارند، که نشانهٔ این است که شخصی این‌جا سرزده است. قبر خانم سیسیلیا وایس پوشیده از این سنگ‌ریزه‌ها بود که روی هم چیده بودند و داشت به‌شکل نوعی هرم درمی‌آمد. هودینی مادرش را که در تابوت زیر خاك خوابیده بود درنظر مجسم می‌کرد. اشك می‌ریخت. می‌خواست او هم پیش مادرش باشد. یادش آمد که می‌خواست از یك تابوت فرار کند، و وقتی که دید نمی‌تواند وحشت کرد. در تابوت با حیله باز می‌شد، ولی

هودینی فکر وزن خاك را نکرده بود. توی خاك چنگ زده بود و وزن عظیم آن را حس کرده بود. در آن سکوت نفوذناپذیر جیغ کشیده بود. می‌دانست که زیرخاك رفتن یعنی چه، ولی حالا احساس می‌کردکه زیر خاك برای او جای مقدسی است. زندگی بدون مادر عزیزش برای او چه لطفی داشت؟

از بهار بدش می‌آمد. هوا مثل خاك بینی و دهان‌اش را پر می‌کرد.

هودینی در خانهٔ سنگی‌اش در خیابان صدوسیزدهم، نزدیك ریور ساید درایو، عکس‌های قاب گرفتهٔ مادرش را دوروبر خود چیده بود تا خیال‌کند که مادرش هنوز هست. یك‌صورت درشت او را روی‌بالش‌اش گذاشته بود. یك عکس بزرگ او را که نشسته بود و لبخند می‌زد روی همان صندلی که آن عکس را رویش گرفته بود گذاشته بود. یك عکس او هم با پالتو و کلاه روی دیوار پلکان بود، که داشت از پلکان به طرف در ورودی می‌رفت. یکی از چیزهایی که مادرش خیلی دوست می‌داشت یك جعبهٔ موزیك چوب بلوط بود که درش یك پنجرهٔ شیشه‌ای داشت و آدم چرخش صفحهٔ بزرگ و خاردار توی آن را می‌دید. جعبه چند صفحهٔ مختلف داشت، ولی مادره آن صفحه‌ای را دوست می‌داشت که یك روی‌اش آهنگ «گودیموس ایگیتور» را می‌زد و روی دیگرش «کلمبیا در دریا» را. هودینی جعبه را کوك می‌کرد و هر شب این آهنگ‌ها را گوش می‌داد. پیش خودش خیال می‌کرد که این‌ها صدای اوست. نامه‌هایی را که در سال‌های گذشته مادرش برایش نوشته بود جمع کرده بود و حالا داده بود آن‌ها را برایش به‌انگلیسی ترجمه و ماشین کرده بودند، برای این که به‌راحتی بخواند و نگران نباشد که مبادا از فرط دستمالی شدن خاك شوند. توی درگاهی گنجهٔ لباس‌های مادرش می‌ایستاد و بوی لباس‌های او را نفس می‌کشید.

پیرزن وقتی که هودینی در اروپا بود بیمار شده بود. هودینی امیدوار بود که دیدارش را با آرشدوك فرانتس فردیناند، ولیعهد تاج و تخت امپراتوری اتریش، برای مادرش نقل کند. اما پیش از آن که بتواند نامه بنویسد مادرش مرده‌بود. هودینی خودش‌را از قراردادهایی

که داشت آزاد کرد و هرچه زودتر با کشتی روانه شد. هیچ چیزی از سفرش به‌یاد نداشت. از فرط اندوه دیوانه بود. مادرش را دفن نکرده بودند تا او بیاید. شنید که مادرش چند لحظه پیش از مرگ او را صدا کرده است. سکتهٔ مغزی کرده بود و فلج شده بود. نالیده بود اریش، اریش، اریش. هودینی خودش را گناهکار می‌دانست و رنج می‌کشید. این فکر عذاب‌اش می‌داد که مادرش می‌خواسته است چیزی به‌او بگوید، مطلبی داشته است که فقط در آن لحظه می‌توانسته است بگوید، در لحظهٔ مرگ.

— هودینی هیچ وقت حرف‌های غیب‌گویان و احضارکنندگان ارواح و فال‌بینان را باور نکرده بود. در جوانی‌اش که در سیرک برادران ولش در پنسیلوانیا کار می‌کرد سر مردم خوش‌باور را شیره می‌مالید و می‌گفت که حیله‌هایش جنبهٔ روحانی دارد. چشم‌هایش را می‌بستند به‌یك نفر جنوبی می‌گفت که فلان آدم در میان جمعیت چه چیزی در دست دارد. جنوبی می‌پرسید آقای هودینی این چیه. هودینی می‌گفت. این کار با رمز انجام می‌گرفت. گاهی مدعی می‌شد که با اموات حرف می‌زند و یك خر بدبخت را گیر می‌آورد که اسم و رسم‌اش را قبلا یاد گرفته بود و پیغامی از مردهٔ عزیز او برایش می‌آورد. هودینی کلك ارواح را بلد بود. آن را تشخیص می‌داد. این کلك از سال ۱۸۴۸ در امریکا رواج داشت. در آن سال دو خـواهر، مارگارتا و کیت‌فوکس همسایه‌هاشان را دعوت کردند که صدای در زدن‌های مرموزی را در خانه‌شان در هایدزویل نیویورك بشنوند. اما درست به‌دلیل این کـه هودینی خودش استاد این کار بود حالا به‌این فکر افتاده بود که یك نفر را پیدا کند که شاید واقعاً با ارواح در تماس باشد. اگر تماس گرفتن با ارواح اصولا امکان داشته باشد، او می‌توانست بفهمد. می توانست مشت هر حیله‌گری را در ایـن دنیا باز کند. بنابرین اگـر احضارکنندهٔ ارواح راست می‌گفت او می‌فهمید. می‌خواست هیکل‌ریزهٔ مادرش را ببیند و دست‌های او را روی صورت‌اش حس کند. اما چون این کار امکان‌نداشت هودینی تصمیم گرفت که اگر امکان داشته باشد با مادرش حرف بزند.

در این زمان از تاریخ ما گفت‌وگو با مردگان مثل سابق کار بعیدی به‌نظر نمی‌رسید. امریکا در آغاز قرن بیستم بود. بیل‌های مکانیکی، لوکوموتیو، کشتی هوایی، موتورهای درون‌سوز، تلفن، و ساختمان‌های بیست‌وپنج طبقه در کشور فراوان بود. اما مشهورترین مردان عمل در این سرزمین تمایل غریبی به‌علوم غریبه وخفیه داشتند. البته صدایش را درنمی‌آوردند. در پاره‌ای محافل چوافتاده بود که پیرپون مورگان و هنری فورد یك انجمن‌سری تشکیل داده‌اند. وهودینی می‌دانست که لوتربربنك جادوگر سبزی کاری که گیاهان را پیوند می‌زد و محصول را افزایش می‌داد پنهانی با گیاهان حرف می‌زند و عقیده دارد که گیاهان حرف‌هایش را می‌فهمند. حتی ادیسون بزرگ، مردی که قرن‌بیستم را اختراع کرده بود، نظریه‌ای ساخته بود که می گفت ذرات تجزیه‌ناپذیری وجود دارند به‌اسم «سوارم»ها که حامل بار زندگی‌اند، و این‌ها بعداز مرگ باقی می‌مانند و هرگز از میان نمی روند. هودینی کوشید با ادیسون صحبت کند. تقاضای ملاقات کرد. اما مرد بزرگ گرفتار کار بود. داشت روی اختراعی کار می‌کرد که خیلی سری بود، به‌طوری که در روزنامه‌ها بحث درگرفته بود که این اختراع چیست. یك‌بار نوشتند این اختراع چیزی است به‌نام لولهٔ خلاء که ادیسون امیدوار است به‌وسیلهٔ آن از مرده‌ها خبر بگیرد. هودینی از روی ناچاری هی تلگراف زد و تقاضای ملاقات کرد. ادیسون رد کرد. هودینی پیشنهاد کرد که برای تأمین هزینهٔ این کار پول بپردازد. ادیسون رد کرد. هودینی سوگند خورد که خودش این دستگاه‌را اختراع کند. همان‌طور که خودش راندن هواپیما را یاد گرفته بود. ادیسون از هرجایی شروع کرده باشد اطلاعات‌اش از ذخایر تکنولوژی است که در دسترس همه است. هودینی رفت کتاب خرید و به‌مطالعهٔ فیزیك مکانیك و اصول خازن‌های برق پرداخت. سوگند خورد که اگر زندگی پس از مرگ راست باشد هرطوری شده، با وسائل مکانیکی یا انسانی، آن را کشف کند.

چیزی نگذشت که خبر این شور و شوق او به‌گوش آدم‌هایی که این‌گونه خبرها را دنبال می‌کنند رسید. هودینی بامردی از اهل‌بوقالوی

نیویورك برخورد کرد که مدعی بود زمانی با استاینمتز کار می‌کرده است. استاینمتز مهاجر کوتوله‌ای بود که نابغهٔ شرکت جنرال الکتریك بود. آن مرد به‌هودینی گفت که فیزیك‌دان‌ها در تمام جهان دارنــد امواجی کشف می‌کنند. خود او فیزیك‌دانی بود کــه در دانشگــاه ترانسیلوانی تحصیل کرده بود. تنها کاری که لازم بود بکند این بود که ابزاری بسازد که به‌اندازهٔ کافی حساس باشد، و آن وقت می‌توان امواجی را کــه هیچ کس تا به‌حال نمی‌شناسد گرفت و معنی کــرد. هودینی قراردادی با او امضا کــرد و دوهزار دلار به‌او داد کــه حق انحصاری نتایج پژوهش‌های او را در اختیار داشته باشد. یك مــرد دیگر، که شیمی‌دان بود، آمد و توی زیر زمین خانهٔ هودینی مشغول کار شد. نامه‌هایی به‌هودینی می‌رسید که مردم در آن‌ها مدعی می‌شدند می توانند با ارواح تماس بگیرند، از او می‌خواستند که چیزی از مادرش برای آن‌ها بفرستند ــ گردن‌بند، یك حلقه مو ــ تا آن‌ها بتوانند رویش کار کنند. هودینی یك مؤسسهٔ کارآگاهی خصوصی را اجیر کرد کــه دربارهٔ معقول‌ترین این پیشنهادها تحقیق کند. به‌کارآگاه‌ها گفت که چه‌گونه مشت حیله‌گرها را باز کنند. اسرار شیپورها و حیلهٔ عکاسی و بلندگوهای مخفی و میزهایی را که به‌کمك بند و قرقره از زمین بلند می‌شوند برای‌شان نقل کرد. گفت احضارکنندهٔ ارواح چرا باید اتاق را تاریك کند. وقتی که چراغ را خاموش می‌کند بدانید که می‌خواهد چیزی را پنهان کند.

هودینی آن قدر از این‌گونه کارها راه انداخت که به‌زودی باز به‌فکر کار کردن افتاد. به‌مباشرش گفت حالم بهتر شده. دارم همون آدم سابق می‌شم. قراردادها را بستند و بلیط فروختند. کسانی کــه کار هودینی را در این دورهٔ زندگی‌اش دیدند گفتند از همهٔ آنچه تا آن روز کرده بود بالاتر است. بنا روی صحنه آورد که دیواری بسازد به بلندی سه متر، و آن وقت از توی دیوار رد شد. یك فیل بزرگ را با به‌هم زدن دو دست‌اش ناپدید کرد. از لای انگشت‌هایش سکه ریخت. از توی گوش‌هایش کبوتر درآورد. توی جعبه‌ای کــه قبلا تماشاچیان وارسی کرده بودند رفت. در جعبه را میخ کردند و دور آن را با طناب

محکم بستند. بعد جعبه را با میخ‌کش بازکردند و دیدند خالی است. تماشاچیان هودینی را دیدند که از راهرو به‌طرف صحنه می‌آید و همه یك صدا گفتند عجب! چشم‌هایش مثل الماس سبز می‌درخشید. آهسته دست‌اش را بلندکرد. پاهایش‌هم از زمین بلند شد. زن‌ها جیغ‌کشیدند. هودینی ناگهان روی زمین هوار شد. سر و صدای باور نکردن از مردم بلند شد، بعد همه کف زدند. دستیاران هودینی او را بلند کردند و روی صندلی نشاندند. هودینی یك لیوان شراب خواست تا حال‌اش را جا بیاورد. شراب را توی نور چراغ گرفت. رنگ شراب پرید. شراب را نوشید. لیوان شراب توی دست‌اش ناپدید شد.

در واقع نمایش‌های او اکنون چنان قوی بودند و چنان تأثیر غریب و ناراحت‌کننده‌ای در تماشاچیان‌اش داشتند که مردم گاهی پیش از پایان برنامه بچه‌ها را با شتاب از سالن بیرون می‌بردند. هودینی هیچ متوجه نمی‌شد. بیش از طاقت جسمانی‌اش کار می‌کرد. در هر نمایشی که قرار بود دو یا سه بازی در بیاورد ده دوازده کار انجام می‌داد. هودینی همیشه برای نمایش‌های خودش به‌این عنوان که از مرگ نمی‌ترسد تبلیغات می‌کرد. حالا خبرنگاران روزنامه‌های نیویورك که منتظر بودند هودینی رس خودش را بکشد در تمام نمایش‌های یك شبه‌اش از بروکلین به‌فوکس یونیون‌سیتی و نیوروشل او را دنبال می کردند. هودینی فرار معروف‌اش را از چلیك شیر انجام داد. او را گذاشتند توی یك چلیك شیر چهل‌لیتری معمولی که در لولادار دارد و توی آن برای مغازه‌ها شیر می‌آورند. بعد ظرف را پراز آب کردند. باید یا فرار می‌کرد یا خفه می‌شد. توی یك تابوت شیشه‌ای خوابید که درش آب‌بندی بود و شمع توی آن خاموش می‌شد. هودینی تا شش دقیقه بعداز خاموش شدن شمع توی تابوت خوابید. مردم از میان تماشاچیان فریاد کشیدند. زن‌ها چشم‌هاشان را بستند و دست روی گوش‌هاشان گذاشتند. به‌دستیاران التماس کردند که بس کنند. وقتی که سرانجام درخواست تماشاچیان پذیرفته شد، در تابوت موقع باز شدن مثل توپ صدا کرد. هودینی را که از تابوت درآوردند خیس‌عرق بود و مثل بید می‌لرزید. همهٔ این هنرنمایی‌های هودینی نشان دهندهٔ

علاقهٔ او به‌مادرش بود. او را دفـــن می‌کردند، دوباره متولد می‌شد، دفن می‌کردند، دوباره متولد می‌شد. یك شب در یك نمایش تك، فقط در نیوروشل، آرزوی مرگ در او به‌قدری آشکار شد که مردم شروع کردند به‌جیغ کشیدن و یك کشیش محلی بلند شد ایستاد و داد زد آهای هودینی تو داری لعنت خدارو امتحان می‌کنی! شاید این حرف راست باشد که هودینی دیگر زندگی‌اش را از بازی‌هایش تمیز نمی داد. با جبهٔ بلند کمربنددارش ایستاده بود و صورت‌اش از عرق برق می‌زد و موهایش حلقه حلقه شده بود و مثل موجودی بود که از دنیای دیگری آمده باشد. با صدای وارفته‌ای گفت خانم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم مرا ببخشید. می‌خـــواست توضیح دهد که چه‌گونه بـــا نوعی ریاضت شرقی در حبس کردن نفس توانسته است زندگی‌اش را بـــه حالت معلق درآورد. می‌خواست توضیح دهد که این هنرنمایی‌ها خیلی خطرناك‌تر از آنچه هستند به‌نظر می‌آیند. دست‌اش را بلند کرد کـــه جمعیت ساکت شود، اما در این لحظه انفجاری روی داد چنان شدید که بنای سالن از شالـــوده لرزید و تکه‌های گـــچ از طاق رومی صحنـــه جدا شد و افتاد، و تماشاچیان که حواس‌شان پرت و اعصاب‌شان خرد شده بود خیال کردند این هم از حیله‌های هودینی است و از برابر او هراسان به‌ته سالن گریختند.

۲۸

انفجار در واقع سه کیلومتر دورتر در حاشیهٔ غربی شهر روی داد. مرکز آتش‌نشانی «امرالدآیل انجین» منفجر شده بود و در زمین خالی آن دست خیابان یك تودهٔ تیر و تخته شعله‌ور بود و آسمان وسچستر روشن بود. دسته‌های آتش‌نشانی از بخش‌های دیگر شهر و از پلهام و مون‌ورنون برای کمك شتافتند. کاری نمی‌شد کرد. خوش‌بختانه ساختمان چوبی مرکز از نزدیك‌ترین خانه پانصدمتری فاصله داشت. اما دوتا از داوطلب‌ها توی بیمارستان بودند، یکی سوختگی‌اش به‌قدری شدید بود که امید نمی‌رفت تا آخر روز زنده بماند. در لحظهٔ انفجار دست‌کم پنج نفر در مرکز بودند، چون پنج‌شنبه شب بود و در این شب داوطلب‌ها برای بازی پوکر جمع می‌شدند.

تا سحرگاه بعد از انفجار زمین جلو مرکز سوخته بود و ساختمان مرکز هم یك تل خاکستر بود. پلیس دور تمام منطقه طناب کشیده بود و حالا توی خرابه‌ها می‌گشت تا جسدها را پیدا کند و شواهدی به‌دست بیاورد که علت انفجار را نشان دهد. به‌زودی روشن شد که جنایت روی داده است. از چهار جسدی که به‌دست آمد دو تا با ساچمهٔ‌درشت تفنگ شکاری کشته شده بودند، نه براثر انفجار. اسب‌های آتش‌نشانی به‌کاری دیگ بخار مهار شده بودند و همان‌جا نرسیده به خیابان افتاده بودند. دستگاه آژیر هم از توی خرابه به‌دست آمد و نشان داد که از انتهای شمالی شهر ازیك جعبهٔ آژیر به‌مرکز خبر آتش‌سوزی داده شده، و حال آن که آن‌شب غیر از خود مرکز جای دیگری آتش نگرفته بود. از این برگه‌ها و قرائن جسته‌گریختهٔ دیگر و باکمك یك پزشك

قانونی که از شهربانی نیویورك آمده بود شرح سانحه به‌این شکـل بازسازی شد: در حدود ساعت ده‌وتیم شش‌تن از افراد دستهٔ آتش‌نشانی در مرکز مشغول بازی ورق بوده‌اند که آژیر به‌صدا درمی‌آید. بازی کنان با شتاب چکمه و کلاه‌خودشان را می‌پوشند. اسب‌ها را از آخور بیرون می‌کشند و به‌گاری دیگ‌بخار می‌بندند. یوغ اسب‌ها از یك نوع خاص بگذار و بردار بوده است که از طرف شرکت ای‌پی‌سترز هیکیوری، کارولاینای شمالی، مخصوص مرکز آتش‌نشانی ساخته شده بوده است. دستهٔ امرالدآیل مثل باقی دسته‌های آتش‌نشانی به‌خود می بالیدند که جواب آژیر را با سرعت هرچه تمام‌تر بدهند. همیشه زیر دیگ بخار شعلهٔ کوچکی روشن بود، برای این که تا رسیدن دستگاه به‌محل آتش‌سوزی فشار بخار به‌درجهٔ لازم برسد. اگر در آن شب دستهٔ داوطلب‌ها با کارآمدی معمول خود عمل کرده باشند یك دقیقه هم طول نمی‌کشد که درها باز می‌شوند و رانندهٔ گاری اسب‌هایش را هی می‌زند و توی خیابان می‌آورد. یك نفر توی خیابان سر راه اسب‌ها ایستاده است. این شخص یا اشخاص تفنگ در دست دارند و توی صورت اسب‌ها آتش می‌کنند. دوتا از اسب‌ها فوراً به‌زمین می‌غلتند و سومی که گلوله به‌گردن‌اش می‌خورد سردست بلند می‌شود و خون مثل باران ریز توی خیابان فواره می‌زند. راننده یك گلولهٔ کاری می‌خورد و به‌زمین می‌افتد. از سه نفری که سوار گاری بوده‌اند دو نفر گلولهٔ کاری می‌خورند و سومی وقتی که اسب رمیده گاری را چپه می‌کند زیر گاری می‌ماند و کشته می‌شود. وقتی‌که دیگ برمی‌گـــردد صدای وحشتناکی می‌کند و مردم محل که از صدای تیراندازی تکان خورده بودند این صدا را می‌شنوند. آتش‌خانهٔ دیگ پخش می‌شود و ذغال‌های روشن آن ساختمان چوبی را آتش می‌زند. آتش بـــه‌زودی شعله‌ور می شود و حرارت آتش‌سوزی دیگ بخار را منفجر می‌کند و تیر و تختهٔ ساختمان را به‌آن دست خیابان توی‌زمین خالی پرتاب می‌کند. این همان لحظه‌ای است که هودینی توجه تماشاچیان خود را از دست می‌دهد.

از قضا خانواده آن شب به‌رختخواب رفته بود. شب‌های پیش همه بدخواب شده بودند. بچهٔ قهوه‌ای‌رنگ برای مادرش گریه می‌کرد

و شیر دایه را نمی‌خورد. پدر صدای انفجار دور دست را شنید و از پنجرهٔ اتاق خواب‌اش به‌بیرون نگاه کرد و آسمان را روشن دید. اولین فکرش این بود که لابد انبار باروت کارخانه‌اش منفجر شده است. اما روشنایی از سمت دیگری می‌آمد. تا فردا صبح خبردار نشد که آتش سوزی کجا بوده است. این آتش‌سوزی تنها موضوع صحبت شهر شده بود. وقت ناهار پدر به‌محل حادثه رفت. جمعیت انبوهی پشت خط پلیس ایستاده بود. پدر طناب‌ها را دور زد و به‌آن پایین میدان رو به روی ساختمان خراب شده رفت. هیکل مدل تی توی آب شناور بود. با وزش نسیم سطح آب موج مختصری می‌خورد و طاق ماشین پیدا و ناپیدا می‌شد. با آن که سوت ساعت دوازده را تازه کشیده بودند پدر به‌خانه رفت. مادر نمی‌توانست توی روی او نگاه کند. نشسته بود و بچه تو دامن‌اش بود. سرش را به‌حال تفکر پایین انداخته بود و ناهشیار حالت سارا را به‌خودش گرفته بود. در این لحظه فکر می‌کرد که انگار دیگر اختیار زندگی از دست‌شان در رفته است.

ساعت چهار بعد از ظهر پسر روزنامه‌فروش آمد و روزنامه را در ایوان خانه انداخت. گمان می‌رفت که قاتل آتش‌افروز یك مرد سیاه‌پوست باشد. تنها بازماندهٔ حادثه در بیمارستان توانسته بود مشخصات او را برای پلیس توصیف‌کند. گویا سیاه پوست لباس مرد زخمی را که آتش گرفته بود خاموش می‌کند. بعد برای این که آن مرد خیال نکند این کار از روی دل‌سوزی است موی او را می‌گیرد و می پرسد که رئیس آتش‌نشانی کجا مخفی شده است. اما رئیس کانکلین از بخت بلندش آن شب در مرکز نبود. معلوم نبود که سیاه‌پوست او را از کجا می‌شناخته و چه دشمنی با او داشته است.

نظر همهٔ کارشناسان این بود که سیاه‌پوست همدست‌هایی هم داشته است ــ چون که برای بیرون کشیدن داوطلب‌ها از مرکز، آژیر را از جای دیگر به‌صدا درآورده بودند. اما سرمقالهٔ روزنامه می‌گفت که این جنایت کار یك قاتل دیوانهٔ تنهاست. از مردم شهر می‌خواست که در خانه‌های خود را قفل کنند و مواظب باشند، ولی آرامش خود را حفظ کنند.

خانواده سر میز شام نشست. مادر بچه را توی بغل گرفته بود. بدون این که خودش متوجه باشد حالا دیگر بچه را هیچ زمین نمی گذاشت. تماس دست کوچك بچه را روی گونه‌اش احساس کرد. پدر بزرگ بالا توی اتاق‌اش از درد ناله می‌کرد. امشب شامی در کارنبود، هیچ‌کس اشتهای شام خوردن نداشت. یك تنگ بلور تراش پر از کنیاك جلو پدر بود. پدر داشت گیلاس سوم‌اش را می‌خورد. احساس می‌کرد که چیزی، مثل یك ریزه استخوان یا خاك توی گلویش گیر کرده‌است و خیال‌می‌کرد تنها علاج‌آن کنیاك‌است. ازتوی کشو کمدش هفت‌تیر ارتشی زمان‌جنگ فیلیپین‌اش‌را درآورده‌بود. هفت‌تیر روی‌میز بود. به‌زن‌اش گفت ما گرفتارمصیبتی شده‌ایم‌که هیچ‌ربطی به‌ما نداره. آخه تو چی به‌سرت زده بود؟ این شهر خودش برای فقرا وسیله فراهم کرده. دختره‌رو بدون یك ذره فکر ورمی‌داری می‌آری تو خونه. با این دل‌سوزی احمقانهٔ خاله‌زنکی‌ات همهٔ مارو بی‌چاره کردی. مادر به‌او نگاه کرد. هیچ به‌یادش نمی‌آمد که در تمام سال‌های آشنایی‌شان پدر او را سرزنش کرده باشد. می‌دانست که معذرت خواهد خواست. با این حال اشك چشم‌هایش را پرکرد و سرانجام روی‌چهره‌اش راه افتاد. دسته هایی از مویش باز شده بود و روی گردن و پشت گوش‌هایش ریخته بود. پدر به‌او نگاه کرد. مادر مثل روزهای دختری‌اش زیبا شده بود. پدر متوجه نبود که از گریه انداختن او دارد چه لذتی می‌برد.

برادر کوچکه آرنج‌هایش را روی دستهٔ صندلی گذاشته بود و سرش را روی دست‌اش‌تکیه داده بود. انگشت اشاره‌اش‌به‌طرف شقیقه‌اش اشاره رفته بود. شوهر خواهرش را تماشا می‌کرد. گفت می‌خواین برین گیرش بیارین بزنینش؟ پدر گفت من می‌خوام از خونه‌ام دفـاع کنم. این بچه مال اونه. اگه این اشتباه‌رو بکنه که بیاد در خونهٔ من، خدمتش می‌رسم. برادره با صدای زننده‌ای گفت در خونهٔ شما چه‌کار داره بیاد. ما که تو ماشینش کثافت نکرده‌یم. پدر به‌مادر نگاه کرد. فردا صبح من می‌رم ادارهٔ پلیس خبر می‌دم که این قاتل دیوانه توی خونهٔ من مهمون بوده. باید به‌شون بگم که بچهٔ حروم‌زاده‌ش پیش ماست. برادر کوچکه گفت من خیال می‌کنم کولهاوس واکر خودش هم می‌خواد که

شما هرچی می‌دونین به‌پلیس بگین. می‌تونین به‌شون بگین این همون سیاه دیوانه‌ایست که ماشینش الان ته دریاچهٔ مرکز آتش‌نشانی خوابیده. به‌شون بگین این همون آدمی است که رفته بود تو همون کلانتری از دست ویل‌کانکلین و افراد ارانلش شکایت کنه. به‌شون بگین این همون قاتل سیاه دیوونه‌ایست که کنار تخت اون زن مریض تو بیمارستان زانو زده بود، همون زنی که بالاخره از زخم سینه‌اش مرد. پدر گفت امیدوارم من حرفت‌رو درست نفهمیده باشم. یعنی تو می‌خوای از این مردکهٔ وحشی دفاع کنی؟ یعنی غیر از خودش کس دیگه‌ای مسؤول مرگ ساراست؟ غیر از اون غرور سیاه‌پوستی‌نکبتش چیز دیگه‌ای باعث مرگ او شده؟ زیر این آسمون هیچ چیزی نمی تونه آدم‌کشی و این‌جور از بین بردن مال مردم‌رو توجیه کنه! برادره چنان ناگهان از جایش بلند شد که‌صندلی‌اش برگشت. بچه تکان خورد و شروع کرد به گریه کردن. برادره رنگ‌اش پریده بود و می لرزید. گفت موقع تشییع‌جنازهٔ سارا من این سخن‌رانی را نشنیدم. اون روز نشنیدم بگین آدم‌کشی و از بین بردن مال مردم قابل توجیه نیست.

اما حقیقت این بود که کولهاوس‌واکر همان موقع چندین‌قدم برداشته بود تا خودش را بااین جنایت مربوط کند. معلوم شد که در ظرف یك ساعت بعد از انفجار خود او، یا مرد سیاه‌پوست دیگری، نسخه‌هایی از یك نامه را به‌دفتر روزنامه‌های محلی برده است. سردبیر روزنامه بعد از مشورت با پلیس تصمیم گرفت که نامه را منتشرنکند. نامه‌ها به‌خط خوانای محکمی نوشته شده بود و رویدادهایی را که به حادثهٔ آتش‌نشانی انجامیده بود نقل می‌کرد. می‌گفت من می‌خواهم که رئیس بی‌آبروی داوطلب‌ها را به‌دست من بدهید. می‌خواهم‌اتومبیل‌ام را به‌همان شکل اصلی‌اش به‌من برگردانید. اگر این شرایط اجرانشود آن‌قدر به‌کشتن افراد آتش‌نشانی و آتش زدن مراکز آن‌ها ادامه می‌دهم تا شرایط‌ام اجرا شود. اگر لازم باشد تمام شهر را از بین می‌برم. سردبیران روزنامه‌ها و رؤسای پلیس عقیده داشتند که برای حفظ آسایش عمومی باید از چاپ این نامه خودداری کرد. قاتل دیوانهٔ تنها یك چیز است، بلوای عمومی چیز دیگر است. دسته‌های پلیس آهسته به

محله‌های سیاه‌پوست‌نشین رفتند و سراغ کولهاوس‌واکر پسر را گرفتند. در همان هنگام پلیس شهرهای نزدیك که محله‌های سیاه‌پوست‌نشین داشتند هم همین‌کار را کردند. خبرها به‌مرکز پلیس برمی‌گشت: در میان سیاه‌های ما نیست. از سیاه‌های ما نیست.

فردا صبح پدر سوار تراموای خیابان شمال شد و به‌مرکز شهر رفت. به طرف فرمانداری راه افتاد. وارد فرمانداری شد. پدر کاسب محترمی بود و همه احترام‌اش را داشتند. شرح سفرهای اکتشافی‌اش را توی روزنامه‌ها نوشته بودند. پرچمی را که روی منارهٔ بالای ساختمان در اهتزاز بود او به‌شورای شهر اهدا کرده بود.

سه

۲۹

پدر در وایت‌پلینز نیویورک به‌دنیا آمده و همان‌جا بزرگ شده بود. لحظه‌های روشنایی و گرمای روزهای تابستان را در ساراتوگا اسپرینگز به‌یاد داشت. آن‌جا باغ‌هایی بود با جاده‌های شن شسته. با مادرش از جلو ایوان‌های بزرگ و رنگ زدهٔ خانه‌های بزرگ می گذشت. هر سال در یک روز معین به شهر او می‌رفتند. مادرش زن ضعیف و نحیفی بود که وقتی که پدر چهارده ساله بود مرد. پدر به‌کالج گروتون و بعد به‌هاروارد رفت. فلسفهٔ آلمانی خواند. در زمستان سال دوم، تحصیلات‌اش قطع شد. پدرش درجنگ داخلی ثروت زیادی اندوخته بود و بعد از آن با خرید و فروش‌های بد ثروت‌اش را از دست داد. حالا دیگر چیزی در بساط نداشت. پیرمرد از آن آدم‌هایی بود که از برخورد با مشکلات حظ می‌کنند. با هر زیانی اعتماد به‌نفس‌اش بیشتر می‌شد. وقتی که ورشکست شد در اوج پیروزی بود. مرگ‌اش ناگهان فرا رسید و همهٔ آرزوهایش دست‌نخورده ماند. جوش و جلای شخصیت او تنها پسرش را آدمی محتاط و هشیار و پرکار، با نوعی ناشادی مزمن، بار آورده بود. پسر یتیم وقتی که به‌سن رشد رسید چند دلاری را که برایش باقی مانده بود در یک کارخانهٔ وسائل آتش‌بازی که متعلق به یک‌نفر ایتالیایی بود سرمایه‌گذاری کرد. سرانجام کارخانه را خرید، فروش را بالا برد، یک کارخانهٔ پرچم سازی را هم خرید و کارش گرفت. حتی وقت آن را پیدا کرد که برای خودش مأموریتی در جنگ فیلیپین دست‌وپا کند. به‌زندگی خودش می‌بالید، اما هیچ وقت فراموش نمی‌کرد که پیش از وارد شدن به‌کار و کسب در دانشگاه

هاروارد درس می‌خوانده است. درس‌های ویلیام جیمز را دربارهٔ اصول روان‌شناسی جدید گوش کرده بود. علاقهٔ شدیدی به‌سفرهای اکتشافی پیدا کرد: می‌خواست از آن چیزی‌که دکتر جیمز اسم‌اش را «عادت عقب ماندن از نقس مستعد» گذاشته بود پرهیز کند.

حالا پدر هر روز صبح که بیدار می‌شد مزهٔ وجود فانی خود را می‌چشید. با خودش می‌گفت که بیزاری‌اش از کولهاوس واکر، که به‌محض دیدن او پیش آمده بود، شاید به‌دلیل رنگ پوست این مرد نباشد بلکه به‌این دلیل باشد که واکر سرگرم عشق‌ورزی است، و این کاری است پر از امید و انتظار که نشان می‌دهد بهترین ایام عمر هنوز در پیش است. پدر متوجه شده بود که پوست پشت دست‌اش دارد لك می‌آورد. گاهی متوجه می‌شد که از مردم خواهش می‌کند آنچه‌را گفته‌اند تکرار کنند. مثانه‌اش انگار همیشه محتاج خالی کردن بود. بدن مادر میل او را برنمی‌انگیخت؛ فقط به‌آرامی آن را تماشا می‌کرد. از شکل و نرمی آن بدن خوش‌اش می‌آمد، ولی دیگر برافروخته نمی‌شد. متوجه شده بود که قسمت بالای بازوهای زن‌اش سنگین‌تر شده است. پس از بازگشت او از سفر قطب که دوباره به‌زندگی در کنار هم عادت کردند، وارد نوعی همزیستی بدون توقع شدند و پدر حس می‌کرد که جریان زندگی دارد از کنارش می‌گذرد، مثل آدمی که رویدادی را نظاره می‌کند. به‌نظرش علاقهٔ مادر به‌عروسی دختر سیاه‌پوست ناخوشایند می‌آمد. و حالا که سارا مرده بود پدر خودش را به‌کلی نامرئی حس‌می‌کرد، چون که اندوه مادر توجه‌اش را تماماً به‌سوی بچهٔ سارا جلب کرده بود.

پدر متوجه شد که رفتن به‌سراغ پلیس دل‌اش را خنك می‌کند. احساس کاملا بی حقی نبود. شاید برای جبران این حالت، گفت که کولهاوس آدم مسالمت‌جویی بوده است و بر اثر پیش‌آمدهایی که بیرون از اختیارش بوده دیوانه شده است. این درست همان حرفی بود که برادر کوچکه در خانه می‌زد. پدر رویدادهایی را که کولهاوس در نامه‌اش نوشته بود تأیید کرد. گفت که او نوازندهٔ پیانو بود. فعل ماضی به‌کار برد. گفت که او همیشه در کارهایش مرتب و منظم بود. افسر پلیس با قیافهٔ عبوس سر تکان داد. پرسیدند که آیا احتمال دارد

این مرد سیاه پوست باز هم دست درآورد. پدر فوراً گفت که کولهاوس راهی برای خودش در پیش گرفته‌است، و این آدم اگر فقط یك خاصیت داشته باشد آن خاصیت سماجت است. براساس این نظر قدم‌های دفاعی برداشته شد. جلو همهٔ مراکز آتش‌نشانی شهر مأمور پلیس گذاشتند. راه‌های اصلی را زیر نظر گرفتند. در مرکز پلیس یك نقشه به‌دیوار زدند که محل مأموریت نیروهای پلیس را نشان می‌داد. اطلاعاتی که پدر به‌پلیس داد پلیس نیویورك را بر آن داشت که چند کارآگاه برای پیدا کردن کولهاوس در هارلم بگردانند.

پدر منتظر بود پلیس از او ایراد بگیرد. کسی ایرادی نگرفت. او را به‌عنوان کارشناس شخصیت جانی در نظر گرفتند. از او خواستند هرچه بیشتر می‌تواند به‌مرکز پلیس سر بزند. خواستند که برای مشورت دم دست باشد. دیوار اتاق‌ها تا کمرگاه آدم سبز روشن بود و پایین‌تر از آن سبز تیره. در هر گوشه‌ای یك تف‌دان گذاشته بودند. پدر قبول کرد که هرچه بیشتر سر بزند. این وقت سال فصل شلوغی کارش بود. همهٔ سفارش‌های فشفشه و ستاره‌باران و موشك و ترقه و شعله‌پران و بمب باید به‌موقع برای مراسم چهارم ژوئیه حمل می‌شد. پدر میان دفتر کارش و مرکز پلیس در رفت و آمد بود. با دلخوری تمام در مرکز پلیس با ویل کانکلین رئیس دستهٔ امرالدآیل روبه‌رو شد. دهن کانکلین بوی ویسکی می‌داد و ترس افتادن به‌چنگ کولهاوس صورت‌اش را که گلی رنگ بود به‌رنگ گوشت گاو درآورده بود. گاهی هارت و پورت می‌کرد و گاهی کز می‌کرد. نظرهایی که می‌داد به‌اندازهٔ همان کارهایی که این بحران را پیش آورده بود خردمندانه بود. می خواست به‌محلهٔ سیاه‌پوست‌ها برود و نسل تمام سیاه‌پوست‌ها را از روی زمین بردارد. افسران پلیس به‌این حرف اعتنایی نکردند. مسخره‌اش کردند که به‌این بدبختی افتاده است. گفتند ویلی، شاید هم آخرش مجبور بشیم تورو بدیم دست اون مردکهٔ ساز زنه. برای این که خیال مون راحت شه. کانکلین حوصلهٔ این‌جور حرف‌ها را نداشت. گفت دست خود شما هم تو کاره. شما تو سینت‌کاترین هم بی‌رحمی کردین، حالا هم بی‌رحمی می‌کنین. رئیس پلیس گفت ویلی، ما که خبر نداشتیم،

خود مردکهٔ سیاه پوسته به ما خبر داد که یکی از آدمای‌تو این دسته‌گل‌رو به‌آب داده، حالا تو با این دك و پوزت به ما می‌گی که دست ما هم تو کاره؟

اما شخصیت و طرز فکر رئیس آتش‌نشانی مناسب آن‌جا به‌نظر می‌رسید. از در شیشه‌ای مدام خلاف کار و وکیل و ضامن و پاسبان و خویشان و بستگان بدبخت رفت و آمد می‌کردند. مست‌ها را یا پس‌گردنی می‌آوردند و دزدها را با دست‌بند. صداها بلند و کلمات کثیف بود. کانکلین فروشندهٔ ذغال و یخ بود و با زن‌اش و چندتا بچه‌اش در آپارتمان بالای محل کارش زندگی می‌کرد. پدر متوجه شد که این آدم ساعت‌های زیادی از روز را در مرکز پلیس می‌گذراند، برای این‌که آن‌جا خیال‌اش آسوده است. البته خودش اقرار نمی‌کرد. لاف می‌زد که توی محل کارش چه کارهای احتیاطی کرده است. به‌آن دو مأموری که شهرباتی آن‌جا گذاشته بود اتکا نکرده بود. برای همهٔ باقی‌مانده‌های دستهٔ «امرالدآیل» آن‌جا کشیك معین کرده بود. همه مسلح بودند. می‌گفت حالا کاکا سیاهه اگه جرأت داره اون‌جا پیداش می‌شه.

پدر احساس می‌کرد که این آدم شأن او را پایین‌می‌آورد. کانکلین با او یك‌جور حرف می‌زد، با پلیس یك‌جور دیگر. بیان‌اش بهتر می‌شد. خودش را همتراز پدر می‌گرفت. پدر کفرش بالا می‌آمد. می گفت جناب سروان، حادثهٔ تأسف‌آوری است. واقعاً خیلی تأسف‌آوره. یك‌بار حتی دست‌اش را روی شانهٔ پدر گذاشت. پدر از این حرکت برادرانه وحشت کرد، انگار برق او را گرفته بود.

با این حال پدر بیشتر و بیشتر آن‌جا می‌رفت. خانه رفتن برایش مشکل شده بود. روز تشییع جنازهٔ قربانیان حادثهٔ «امرالدآیل» رفت سخن‌رانی‌ها را گوش کرد. نصف شهر آمده بودند. یك صلیب برنجی بزرگ بالای سر جمعیت در حرکت بود. ویل کانکلین از مرکز پلیس بیرون نیامد. گفت یارو با تفنگ می‌تونه از دور قشنگ منو بزنه. دربارهٔ طرز رفتار او در شهر حرف‌هایی سر زبان‌ها افتاد. آن‌وقت روزنامه‌های نیویورك نوشتندکه قتل‌های «امرالدآیل» به‌انتقام بدرفتاری

یا قاتل روی داده است، چون که در نیویورک خبرنگارها مجبور نبودند منافع اتاق بازرگانی محل را رعایت کنند. روزنامه‌های «ورلد» و «سان» متن نامهٔ کولهاوس را چاپ کردند. ویل کانکلین را همه‌جا تف و لعنت کردند. گفتند این آدم احمق افرادی را که زیر دست‌اش خدمت می‌کرده‌اند به‌کشتن داده است. از طرف دیگر، عده‌ای هم او را سرزنش می‌کردند که توانسته است یك سیاه‌پوست را بچزاند اما نتوانسته‌است توی دل‌اش را چنان خالی کند که از این غلط‌ها نکند.

حالا یك مرد کپی به‌سر هر روز جلو خانهٔ توی خیابان برادویو توی یك ماشین می‌نشست. این را رسماً به‌پدر ابلاغ نکرده بودند، ولی او به‌مادر گفت که از پلیس تقاضای نگهبان کرده است، چون به نظرش صحیح نیامد به‌او بگوید که خیال می‌کند پلیس به‌جای تشکر از این که او خودش پا پیش گذاشته حالا او را تحت نظر هم گرفته است. نمی‌دانست پلیس چه گمان بدی ممکن است به‌او برده باشد.

درست یك هفته بعد از حملهٔ کولهاوس به «امرالدآیل»، ساعت شش صبح، یك ماشین مسافرکشی سفید آهسته وارد خیابان راه‌آهن شد، که خیابان باریك سنگ‌فرشی بود در قسمت غربی. شعبهٔ شمارهٔ ۲ آتش‌نشانی شهرداری وسط این‌خیابان بود. ماشین همین‌که روبه‌روی ساختمان رسید نگه داشت و دو پاسبان خواب‌آلودی که جلو درها ایستاده بودند با حیرت تمام دیدند که چند نفر سیاه‌پوست با تفنگ و تپانچه پیاده شدند. یکی از پاسبان‌ها زرنگی کرد و خودش را به‌زمین انداخت. پاسبان دیگر با دهان باز نگاه می‌کرد. حمله کنندگان مثل جوخهٔ اعدام به‌صف ایستادند و با یك فرمان آتش کردند. آتش پاسبان را کشت و شیشهٔ درهای مرکز آتش‌نشانی را فرو ریخت. آن وقت یکی از سیاه پوست‌ها رفت و از شیشه‌های شکسته چند بسته توی مرکز انداخت.

مردی که فرمان آتش داده بود بالای سر پاسبان زنده‌ای که متوحش روی پیاده‌رو افتاده بود آمد. یك نامه توی دست‌اش گذاشت و به‌زبان آرام گفت این باید توی روزنامه چاپ بشه. بعد پیش سیاه پوست‌های دیگر رفت که سوار شده بودند. وقتی که ماشین رفت دو یا شاید سه انفجار یکی پس از دیگری درهای مرکز آتش‌نشانی را متلاشی

کرد و در یك‌آن آن‌جا را به‌دوزخ آتش مبدل ساخت. آتش به‌زودی به‌یك می‌خانه رسید، و به‌یك عمده‌فروشی قهوه، که در حیاط پشت برای مشتری‌هایش قهوه هم بو می‌داد. از گونی‌های قهوه دود زرد رنگی بلند شد و بوی قهوهٔ بو داده تا چند هفته در آن خیابان شنیده می‌شد. سرانجام چهار جسد پیدا کردند، که همه از افراد آتش‌نشانی شهرداری بودند. یك پیرزن هم، که ظاهراً از ترس مرده بود، در اتاق‌اش آن دست خیابان پیدا شد. یك ماشین آتش‌نشانی «ریو» و یك آمبولانس از میان رفت.

حالا شهر واقعاً وحشت کرده بود. بچه‌ها مدرسه نمی‌رفتند. فریاد اعتراض بر ضد مدیران شهر و ویلی کانکلین بلند بود. یك هیأت نمایندگی از طرف افراد آتش‌نشانی به‌فرمانداری رفت و تقاضا کرد که آن‌ها را به‌عنوان افراد پلیس بشناسند و به‌آن‌ها اسلحه بدهند تا از خودشان دفاع کنند. شهردار سراسیمه به‌نیویورك تلگراف زد و تقاضای کمك کرد. خبر حملهٔ دوم کولهاوس در صفحهٔ اول تمام روزنامه‌های کشور چاپ شد. خبرنگاران دسته دسته از نیویورك آمدند. رئیس پلیس را متهم کردند به‌این که اجازه داده است قاتل سیاه‌پوست باز هم دست به‌جنایت بزند. رئیس پلیس خبرنگاران را در دفترش جمع کرد و برای آن‌ها صحبت کرد. گفت این آدم با اتومبیل حرکت می‌کند. حمله می‌کند و ناپدید می‌شود، خدا می‌داند کجا می‌رود. الآن چندین سال است که سازمان رؤسای پلیس ایالت نیویورك تصویب‌نامه گذراندە است که اتومبیل‌ها و اتومبیل‌ران‌ها باید پروانه داشته باشند. اگر این قانون گذشته بود حالا ما می‌توانستیم قاتل را به‌دام بیندازیم. رئیس همان جور که حرف می‌زد کشو میزش را کشید و خالی کرد. به سیگار برگ‌اش پك زد. با خبرنگارها از ادارهٔ پلیس بیرون آمد. روز بعد لایحهٔ پروانهٔ اتومبیل به‌مجلس ایالتی رفت.

پدر در کارخانه‌اش دو کارگر سیاه‌پوست داشت، یکی رفتگر بود و یکی هم سوار کنندهٔ استوانهٔ موشك. روز حادثهٔ دوم هیچ کدام سر کارشان نیامدند. در حقیقت سیاه‌پوست‌ها در هیچ کجای شهر دیده نمی‌شدند. توی خانه پشت درهای بسته نشسته بودند. آن شب پلیس

چند نفر سفید پوست تفنگ و تپانچه به‌دست را توی کوچه بازداشت کرد. فرماندار در جواب درخواست شهردار دو دسته چریك از نیویورك فرستاد. چریك‌ها صبح روز بعد وارد شدند و فوراً توی زمین بیس‌بال پشت دبیرستان چادر زدند. بچه‌ها برای تماشا جمع شدند. روزنامه‌ها فوق‌العاده منتشر کردند. همه‌شان متن نامهٔ کولهاوس را در جای نمایان چاپ کرده بودند. متن نامه این بود: یك، آن کثافت سفید موسوم به ویلی کانکلین باید به‌دست عدالت من تسلیم شود. دو، ماشین مدل تی با طاق چرم مصنوعی سفارشی‌اش باید به‌همان شکل اصلی بازگردانده شود. تا وقتی که این شرایط اجرا نشده‌اند قانون جنگ حکم‌فرما خواهد بود. کولهاوس واکر پسر، رئیس‌جمهوری دولت موقت امریکا.

حالا مبرم‌ترین احتیاج همهٔ مردم این بود که بدانند کولهاوس چه شکلی است. روزنامه‌ها به‌شدت با هم رقابت می‌کردند. خبرنگاران دفتر ارکستر کلوب کلف هارلم را روی سرشان گذاشته بودند. هیچ عکسی که صورت این نوازندهٔ مشهور در آن باشد به‌دست نیامد. مجلهٔ «امریکن» مؤسسهٔ هرست با قیافهٔ ظفرنمون عکس اسکات جاپلین آهنگ‌ساز را چاپ کرد. دوستان جاپلین تهدید کردند که مجله را تعقیب قانونی خواهند کرد، چون که خود آهنگ‌ساز در بستر مرگ افتاده بود و نمی‌توانست از حق‌اش دفاع کند. مجله عذرخواهی کرد. سرانجام یك روزنامه در سینت‌لویی عکسی را چاپ کرد که همه‌جا تجدید چاپ شد. پدر گفت درست است. این عکس کولهاوس را چند سالی جوان‌تر نشان می‌داد که با فراك و پاپیون سفید پشت پیانو نشسته بود. دست‌هایش روی کلیدهای پیانو بود و صورت‌اش توی دوربین می‌خندید. دور او یك دسته نوازندهٔ بانجو، قره‌نی، ترومبو، ویولون، و یك طبال که روی طبل‌اش خم شده بود دیده می‌شدند. همه پاپیون سفید زده بودند. حالتی گرفته بودند که انگار دارند می‌نوازند، ولی پیدا بود که نمی‌نوازند. دور سر کولهاوس یك دایره کشیده بودند. این عکس همه‌جا چاپ شد. بامزه این بود که قاتل لبخند می‌زد، سبیل تمیزی داشت، قیافه‌اش شاد و روشن بود، و کسانی که شرح زیر عکس‌هارا می‌نویسند نمی‌توانستند ازاین‌عکس بگذرند. می‌نوشتند

لبخند یك قاتل. یا رئیس‌جمهور دولت موقت امریکا در ایام خوش‌بختی.

با اصرار و کند و کاو شدید روزنامه‌ها، نقش خانواده در این ماجرا نمی‌توانست پنهان بماند. خبرنگاران، اول یکی یکی و دوتا دوتا و بعد دسته دسته، شروع کردند به در زدن، و بعد که جوابی نگرفتند بیرون در زیر افراهای نوروژی اطراق کردند. می‌خواستند بچهٔ قهوه‌ای رنگ را ببینند، می‌خواستند یك چیزی، هرچه باشد، دربارهٔ کولهاوس و دیدارهایش از سارا بشنوند. توی پنجره‌های اتاق پذیرایی سرك می‌کشیدند، دور می‌زدند به‌سراغ در آشپزخانه می‌رفتند و قفل در را امتحان می‌کردند. کلاه حصیری به سر و قلم و کاغذ توی جیب داشتند. تنباکو می‌جویدند و روی زمین تف می‌کردند. توی چمن ته‌سیگارشان را زیر پاشنهٔ پا له می‌کردند. عکس خانه توی روزنامه‌های نیویورك چاپ می‌شد. دربارهٔ سفرهای پدر مطالب غلط می‌نوشتند. پدر نور بندهای پرده‌ها را کشید و به‌پسر گفت که اجازه ندارد از خانه بیرون برود. خانه خفقان‌آور شده بود و شب‌ها پدربزرگ توی خواب ناله می‌کرد.

مادر ممکن بود همهٔ این‌ها را تحمل کند، تا این که بحثی درگرفت دربارهٔ این که آیا درست است که این خانواده از بچهٔ کولهاوس واکر نگه‌داری کند؟ در غروب‌های طولانی یك رشتهٔ بی‌پایان ماشین از جلو خانه رد می‌شد و سیاحت کنندگان گردن می‌کشیدند تا بلکه چهرهٔ یك نفر را توی پنجره ببینند. یکی از مقامات «شورای رفاه کودکان» در نیویورك این‌طور نظر داد که این بچهٔ حرام‌زاده که هنوز غسل‌تعمید هم داده نشده و اسم ندارد باید به‌یکی از یتیم‌خانه‌های بسیار عالی کشور که مخصوص نگه‌داری بچه‌های بی‌پدر و بچه‌های سر راهی و بچه‌های حرام‌زاده است تحویل داده شود. مادر بچه را توی اتاق خودش نگه می‌داشت. دیگر او را به‌طبقهٔ پایین نمی‌آورد. وقتی که خودش کار داشت پسر را بالای سر بچه می‌گماشت. وقت نمی‌کرد که موهایش را بالای سرش جمع کند. موهایش تمام روز روی شانه‌اش ریخته بود. برخلاف عادت همیشگی‌اش با پدر بدزبانی می‌کرد. می‌گفت پس چرا در اون گنجات‌رو باز نمی‌کنی، یك کمك حسابی به‌من بکنی؟ ایــن

اشاره به سخت‌گیری پدر در خرج کردن بود، که تا به‌حال مادر ایرادی به‌آن نگرفته بود. آن‌ها همیشه قدری پایین‌تر از آنچه وسع‌شان می‌رسید زندگی کرده بودند. پدر از این حرف خیلی رنجید، ولی رفت و یك زن برای آشپزی و یك زن هم برای رخت‌شوری و خانه‌داری پیدا کرد. هر دو تو خانه می‌ماندند. یك مرد را هم که هفته‌ای چندبار برای باغبانی می‌آمد آورد و توی اتاق بالای گاراژ جا داد. پدر بزرگ از مدتی پیش یك پرستار مخصوص داشت که روزها به‌او می‌رسید. خانه که در محاصره بود حالا مثل اردوگاه زمان جنگ شده بود. مدام به‌پسر تشر می‌زدند که توی دست و پای آدم‌ها نلولد. پسر مادرش را می‌پایید که توی اتاق‌اش راه می‌رفت. دست‌هایش را جلواش قفل کرده بود و موهای بازش دو طرف صورت‌اش ریخته بود. مادر لاغر شده بود و چانه‌اش که همیشه گرد بود حالت سخت‌گیری پیدا کرده بود، حتی نوك تیز شده بود.

روشن بود که این بحران دارد روح زندگی آن‌ها را از میان می‌برد. پدر همیشه پیش خودش خیال می‌کرد که روشنایی خاصی بر خانواده‌اش می‌تابد. حالا حس می‌کرد که این نور دارد خاموش می‌شود. خودش را آدم احمق و بی‌دست و پایی می‌دید که اوضاع و احوال هر کاری می‌خواهد با او می‌کند. فرمان با کولهاوس بود. اما پدر به‌قطب رفته بود، به‌افریقا رفته بود، به فیلیپین رفته بود. در غرب امریکا سفر کرده بود. آیا معنی همهٔ این‌ها این است که دنیا هر روز بیشتر در برابر هوش او ایستادگی کند؟ پدر توی اتاق کارش می‌نشست؛ دربارهٔ هر کسی که فکر می‌کرد، حتی پدربزرگ، آن‌کس را نشانه‌ای از شکست خود می‌دید. با پدر بزرگ همیشه با ادب خودبینانه‌ای رفتار کرده بود که معمولا دربرابر آدم‌های خرفت، حتی قبل از خرفت‌شدن، از خود نشان می‌دهند. از برادر کوچکه به‌کلی بریده بود. حس می‌کرد از نظر زن‌اش افتاده است؛ فقط جسماً کاشف و جهان‌دیده است، روحاً گرفتار همان تعصباتی است که گریبانگیر پدرش بود. داشت شبیه پدرش می‌شد، همه چیزش خشك و تکیده می‌شد، برق دیوانه‌واری در گوشهٔ چشم‌اش پیدا شده بود. چرا؟

بیش از هر چیز خودش را سرزنش می‌کردکه به‌پسرش نرسیده است. هیچ وقت با پسر حرف نمی‌زده و بـا او همراهـی نمی‌کـرد. همیشه وجود خودش را در زندگی پسر سرمشق او پنداشته بود. این خوش‌خیالی از جانب مردی که در زندگی خود کوشیده بود خودش را از پدرش ممتاز کند چه‌قدر ابلهانه بود. دنبال پسر گشت و او را روی کف اتاق خودش دید که توی روزنامهٔ آن شب شرح مسابقهٔ تیم بیس‌بال نیویورك را زیر نظر استادانهٔ جان مك‌گراو می‌خواند. پدر گفت می‌خوای بری بازی این تیم‌رو تماشا کنی؟ پسر سر برداشت، در شگفت شد. گفت الآن داشتم همین فکرو می‌کردم. پدر به‌اتاق مادر رفت. اعلام کرد فردا می‌خوام پسره‌رو ببرم تماشای مسابقهٔ بیس‌بال. این را با چنان اطمینانی به‌درستی حرف‌اش گفت که مادر جلو زبان خودش را گرفت، چون که می‌خواست بگوید تو آدم احمقی هستی، و وقتی که پدر از اتاق بیرون رفت مادر فقط با خودش فکر می‌کرد که این فکر را همیشه داشته است، جدا از عشقی که به‌او دارد.

۳۰

فردا بعد از ظهر، وقتی که پدر و پسر از خانه بیرون رفتند دو خبرنگار تا قسمتی از راه دنبال‌شان کردند. پدر و پسر تند به ایستگاه راه‌آهن در خیابان کویکرریج رفتند. پدر به‌خبرنگارها گفت داریم می‌ریم تماشای مسابقهٔ بیس‌بال تیم «غول‌ها». بیشتر از این هم حرفی نمی‌زنم. یکی از خبرنگارها پرسید توپ‌اندازشون کیه؟ پسر گفت دوب مارکوارد. تو سه مسابقهٔ آخرش هم هر سه‌بار برنده شده.

همین که به‌ایستگاه رسیدند یك قطار وارد شد. این قطار نیویورك وسچستر و بوستون بود. اصلا به بوستون نمی‌رفت، همهٔ ایستگاه‌های این‌جا تا نیویورك را هم نگه‌نمی‌داشت. امار احت به‌برونکس می‌رفت و آن‌جا می‌توانستند تراموای خیابان صد و پنجاه و پنجم را سوار شوند که از روی رودخانهٔ هارلم به‌میدان چوگان کوگانز بلاف می‌رفت.

هوا خوش بود. تکه‌های بزرگ ابر در آسمان آبی تند حرکت می‌کردند. وقتی که تراموای روی پل رسید آن روی پشتهٔ ساحل، بالای سر دکان‌های چوبی، چند درخت بزرگ را دیدند که در این فصل سال هم برگ نداشتند و روی آن‌ها عده‌ای آدم کپی به‌سر نشسته بودند که نمی‌خواستند برای وارد شدن به‌میدان بازی پولی بپردازند، مثل گل‌های سیاهی روی شاخه‌های درخت‌ها توی باد تکان می‌خوردند و مسابقه را تماشا می‌کردند. مقداری از هیجان پسر به‌پدر هم سرایت کرد. خیلی خوش‌حال بود که از نیوروشل بیرون آمده است. وقتی که به‌میدان رسیدند انبوه جمعیت از خط‌آهن هوایی توی پله‌ها سرازیر بودند،

تاکسی‌ها نگه می‌داشتند و مسافر پیاده می‌کردند، بچه‌های روزنامه فروش برنامهٔ مسابقه را می‌فروختند، همه جای خیابان پر از جوش و جنبش بود. بوق‌ها صدا می‌کردند. خط‌آهن هوایی زمین را سایه‌روشن کرده بود. پدر بلیط درجه یك پنجاه سنتی خرید، بعد یك پول اضافی هم برای لژ مخصوص پرداخت. وارد میدان شدند و جلو اولین دروازه در طبقهٔ پایین نشستند، جایی‌که یك دور بازی، باید دست‌شان را نقاب می‌کردند که آفتاب چشم‌شان را نزند.

«غول‌ها» اونیفورم گشاد سفیدشان را که راه راه سیاه داشت پوشیده بودند. مربی‌شان مك‌گراو ژاکت سیاه کلفتی روی تنهٔ گنده‌اش پوشیده بود که روی آستین چپ‌اش حروف NY مهر شده بود. کوتاه قد و جنگی بود. مثل افراد تیم جوراب بلندی پوشیده بود که خط‌های افقی پهن داشت و همان کلاه کوچك صاف سرش بود که نقاب داشت و بالای کله‌اش یك دگمه داشت. حریف امروز تیم «دلاوران بوستون» بود که نیم تنه‌های کرکی سرمه‌ای‌شان تا زیر گلو دکمه می‌خورد و یقه‌اش برگردان داشت. باد تندی خاك میدان بازی را پخش می‌کرد. بازی شروع شد و پدر فوراً از جایی که انتخاب کرده بود پشیمان شد. پسرش همهٔ فحش و فضاحت بازی‌کنان را می‌شنید. تیم مدافع با فریاد به‌حریف پرتاب‌کنندهٔ توپ حرف‌های خیلی رکیك می‌زدند. خود مك‌گراو که فرمانده و پدر تیم‌اش بود سر دروازهٔ سوم ایستاده بود و سیل فحش‌های زشت یك‌ریز از دهن‌اش جاری بود. صدای قار قار زننده‌اش در تمام میدان شنیده می‌شد. جمعیت هم دست‌کمی از او نداشتند. برد و باخت زیاد نبود؛ دور اول یك تیم جلو بود و دور بعدی تیم دیگر. یکی از بازی‌کن‌ها آمد طرف دروازهٔ دوم و دروازه‌بان «غول‌ها» را پشت‌پاگرفت. دروازه‌بان بلند شد و فریادکنان روی یك پا چرخید و خون از جوراب‌اش بیرون زد. هر دو تیم دوان دوان زیر سایبان‌های خودشان رفتند و بازی چند دقیقه تعطیل شد، و توی میدان همه با هم کلنجار می‌رفتند و توی خاك می‌غلتیدند و جمعیت با فریاد آن‌ها را تشویق می‌کرد. مارکوارد انگار اختیار از دست‌اش در رفت و توپ را پرت کرد و به چوبدار تیم بوستون زد. چوبدار از زمین بلند شد

و به‌طرف مارکوارد دوید و چوب‌اش را برای او تکان داد. باز بازی کن‌ها بیرون آمدند و با هم کل و کشتی گرفتند و مشت پراندند و خاك به‌هوا بلند کردند. حالا تماشاچیان هم وارد جنگ شدند و بطری های نوشابه توی میدان پرتاب کردند. پدر برنامه‌اش را دید زد. در تیم «غول‌ها» مرکل و دویل و میرز و استادگراس و هرزوگ و دیگران بازی می‌کردند. تیم بوستون بازی‌کنی داشت به‌اسم رابیت مارانویل، که بازی‌کن وسط بود، و پدر دید که این آدم سرجای خودش این‌ور و آن ور می‌دود و خم می‌شود و دست‌های درازش را روی علف‌ها می‌کشد، به‌شکلی که بیشتر به‌حرکات میمون می‌برد تا آدمیزاد. یك دروازه‌بان اول هم بود به‌اسم بوچ اشمیت، و اسم دیگران هم کوکی‌یهان و موران و هس و رودلف بود. پدر ناگزیر به‌این نتیجه رسید که بیس‌بال حرفه‌ای دست مهاجران افتاده است. وقتی که بازی از سر گرفته شد پدر یکایك چوبدارها را برانداز کرد: بله، همه‌شان از ده و سرآسیاب آمده بودند، آدم‌هایی بودند با اسباب صورت زمخت و گوش‌های بل‌بلی، پوست آفتاب سوخته و دست‌های کت و کلفت، که لب‌هاشان پر از تنباکوی جویدنی بود و حواس‌شان شش‌دانگ متوجه بازی بود. بازیکن‌ها دستکش‌های بزرگ و گشاد چرمی پوشیده بودند که آن‌ها را شکل دلقك‌های نیمه لخت می‌کرد. خاك خشك وسط میدان از تف تنباکو لك و پیس شده بود. وای به‌حال انجمن «مبارزه با تف» در برابر سرمشقی که این آدم‌ها به‌مردم می‌دهند! در تیم بوستون، پسری که چوب‌ها را جمع می‌کرد و توی جایگاه تیم می‌چید خوب که دقت می کردی کوتوله‌ای بود که مثل دیگران اونیفورم تیم را پوشیده بود، منتها اندازهٔ تن خودش. فریاد و فغان‌اش را با صدای نازك می‌کشید. بیشتر بازی‌کن‌ها وقتی که برای زدن توپ می‌آمدند اول دستی به‌سر او می کشیدند، و انگار خود او هم آن‌ها را به‌این کار تشویق می‌کرد، چنان که پدر فهمید که این جزو مراسم شگون و شانس آوردن است. تیم «غول‌ها» کوتوله نداشت، اما مرد لاغر عجیبی داشت که اونیفورم‌اش اندازه‌اش نبود و چشم‌هایش ضعیف بود و درست توی خط نمی‌ایستاد و مثل این بود که با حرکات تنبل‌وار خودش تنها روی بازی سایـه

انداخته است. توپ‌های خیالی را توی هوا می‌زد یا برای زدن توپ‌های واقعی لحظه‌ای دیر یا زود می‌جنبید. شکل خر خاکی بود. بازوهایش را در دایرهٔ تمام می‌چرخاند، مثل پره‌های آسیاب. پدر به‌جای خود بازی بیشتر به‌تماشای این موجود بدبخت پرداخت که پیدا بود مثل کوتولهٔ تیم بوستون اسباب بازی «غول‌ها» است. وقتی که بازی شل می‌شد تماشاچیان برای او دست می‌زدند و بازی‌های او را تشویق می‌کردند. البته او اسم‌اش جزو بازیکن‌ها بود. اسم‌اش چارلز ویکتور فائوست بود. پیدا بود آدم احمقی است که خودش را جُزو بازیکن‌ها حساب می‌کند و بازی‌کن‌ها برای تفریح او را نگه می‌دارند.

پدر بیس‌بال بیست سال پیش را در هاروارد به‌یاد آورد، که بازیکن‌ها همدیگر را آقا صدا می‌کردند و با حرارت ولی با ادب ورزشکاران بازی می‌کردند واونیفورم معقول می‌پوشیدند وتماشاچیان شان دانشجویان بودند که شمارشان به‌ندرت از صد نفر بیشتر می‌شد. حسرت آن دوره تکان‌اش داد. همیشه خودش را جزو آدم‌های پیشرو خیال می‌کرد. اعتقاد داشت که جمهوری امریکا رو به کمال است. مثلا فکر می‌کرد که سیاه‌پوستان اگر درست راهنمایی شوند دلیلی ندارد که نتوانند بار دست‌آوردهای بشری را بر دوش بگیرند. به اشرافیت اعتقاد نداشت، مگر اشرافیت تلاش و بینش فردی. احساس می‌کرد که ورشکست شدن پدرش این امتیاز را به‌او داده است که پیشداوری‌های طبقه‌اش را چشم‌بسته نپذیرد. اما هوای این میدان بازی مثل هوای پستوی می‌خانه‌ها بود. دود سیگار ورزشگاه را برداشته بود. تو نور کج‌تاب آفتاب بعد از ظهر تودهٔ عظیمی از هوای‌بسته مانند یك کهکشان بدبو روی پدر فشار می‌آورد و یك دسته کور ده هزار حلقومی توی گوش‌اش آفرین و دشنام فریاد می‌کشید.

در میدان وسط، پشت نشیمنگاه‌های بدون سرپناه، یك تابلو بزرگ تعداد امتیازهای برد و باخت را نشان می‌داد. مردی روی داربست حرکت می‌کرد و علامت‌ها را روی تابلو جابه‌جا می‌کرد. پدر توی صندلی‌اش فرو رفته بود. همین‌جور که بعد از ظهر می‌گذشت کم‌کم باورش می‌شدکه آنچه‌می‌بیند بیس‌بال نیست بلکه نمایش‌پیچیده‌ای

است از مشکلات خود او، که از دور به‌زبان رمز شماره‌های درشت و خوانا نشان می‌دهند تا فقط او پنهانی از آن سر در بیاورد.

پدر به‌طرف پسرش برگشت. گفت از کجای این بازی خوش‌ات می‌آد؟ پسر نگاه‌اش را از میدان برنداشت. گفت همیشه همون یک کارو می‌کنن. توپ‌انداز توپ‌رو یک‌جوری می‌اندازه که چوب‌دار گول بخوره، خیال کنه می‌زندش. پدر گفت خوب بعضی وقتا هم راست راستی می‌زندش. پسر گفت اون وقت توپ‌انداز گول می‌خوره. در این موقع توپ‌انداز بوستون، هاب پردیو، توپی انداخت که چوب‌دار نیویورک آن را زد. توپ اوج گرفت و لحظه‌ای انگار در مسیرش متوقف شد. پدر ناگهان متوجه شد که توپ دارد یک‌راست به‌طرف آن‌ها می‌آید. پسر از جا پرید و دست‌هایش را بالا گرفت. توپ چرمی بیضی شکل توی دست پسر جا گرفت و از پشت سرشان صدای آفرین بلند شد. یک لحظه همهٔ میدان به طرف آن‌ها نگاه می‌کرد. بعد آن دیوانهٔ نیم‌کوری که خیال می‌کرد بازی‌کن قهاری است آمد پشت حصار جلو آن‌ها و به‌پسر خیره شد. دست‌هایش توی پیراهن‌کرکی گشادش وول‌می‌خوردند. کلاه‌اش روی سر خیلی گنده‌اش خیلی کوچک و مضحک بود، پسر توپ را به‌طرف او دراز کرد، و او آرام، با لبخند تقریباً عاقلانه‌ای توپ را گرفت.

یک نکتهٔ جالب این است که آخر فصل که «غول‌ها» مسابقه‌ها را برده بودند و خیال‌شان راحت شده بود از این آدم بدبخت، چارلز ویکتور فائوست، خواستند که یک توپ را واقعاً بیندازد. توهم او که خودش را یک بازی‌کن قهاری‌می‌پنداشت یک لحظه باواقعیت تماس پیدا کرد. کمی بعد بازیکن‌ها از دست‌اش خسته شدند و ملک‌گراوهم از او عقیده‌اش برگشت و دیگر خیال نمی‌کرد وجودش شگون دارد. اونیفورم اش را گرفتند و او را بدون تشریفات بیرون کردند. او را به‌یک تیمارستان بردند و چند ماه بعد همان‌جا درگذشت.

۳۱

آخر بازی بیس‌بال نگرانی شدیدی به‌پدر دست داد. فکر کرد احمقی کرده است که زن‌اش را تنها گذاشته. اما وقتی که میان جیغ و جنجال انبوه مردم از میدان بازی بیرون می‌آمدند، متوجه شد که پسر دست‌اش را گرفته است. حس کرد روحیه‌اش قوت گرفته است. توی تراموای روباز دست‌اش را روی شانهٔ پسر انداخت. به‌نیوروشل که رسیدند از ایستگاه قطار با گام‌های تند راه افتادند و از در خانه که داخل شدند به‌صدای بلند گفتند سلام! و بعداز چندین روز پدر حس کرد که به‌قالب اولی‌اش برگشته است. مادر از آن سر خانه پیدا شد. موهایش را بسته بود، ریخت‌اش مرتب بود و لبخند می‌زد. او را بوسید و گفت بیا ببین، می‌خوام یك چیزی به‌ت نشون بدم. صورت مادر می‌درخشید. از جلو او کنار رفت و او دید که بچهٔ سارا با لباس خواب دست کلفت خانه را گرفته است. تلوتلو می‌خورد و روی دامن کلفت وامی‌رفت و باز راست می‌ایستاد و با پیروزی به پدر نگاه می‌کرد. همه خندیدند. مادر گفت دیگه از پس‌اش برنمی‌آیم. می‌خواد همه‌جا راه بره.

پسر به‌زمین نشست ودست‌اش را درازکرد وبچه دست‌کلفت را ول کرد و به‌طرف او دوید، و همین جور که می‌آمد تند کرد و خودش را جلو انداخت و با خوش‌حالی تو بغل پسر افتاد.

آن شب را خانواده با آرامش مطمئنی گذراند. نیم شب توی سکوت اتاق مادر، پدر و مادر باهم درد دل کردند. احتمال دارد کولهاوس تا مدتی قسر در برود. در این صورت آن‌ها هرروز بیشتر

از مردم شهر جدا خواهند شد. همین حالا بعضی از همکاران مادر در انجمن کلیسا دربرابر حرف‌هایی که دوروبر خانواده زده می‌شدواکنش نشان داده‌اند. مادر می‌ترسید کار به‌دشمنی و انتقام‌جویی بکشد و دولت بچهٔ سارا را از دست آن‌ها بگیرد. پدر منکر نبود که این ممکن است پیش بیاید. اما در این لحظه چنان آرام و برخودشان مسلط‌بودند که نیازی نبود به دروغ همدیگر را خاطرجمع کنند یا به‌نوعی خوش‌بینی که احساس نمی‌کردند تظاهر کنند. پدر گفت حاضر نیست بگذارد مقامات دولتی به‌این فکر بیفتندکه بچه را برای تسلیم‌کردن کولهاوس وسیله کنند. پدر گفت کاری که باید بکنیم اینه که برداریم بریم. مادر گفت آخه چه جوری بریم. بابای من توی رختخواب افتاده، مدرسه -هنوز تعطیل نشده، تازه سه تا پیشخدمت استخدام کرده‌ایم. مادر این مشکلات را با انگشت اشارهٔ دست راست‌اش روی انگشت‌های دست چپ‌اش شمرد. پدر دید که مادر هم فکرهای او را کرده است، و حالا امیدوار است که او راهی پیش پایش بگذارد. پدر به‌مادر گفت که همه چیز را به‌او واگذار کند. وقتی که پدر مسؤولیت را برعهده گرفت احساس گرم سپاس‌گزاری به‌مادر دست داد. این گفت‌وگو به آن‌ها یادآوری کرد که بالاخره با هم دوست قدیمی‌اند. به‌رختخواب رفتند و شب را کنار هم گذراندند. مادر به‌پدر تسلیم شد و چنان او را در آغوش گرفت و نوازش کرد که پدر بعد از چندین ماه حس‌کرد که مادر می‌فهمد که مرد خوبی را در آغوش دارد.

به‌نظر می‌آمد که جواب همهٔ مشکلات، شهر آتلانتیك است. پدر هتل خوبی آن‌جا سراغ کرده بود ــ هتل «بریکرز»، که یك سوئیت رو به‌دریا داشت و قیمت‌اش هم مناسب بود، چون که فصل تازه داشت شروع می‌شد. ساحل جنوب جرسی با راه‌آهن چند ساعت راه بیشتر نیست، خیلی نزدیك نیست، اما آن قدر هم دور نیست که پدر عصر یك شنبه نتواند برای رسیدگی به‌کارش برگردد. تغییر آب‌وهوا هم برای همه خوب است. طبیب پدر بزرگ که آخرین روش‌های شکسته بندی را در مورد او به‌کار بسته بود و یك میلهٔ فلزی توی لگن خاصره‌اش فرو کرده بود گفت که پدر بزرگ باید تا می‌تواند با چوب

زیربغل راه برود یا روی صندلی‌اش بنشیند، چون که خوابیدن توی رختخواب در این سن از همه چیز خطرناک‌تر است. پسر می‌بایست چند هفته زودتر مدرسه را ترک کند، اما درس‌هایش به‌قدری خوب بود که این کار مشکل مهمی برایش ایجاد نمی‌کرد. خانه را لازم نبود ببندند و روی مبل‌ها روکش بکشند و اتاق‌ها را قفل کنند، خانه را با پیشخدمت‌ها باز نگه می‌داشتند تا پدر آن روزهایی‌که باید برای‌کارش در نیوروشل باشد در خانه زندگی کند. پیشخدمت خانه پیش‌مادر کنار دریا می‌ماند. این پیشخدمت زن سیاه‌پوست محکم و وظیفه‌شناسی بود، که در ضمن، توضیح آشکار و غلط وجود یك بچهٔ قهوه‌ای رنگ در این خانواده نیز به‌شمار می‌رفت.

خانواده که با این نقشه مجهز شده بود آمادهٔ سفر شد. همه خوش‌خلقی‌شان را نگه می‌داشتند، با بدترشدن اوضاع این خوش‌خلقی رفته رفته رنگ دیوانه‌واری به‌خود می‌گرفت. رئیس جدید پلیس، که کارآگاه بازنشسته‌ای بود از بخش جنایی پلیس نیویورك، برای پژوهش قضیه راه‌های شومی پیشنهاد می‌کرد. روز اولی که سرکار آمد به‌خبرنگاران گفت مواد منفجره‌ای که در مرکز شمارهٔ ۲ شهرداری به کار رفته از نوع خیلی پیشرفته‌ای است، ترکیبی است از پنبهٔ توپ و فولمینات جیوه، و این را فقط آدمی می‌تواند درست کند که با این چیزها آشنا باشد، و کولهاوس‌واکر پیانو زن چنین آدمی‌نیست. پرسید واکر پول آن ماشین را که تویش نشسته بودند ازکجا آورده است، پول آن دستهٔ سیاه‌پوستان مسلح را که مسلماً به‌جزپول هیچ انگیزه‌ای‌ندارند از کجا آورده است؟ کولهاوس واکر باید به‌همدست‌هایش پول بدهد. خرج دارد. این پول را از کجا می‌آورد؟ در فاصلهٔ حمله‌های دیوانه وارش به‌این شهر کجا زندگی می‌کند؟ من توی این شهر پنج شش‌نفر «سرخ» سراغ دارم که خیلی دلم می‌خواد بیندازم‌شون تو هلفدونی. اگه اینارو بگیریم یقین دارم جواب سؤالای من‌هم پیدا می‌شه.

از این حرف‌ها، که همه‌جا پخش شد، این‌جور برمی‌آمد که رادیکال‌ها توطئه کرده‌اند. مردم شهر که در هول و هراس بودند پاك خودشان را باختند. چریك گشتی توی خیابان‌ها گذاشتند. در چندمورد

سیاه‌پوستانی را که بیرون از محلهٔ خودشان دیده شدند کتک زدند. از جبهه‌های آتش‌نشانی سراسر شهر هشدارهای دروغی به‌مراکز آتش نشانی می‌رسید، و هربار ماشین‌های آتش‌نشانی و گارد پلیس راه می افتادند، و یك قافلهٔ خبرنگار هم توی ماشین به‌دنبال‌شان. خبرنگارها همه‌جا ریخته بودند، و همراه چریك‌ها و پلیس که توی ماشین‌هاشان گشت می‌زدند شهر را به‌جوری به‌فکر حال و روزخودش انداخته بودند. توی کلیساها روزهای یك‌شنبه چنین جمعیتی سابقه نداشت. بخش اورژانس بیمارستان‌ها گزارش می‌دادند که شمارهٔ زخمی‌های سوانح خانه از حد معمول بالاتر رفته است. مردم خودشان را می‌سوزاندند، دست خودشان را می‌بریدند، پای‌شان به‌لبهٔ فرش بند مـی‌شد و زمین می‌خوردند، از پلکان پرت می‌شدند. چند نفر را آوردند که موقع پاك کردن اسلحهٔ قدیمی گلوله تـوی دست‌شان در رفته بود و زخمی شده بودند.

در این ضمن روزنامه‌ها در اجرای مفاد نامه‌های کولهاوس واکر از مقامات دولتی جلو افتادند. شاید برای انداختن عـکس، چندین شماره جنجال کردند که اتومبیل «مدل تی» را از دریاچه بیرون‌بکشند. سرانجام این کار را کردند. یك جرثقیل به‌آن‌جا بردند و اتومبیل را بیرون کشیدند، که چیز بدریخت و وحشتناکی بود و از لاستیك‌هایش گل می‌ریخت و آب و لجن از لای کاپوت‌اش سرازیر بود. جرثقیل آن را چرخاند و روی زمین گذاشت تا همه تماشا کنند.

اما حالا مقامات ناراحت شدند. این ماشین برگهٔ قابل لمسی بود از ستمی که برآن مرد سیاه‌پوست رفته بود. هرآدمی‌که به‌ماشین احترام می‌گذاشت و برای خدمت‌هایی که از آن ساخته است ارزش قائل بود از دیدن این اتومبیل شکسته و پوسیده دل‌اش به‌درد می‌آمد. بعداز آن که عکس‌اش در روزنامه منتشر شد مردم چنان برای تماشای آن هجوم آوردند که پلیس ناچار شد دور آن ناحیه را طناب‌کشی کند. شهردار و اعضای انجمن شهر که حس کردند بند را آب داده‌اند چند اعلامیهٔ دیگر صادر کردند و آن دیوانهٔ سیاه‌پوست را محکوم کردند و گفتند که هرگونه مذاکره با این آدم، هرنحوهٔ روبه‌رو شدن با او جزاین کـه

خودش را بدون قید و شرط تسلیم کند، به‌این معنی است که از هر یاغی و رادیکال و سیاه‌پوستی در این کشور دعوت کرده باشیم که قانون را زیرپا بگذارد و روی پرچم امریکا تف بیندازد.

حتی اگر در این هنگام در میان مردم این تقاضا وجود داشت که دولت راه مذاکره درپیش بگیرد ــ که وجود نداشت، و حتی مطبوعات هم آن را پیشنهاد نکرده بود ــ هیچ کس نمی‌دانست که چه‌گونه باید با قاتل تماس گرفت. کولهاوس نگفته بود که تا ضربهٔ بعدی چند روز مهلت به‌آن‌ها می‌دهد. در حقیقت عقیدهٔ یك روان‌پزشك که از طرف روزنامهٔ «ورلد» نیویورك استخدام شده بود این بود که نامهٔ دوم، با امضای «کولهاوس واکر پسر، رئیس جمهور دولت موقت امریکا»، از لحاظ نشان دادن علائم اختلال مشاعر خیلی از نامهٔ اول پیشرفته‌تر است، و مذاکره کردن با آدمی که در چنگال توهمات جنون‌آمیز روز افزون دست و پا می‌زند به‌گمان این که به‌حرف منطقی گوش خواهد داد اشتباه اندوهباری خواهد بود.

اما پیدا کردن عملی‌ترین راه برای حل این مسأله برعهدهٔ مردم سادهٔ شهر نیوروشل افتاد. از هرمحله و هرطبقه‌ای فریاد مردم بلند شد که ویلی کانکلین باید از شهر بیرون برود. پاره‌ای از مردم تند مزاج شهر حتی با خود کانکلین تماس گرفتند. کانکلین چندنامهٔ بدون امضا را که توی جعبهٔ پستی‌اش انداخته بودند به‌مرکز پلیس آورد. همهٔ نامه‌ها می‌گفتند که اگر کانکلین بساطش را جمع نکند و ازشهر نرود آن‌ها، یعنی نویسندگان نامه‌ها، خدمت کانکلین خواهند رسید. نشان دادن این نامه‌ها به‌مقامات پلیس هم مثل باقی کارهای کانکلین اشتباه بود. برخلاف انتظار کانکلین این نامه‌ها همدردی آن‌ها را برنینگیخت، بلکه آن‌ها هم فوراً طرفدار این فکر شدند. از همان آغاز ماجرا کانکلین نمی‌فهمید که چه‌گونه ممکن است آدم سفیدپوست احساسی غیراز ستایش بسیار عمیق برای او داشته باشد. هرچه مردم بیشتر از او متنفر می‌شدند، حیرت رقت‌آور او بیشتر می‌شد. این بدبخت هیچ‌چیزی نمی‌فهمید و سروصدای مردم را که‌می‌گفتند او باید از شهر برود نه می‌توانست در مقیاس بزرگ‌اش به‌عنوان راهی برای

لوث‌کردن مسأله درك کند، و نه در مقیاس کوچك به عنوان به دربردن جان خودش از مهلکه. فکر می‌کرد که به‌گفتهٔ خودش قربانی دسائس سیاه‌پوست پرست‌ها شده است، هر چند اکنون این‌ها تمام جمعیت شهر را در برمی‌گرفتند. کانکلین آن‌قدر مشروب می‌خورد تا از هوش می‌رفت، و وقتی که زن‌اش و همکاران‌اش داشتند دست و پای‌شان را جمع می‌کردند که از شهر بروند او هم مثل آدم‌های ابله قبول کرد.

به‌این‌ترتیب، بدون این‌که کسی وضع را کاملا زیر فرمان داشته باشد، در حالی که مقامات شهر و پلیس و چریك دولتی و مردم همه ناراحت بودند و می‌ترسیدند که آن یاغی سیاه‌پوست چشم زخمی به آن‌ها بزند، دو کار کم وبیش با توافق عمومی صورت گرفت که در حکم پذیرفتن درخواست‌های کولهاوس واکر بود: یکی این که اتومبیل «مدل تی» را بیرون کشیده بودند، و این شاید پیش درآمد نوعی مذاکره بود؛ دیگر این که کولهاوس اگر در شعاع انتشار روزنامه‌های نیوروشل بود می‌دید که هر دو روزنامه با درشت‌ترین تیترهای تاریخ خود خبر داده‌اند که خانوادهٔ کانکلین رفته است و در نیویورك مخفی شده. شهر هیچ کوتاه نیامده بود و نیروهای نظامی و چریك توی خیابان‌های شهر همچنان گشت می‌زدند. اما وضع تغییر کرده بود. سرمقالهٔ یکی از روزنامه‌ها نوشت حالا بگذارید تمام شهر نیویورك را به آتش بکشد. یا این اصل را بپذیرد که هر آدمی که قانون را به دست خودش می‌گیرد در مقابل یك جامعهٔ متمدن و مصمم می‌ایستد، و همان عدالتی را که می‌کوشد اجرا کند بی‌آبرو می‌سازد.

در برابر همهٔ این جار و جنجال رفتن خانواده از شهر بی‌سرو صدا بود و خبرش منتشر نشد. پدر با شرکت راه‌آهن قرار گذاشت که بار و بنهٔ آن‌ها را ببرند ــ یك جفت گنجهٔ خیزرانی برای همین منظور خرید که هرکدام چند کشو و خانه داشتند، و یك فضای جادار هم برای آویزان کردن لباس‌ها، یك صندوق برنجی و چند چمدان و جعبهٔ کلاه هم خرید. با قطاری که سپیده‌دم از نیوروشل می‌گذشت روانه شدند. همان روز صبح در نیویورك در ایستگاه پنسیلوانیا قطار عوض کردند. این همان ایستگاهی بود که شرکت

ساختمانی استانفورد وایت و چارلز مك کیم طرح آن‌را ریخته بود. نماهای سنگی ستون‌دارش که از حمام‌های کاراکالای رومی تقلید شده بود از خیابان سی‌ویکم تا خیابان سی‌وسوم، و از بولوار هفتم تابولوار هشتم ادامه‌داشت. باربرها صندلی‌چرخ‌دار پدربزرگ را هل‌دادند. مادر کت و دامن سفیدپوشیده بود. زن رخت‌شور بچهٔ سارا را بغل کرده‌بود. فضای داخل ایستگاه‌به‌قدری بزرگ بودکه باآن‌که پر از آدم بود صدای آدم‌ها غرغر مختصری بیشتر نبود. پسر به‌سقف نگاه کرد، که نمایشی از طاق‌های ضربی شیشهٔ سبز بود و طاق‌های رومی متکی بر دنده‌های فولادی و ستون‌های فولادی سوزن مانند. از این سقف نور مانند گرد نرمی از بلور سوده فرو می‌ریخت. وقتی که به‌طرف سکوی آمد و شد قطارها سرازیر می‌شدند پسر به‌چپ و راست نگاه کرد و تا چشم‌اش کار می‌کرد در هر دو طرف لوکوموتیوها را می‌دید که آمادهٔ حرکت قوز کرده بودند و با بیرون دادن بخار و کشیدن بوق و زدن زنگ بی‌تابی می‌کردند تا آزاد شوند و راه سفر را در پیش بگیرند.

۳۲

و اما از برادر کوچکه چه خبر؟ ناپدیدشدن‌اش از خانه از روزی که آن دفاع پرشور را از کولهاوس کرده بود نگرانی زیادی پدید نیاورده بود. همه به اخم او عادت داشتند. گاهی در کارخانهٔ پرچم و وسائل آتش‌بازی پیدایش می‌شد. حقوق‌اش را می‌گرفت. هنگام حرکت خانواده حاضر نبود، و این بود که مادر یادداشتی نوشت و توی پاکت گذاشت و درش را بست و روی میز توی سرسرا گذاشت. این‌یادداشت را هرگز کسی برنداشت.

چند روز بعد از حمله به‌مرکز آتش‌نشانی برادر کوچکه به‌سالن تشییع‌جنازهٔ هارلم که جنازهٔ سارا را از آن‌جا حرکت داده بودند رفت. صاحب سالن دم در او را دید. برادر کوچکه گفت من خیلی‌مایلم با آقای کولهاوس واکر صحبت کنم. من هرشب زیر طاق کازینوی مانهاتان می‌ایستم تا این که ایشون خیال‌شون آسوده بشه که ملاقات بامن براشون خطری نداره. مرده‌شور با قیافهٔ بی‌حالت گوش داد و هیچ نشانه‌ای بروز نداد که می‌فهمد برادر کوچکه دربارهٔ چه حرف می‌زند. با این‌حال از آن به بعد برادره زیرطاق کازینو می‌ایستاد و نگاه خیرهٔ مشتریان سیاه‌پوست را تحمل می‌کرد و حرکت قطارهای هوایی بولوار هشتم را که در فواصل معین ساختمان را می‌لرزاندند می‌شمرد. هوا گرم بود و او از توی شیشه‌های نقش‌دار تئاتر، که گاهی بعد از شروع کنسرت شبانه‌باز می‌شدند، صدای موسیقی مقطع جیم‌یوروپ و کف‌زدن حضار را می‌شنید. البته کولهاوس کارش را در ارکستر ترک گفته بود و چند هفته پیش از حمله آپارتمان‌اش را هم

خالی کرده بود. برای پلیس که دنبال‌اش می‌گشت مثل این بود که چنین آدمی هرگز وجود نداشته است.

در شب چهارم کشیك کشیدن برادر کوچکه یك جوان سیاه‌پوست خوش‌لباس به طرف او آمد و یك سکهٔ پول خرد از او خواست. برادر کوچکه تعجب خودش را از این که جوانی با این سر و وضع پول خرد گدایی می‌کند پنهان کرد، دست توی جیب کرد و پول را درآورد. پسر لبخند زد و گفت مثل این که باز هم پول خورد دارین، یه دونهٔ دیگه هم به من می‌دین؟ برادر کوچکه توی چشم‌های او نگاه کرد و برانداز هوشمندانهٔ آدمی را دید که به او اختیار داده‌اند دربارهٔ مسأله‌ای تصمیم بگیرد.

شب بعد چشم به راه جوان سیاه‌پوست بود، ولی او را ندید. در عوض متوجه شد که آدم دیگری بعد از رفتن جمعیت به‌سالن، زیر طاق ایستاده است. او هم جوانی بود که با کت و شلوار و کراوات، کلاه‌کپی به سر داشت. جوان ناگهان راه افتاد و برادر کوچکه بی‌اختیار دنبال‌اش رفت. توی خیابان‌ها کنار ردیف خانه‌های گت و گوری دنبال‌اش رفت، از چهارراه‌های آجر فرش گذشت، توی کوچه‌ها رفت، از سرنبش‌ها گذشت. متوجه شد که از چند خیابان بیش از یك بار است که می‌گذرد. سرانجام در یك کوچهٔ خلوت به‌دنبال جوان تا دم پله‌های یك ساختمان سنگی رفت و جلو در یك زیرزمین رسید. در باز بود. رفت تو، از یك دالان کوتاه گذشت، از در دیگری تو رفت و کولهاوس را رو به روی خود دید، که دست به سینه پشت یك میز نشسته بود. هیچ اثاث دیگری توی‌اتاق نبود. چند جوان سیاه‌پوست مانند نگهبان دور کولهاوس را گرفته بودند. همه‌شان مثل خود او لباس پاکیزه و مرتب پوشیده بودند؛ کت‌و شلوارها اتو کشیده و یقه‌ها تمیز بود و کراوات‌ها سنجاق داشت. برادر کوچکه هم آن جوانی را که دنبال کرده بود و هم آن را که شب گذشته ازش پول خواسته بود شناخت. در پشت سرش بسته شد. کولهاوس گفت شما چی می خواید؟ برادر کوچکه خودش را برای این سؤال آماده کرده بود. نطق پرشوری دربارهٔ عدالت و تمدن و حق تمامی افراد بشر برای

داشتن زندگی آبرومندانه از بر کرده بود. یک کلمه به یادش نیامد. گفت من می‌تونم بمب بسازم. می‌تونم چیزهارو منفجر کنم.

به این ترتیب بود که برادر کوچکه یاغی و انقلابی شد. خانواده تا مدتی از این موضوع خبر نداشت. فقط یک‌چیز رابطهٔ او را با مرد سیاه‌پوست فاش کرد، و آن ناپدید شدن چند بشکه باروت و مواد شیمیایی مختلف از انبار کارخانهٔ پدر بود. این دستبرد را چنان که باید به پلیس خبر دادند و پلیس هم چنان که باید آن را فراموش کرد. چون سخت سرگرم قضیهٔ کولهاوس بودند. در ظرف چند روز برادر کوچکه مواد را به زیرزمین کولهاوس در هارلم منتقل کرد. بعد مشغول کار شد و سه بمب قوی ساخت. سبیل بورش را تراشید و سرش را هم تراشید. با چوب‌پنبهٔ سوخته صورت و دست‌هایش را سیاه کرد، خط لب کلفتی برای خودش کشید، یک کلاه کپی سرش گذاشت و چشم‌هایش را در کاسه چرخاند. با این کار دست روی رگ‌شوخی پیروان کولهاوس گذاشت و اعتماد آن‌ها را جلب کرد. آن وقت با آن‌ها بیرون رفت و توی مرکز شمارهٔ ۲ شهرداری بمب انداخت و با این کار صداقت‌اش را به همه، از جمله خودش، ثابت کرد.

اطلاع ما از این تاریخچهٔ زیرزمینی از دست خود برادر کوچکه به ما رسیده است. او از روزی که به هارلم رفت تا روزی که کمی بیش از یک‌سال بعد در مکزیک کشته شد یک دفتر خاطرات روزانه برای خودش می‌نوشت. کولهاوس واکر عزاداری‌اش را به صورت یک نقشهٔ نظامی درآورده بود. اندوه‌اش برای مرگ سارا و برای زندگی‌ای که می‌توانستند در کنار هم داشته باشند به انتقام‌جویی، از آن نوعی که در سرگذشت جنگ‌جویان زمان باستان می‌خوانیم، مبدل شده بود. تصور برادر کوچکه این بود که چشم‌های کولهاوس با آن نگاه تیز و مصمم حالا مثل این بود که آن سوی قبر را می‌بینند. جوان‌ها از او اطاعت مطلق می‌کردند، شاید برای این که چنین چیزی از آن‌ها نخواسته بود. هیچ کدام‌شان مزدور نبودند. غیر از برادر کوچکه پنج نفر بودند. بزرگ‌ترین‌شان زیر سی‌سال داشت و جوان‌ترین‌شان هنوز هجده سال‌اش نشده بود. احترام‌شان برای کولهاوس به درجهٔ

ارادت می‌رسید. توی آن زیرزمین با هم زندگی می‌کردند. منشی انبار و مأمور تحویل سفارش بودند، و حقوق‌شان را در یك کاسه می‌ریختند. برادر کوچکه قبل از آن که کارخانه را ترك کند چند پاکت حقوق نسبتاً چاق و چله به دخل آن‌ها اضافه کرد. حساب دخل و خرج صندوق کمون را با دقت نگه می‌داشتند. هر شاهی پول حساب داشت. جوان‌ها از لباس پوشیدن کولهاوس تقلید می‌کردند، و کت‌وشلوار و کلاه‌کپی تمیز و ماهوت پاك‌کن کشیده نوعی اونیفورم شده بود. آمد و رفت‌شان مثل سربازهای در حال کشیك بود.

شب ساعت‌ها می‌نشستند و دربارهٔ وضع خودشان و این که کارشان به‌کجا می‌کشد بحث می‌کردند. واکنش روزنامه‌ها را در بارهٔ کارهایی که کرده بودند مطالعه می‌کردند. کولهاوس با اندوه همیشگی‌اش با آن‌ها حرف می‌زد. خشم مهار شده‌اش مانند مغناطیس آن‌ها را می‌گرفت. کولهاوس خوش نداشت توی زیرزمین صدای موسیقی بشنود. هیچ ابزار موسیقی آن‌جا نبود. جوان‌ها انضباط را دقیقاً رعایت می‌کردند. چند تختخواب سفری آورده بودند و یك سربازخانه درست کرده بودند. کارهای آشپزی و نظافت خانه را با هم انجام می‌دادند. فکر می‌کردند در یك درگیری پر سروصدا همه کشته خواهند شد. این فکر حالت خودآگاهی تند و والایی در آن‌ها پدید آورده بود. برادر کوچکه در جمع آن‌ها کاملا جذب شده بود. یکی از آن‌ها شده بود. هر روز صبح با شادی آرام و عبوسی از خواب بیدار می‌شد.

در هر دو حمله، کولهاوس ماشین‌هایی را به‌کار برد که جوان‌ها از مانهاتان برایش دزدیده بودند. ماشین‌ها را صحیح و سالم به گاراژهاشان برگرداندند، و اگر پدیدهٔ ناپدید شدن و پیدا شدن آنها به پلیس نیویورك گزارش داده شد پلیس آن را به رویدادهای وسچستر مربوط نکرد. پس از حمله به مرکز آتش‌نشانی شهرداری که عکس کولهاوس در صفحهٔ اول همهٔ روزنامه‌های کشور چاپ شد کولهاوس نشست و ملافه‌ای روی دوش انداخت و به یکی از جوان‌ها گفت که سر و سبیل تمیزش را بتراشد. تغییر قیافه‌اش عجیب بود. کلهٔ

تراشیده‌اش خیلی گنده‌تر به نظر می‌رسید. برادر کوچکه می‌فهمید که فایدهٔ عملی این کار هرچه باشد اصل کار به‌جا آوردن آیین تطهیر است برای نبرد نهایی. یکی دو روز بعد یکی از جوان‌ها روزنامه‌ها را آورد که عکس «مدل تی» بیرون کشیده از دریاچه را درآن‌ها چاپ کرده بودند. این دلیل ملموس نیروی ارادهٔ کولهاوس، احساس قدس در آن‌ها پدید آورد. وقتی کولهاوس خبر فرار کانکلین را شنید و نشست که دربارهٔ پاسخ مناسب خود بحث‌کنند، جوان‌ها به‌قدری‌دیگرگون شده بودند که از تمام جمع خود به اسم کولهاوس یاد می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت اگر کولهاوس یك سری به اون فروشگاه ذغال و یخ زده بود ویلی حالا لای دست باباش بود. ویلی قصر در رفت. یکی دیگر گفت نه، برادر، همین‌جور زنده باشه برای ما بهتره. اسم کولهاوس رو تو نظر مردم زنده نگه می‌داره. خیلی ناکسه. حالا ما تو این شهر یه آتشی بسوزونیم که دیگه هیشکی جرأت نکنه به یه نفر سیاه‌پوست چپ نگاه کنه، نبادا جزو کولهاوس باشه.

۳۳

آخ که چه تابستانی بود! مادر هر روز صبح درهای شیشه‌ای اتاق‌اش را که پردهٔ سفید داشت باز می‌کرد و می‌ایستاد درآمدن آفتاب را از توی دریا تماشا کند. مرغ‌های دریایی روی موج شکن‌ها رد می‌شدند و روی ساحل راه می‌رفتند. آفتاب که بالا می‌آمد سایه‌ها را از روی ماسه پاك می‌کرد، انگار که زمین پاره پاره خودش تکان می‌خورد و صاف می‌شد، و وقتی که مادر صدای حرکت پدر را توی اتاق پهلویی می‌شنید آسمان آبی خوش‌رنگ بود و ساحل سفید بود و نخستین آب‌تنی کنندگان دریا لب موج پیدا شده بودند که با انگشت پا آب را امتحان کنند.

در هتل پشت میزهایی که رومیزی آهار زده داشت صبحانه می‌خوردند. سرویس از نقرهٔ سنگین مخصوص هتل بود. یك نصفه گریپ‌فروت و تخم‌مرغ نیمرو و نان داغ و ماهی کبابی و ورقه‌های ژامبون و سوسیس می‌خوردند، با چند رنگ مربا که با قاشق‌های ریز توی بشقاب می‌کشیدند، و قهوه و چای. و در تمام مدت نسیم دریا دامن پردهٔ پنجره‌ها را بالامی‌زد و بوی لب‌شور خود را به سقف بلند گچ‌بری می‌فرستاد. پسر همیشه مشتاق بود که بیدار شود و بیرون بزند. چند روز پس از روز اول به او اجازه می‌دادند که برود، و چند لحظه بعد از پشت میزشان او را می‌دیدند که کفش‌هایش را به دست گرفته و از پله‌های پهن ایوان دوان دوان پایین می‌رود. با چند تن از مهمان‌های هتل سر تکان می‌دادند. این آشنایی سرانجام به صحبت‌کردن می‌کشید و کنج‌کاوی مادر دربارهٔ قیافهٔ این یا لباس آن

راضی می‌شد. عجله‌ای نبود. احساس می‌کردند که قیافهٔ خودشان خیلی عالی و آبرومند است. مادر از مغازه‌های کنار دریا کت‌و دامن‌های تابستانی زیبا خرید. سفید و زرد می‌پوشید و بعد از ظهرها که تشریفات شل می‌شد کلاه‌اش را برمی‌داشت. و فقط چتر به‌دست می گرفت. چهره‌اش توی روشنایی نرم طلایی شناور بود.

وقتی که هوا آرام و گرما زورآور می‌شد، وسط بعد از ظهر به آب می‌زدند. لباس شنای مادر خیلی پوشیده بود، ولی چند روز طول کشید تا مادر راحت با آن بیرون بیاید. رنگ‌اش البته سیاه بود، پاچه‌های شلوار و دامن‌اش تا زیر زانو می‌رسید، و کفش شنا هم داشت. اما ساق پاهایش برهنه بود و گردن‌اش هم تقریباً تا روی شانه‌هایش پیدا بود. مادر اصرار کرد که چند صد متری از نزدیک‌ترین شناکنندگان فاصله بگیرند. زیر یك چتر می‌نشستند که اسم هتل به رنگ نارنجی روی حاشیهٔ دال‌بری آن نوشته بود. زن سیاه‌پوست روی یك صندلی خیزرانی چندمتر دورتر می‌نشست. پسر و بچهٔ قهوه‌ای‌رنگ تو نخ خرچنگ‌های ریز بودند که خودشان را زیر ماسه قایم می‌کردند و یك قلمبهٔ ماسه‌ای ریز از آن‌ها به‌جا می‌ماند. پدر یك لباس‌شنای یك تکهٔ بی‌آستین که راه راه سفید و نیلی افقی داشت و ران‌هایش را به‌شکل دوتا لوله درمی‌آورد می‌پوشید. وقتی که پدر از آب بیرون می‌آمد مردی‌اش از زیر لباس پیدا می‌شد و مادر این را زشت می دانست. پدر دوست می‌داشت تا آن دورها شنا کند. آن‌ور موج‌شکن‌ها به پشت روی آب می‌خوابید و مثل نهنگ آب به هوا می‌فرستاد. تلوتلوخوران از میان موج‌ها می‌آمد، می‌خندید، مویش روی سرش پهن شده بود، از ریش‌اش آب می‌چکید، و لباس شنایش به طرز زشتی به تنش چسبیده بود، و مادر لحظه‌ای بدش می‌آمد، اما این لحظه چنان گذران بود که مادر آن را به‌جا هم نمی‌آورد. پس از آب‌تنی دریا همه می‌رفتند دراز بکشند. مادر که لباس شنایش را در موج‌های کف‌آلود فقط لحظه‌ای خیس کرده بود آن را در می‌آورد و نفس راحتی می‌کشید و آب‌شور را از تن خود خشك می‌کرد. پوست‌اش چنان سفید بود که نور دریا برایش خطرداشت. اما بعد از آن که آب خنکی

به تن‌اش می‌زد و پودر می‌زد و پیراهن گشادی می‌پوشید حس می‌کرد که خورشید در تن‌اش ذخیره شده و دارد توی خون‌اش می‌دود و آن را مثل دریای ظهر با هزاران هزار درخشش الماس‌گون روشن می‌کند. ساعت‌های بعد از شنا را پدر به‌زودی به عشق‌بازی اختصاص داد. اگر مادر اجازه می‌داد عشق تند بی‌ملاحظه‌اش را می‌خواست هر روز بازی کند. مادر به زبان بی‌زبانی اعتراض می‌کرد، نه مثل روزهای قدیم، بلکه برای خودش نوعی آگاهی پیدا کرده بود، به ضرب و زور نوعی انتظار در پوست‌اش پدید می‌آمد. دربارهٔ پدر خیلی فکر می‌کرد. رویدادهای بعد از بازگشت‌اش از قطب، واکنش پدر در برابر آن‌ها، ایمان مادر را به‌پدر در هم شکسته بود. دعوایی که با برادرش کرده بود هنوز توی گوش‌اش صدا می‌کرد. اما لحظه‌هایی، گاهی چند روز تمام، او را مثل همیشه دوست می‌داشت ــ حس می‌کرد که ازدواج‌شان درست است، محکم و تغییرناپذیر است، مثل چیزی که از آسمان نازل شده باشد. مادر همیشه آینده را جور دیگری دیده بود، مثل این که زندگی فعلی فقط نوعی تمرین است، برای روزی که سازندهٔ پرچم و وسائل آتش‌بازی و زن‌اش از این زندگی آبرومند خود فراتر بروند و یك هستی نبوغ‌آمیز را کشف کنند. مادر نمی‌دانست که این هستی از چه تشکیل می‌شود، هرگز ندانسته بود. اما حالا دیگر منتظرش نبود. در غیبت پدر که مادر تصمیم‌هایی دربارهٔ کار و کسب گرفته بود همهٔ قدرت مرموز آن ناپدید شد و کار و کسب را چون همان چیز ملال‌آور عاری از ذوقی که بود دید. چون دیگر انتظار نداشت که تا پایان عمرش زیبا و طناز باشد حالا رفته رفته داشت می‌فهمید که پدر، که در روزهای نامزدبازی‌شان مجسمهٔ امکانات بی‌پایان عشق‌ورزی بود، دیگر سال‌خورده و کند شده است، و شاید کارش و سفرهایش او را خرفت و خر کرده است، چنان‌که هر روز بیشتر و بیشتر تنگی دامنهٔ خودش را نشان می‌دهد، به حد خودش رسیده‌است، و هرگز از آن فراتر نخواهد رفت.

با این همه مادر خوش‌حال بود که به شهر آتلانتیك آمده است. این‌جا بچهٔ سارا در امان بود. برای نخستین بار بعد از مرگ سارا

می‌توانست به یاد او بیفتد و گریه نکند. خوش داشت که مردم او را ببینند، مثلاً در سالن غذاخوری هتل یا شب‌ها در ایوان یا هنگامی که کنار دریا قدم‌زنان تا کلاه فرنگی‌ها و اسکله‌ها و مغازه‌ها می‌رفتند. گاهی صندلی چرخ‌داری کرایه می‌کردند و پدر و مادر توی آن تنگ‌هم می‌نشستند و یك باربر آن‌ها را هل می‌داد و می‌برد. با تنبلی سرنشینان صندلی‌هایی را که از طرف مقابل می‌آمدند برانداز می‌کردند، یا به صندلی سواران دیگری که از آن‌جا می‌گذشتند نگــاه مؤدبانــه می انداختند. پدر دستی به کلاه حصیری‌اش می‌برد. صندلی‌ها خیزرانی بودند و سایبان پارچه‌ای شرابه‌دار داشتند، که مادر را به‌یاد کالسکه‌های زمان بچگی‌اش می‌انداختند. چرخ‌های دو طرف صندلی بزرگ بودند، به‌اندازهٔ چرخ دوچرخه؛ چرخ کوچك جلو این‌ور و آن‌ور می‌رفت و گاهی جیرجیر می‌کرد. پسرش این صندلی‌ها را خیلی دوست می‌داشت. آن‌ها را بدون باربر هم می‌شد کرایه کرد، و پسر این را بیشتر دوست می‌داشت، چون که پدر و مادرش را توی صندلی می‌نشاند و هــل می‌داد و هرکجا می‌خواست می‌برد و به‌هر سرعتی که می‌خواست می برد، و لازم نبود که پدر و مادرش به او دستوری بدهند. هتل‌های بــزرگ آن‌سوی پیاده‌رو لب دریــا کنار هــم ردیف شده بــودند و سایبان‌هاشان توی نسیم دریا تکان تکان می‌خورد و ایوان رنگ‌شدهٔ تمیزشان پر از صندلی‌های لق‌لقو و چهارپایه‌های خیزرانی سفید بود. پرچم‌های سه‌گوش دریانوردی روی مناره‌ها موج می‌زدند و شب‌ها بایك ردیف چراغ از کنار بام روشن می‌شدند.

یك شب خانواده جلو یك کلاه فرنگی ایستاد که زیر آن یك دسته ارکستر بادی سیاه‌پوست یك آهنگ رگتایم را بــه شدت می نواختند. مادر اسم آهنگ را نمی‌دانست ولی می‌دانست که آن را از پیانوی خانه‌اش زیر دست‌های ظریف آقای کولهاوس واکر شنیده است. روزها بود که مادر فاجعه را فراموش نکرده بود ولی از زیر فشار آن بیرون آمده بود، گویی در این شهر کنار دریا اندیشه‌های دردناك همین که جمع می‌شدند با نسیم دریا بر باد می‌رفتند. حالا این آهنگ که برادر کوچکه را هم به یادش می‌آورد او را منقلب کرده بود. ناگهان

مهر برادرش، موج پرشور ستایش او، روی سرش هوار شد. حس کرد به برادرش نرسیده است. تصویری از چهرهٔ لاغر و پریشان و تند و تیز او در ذهن‌اش برق زد ــ چهره‌اش قدری گله‌مند و قدری برآشفته بود. این همان نگاهی بود که سر میز شام به‌او انداخت؛ وقتی که پدر داشت تپانچه‌اش را پاك می‌کرد. مادر سرگیجهٔ مختصری حس کرد. به چراغ‌های زیرکلاه فرنگی نگاه‌کرد. نوازندگان با اونیفورم‌های سرخ و آبی و شیپورها و کورونت‌ها و توباها و ساکسوفون‌های براق‌شان نشسته بودند، و مادر فکر کرد که زیر هر کدام از آن کلاه‌های نظامی صورت کولهاوس را می‌بیند.

بعد از آن شب شادی مادر در کنار دریا رقیق‌تر شده بود: باید هر روزی را که فرامی‌رسید جداگانه هضم می‌کرد. تصمیم گرفت به زور اراده زندگی را آرام کند. با پسرش، شوهرش، پدر بیمارش، مهربان بود؛ با خدمتکار سیاه پوست‌اش، و بیش از همه با پسر بی‌نام‌و زیبای سارا مهربان بود. هوای این‌جا به بچه ساخته بود و انگار جلو چشم همه روز به روز بزرگ‌تر می‌شد. مادر متوجه شده بود که بعضی از مهمان‌های هتل به او نگاه می‌کنند. این‌ها در حاشیهٔ آگاهی‌اش دور می‌زدند و منتظر بودند که او نظری به سوی‌شان بیندازد. مادر برای سرگرمی ساده حالا حاضر بود که این نظر را بیندازد. در هتل چند نفر اروپایی برازنده زندگی می‌کردند. یکی وابستهٔ نظامی سفارت آلمان بود که عینك یك چشم داشت و همیشه با خوش‌رویی مؤدبانه به او سلام می‌داد. بلند بالا بود و به رسم آلمانی مویش را کوتاه زده بود و با اونیفورم رسمی سفید و پاپیون سیاه سر میز شام می‌آمد. با تظاهر زیاد هی شراب سفارش می‌داد و هی رد می‌کرد. در دستهٔ او زنی نبود، فقط سه چهار مرد بودند که اندکی از او زمخت‌تر می‌نمودند، و پیدا بود که درجه‌شان پایین‌تر از او است. پدر گفت اسم‌اش سروان فن‌پاپن است و مهندس است. هر روز او را می‌دیدند که لب دریا قدم می‌زد و نقشه‌هایی را باز می‌کرد و به دریا اشاره می‌کرد و با همراهان‌اش حرف می‌زد. آن روزها معمولا یك کشتی کوچك در افق حرکت می‌کرد. پدر که روی ماسه درازکشیده

بود و صورت‌اش رو به آفتاب بود گفت صحبت از نوعی بررسی مهندسی است. هیچ نمی‌دانم آلمانی‌ها به ساحل جنوب جرسی چه‌کار دارند. پدر به نگاه انتظارآمیز مرد به زن‌اش توجهی نداشت. مادر از این موضوع خنده‌اش می‌گرفت. از نخستین نگاه سرسری که به‌سوی آن مرد انداخته بود می‌دانست که شهوانی‌ترین خیال‌ها در کانون ذره‌بین یك چشم فرماندهانه‌اش متراکم شده است. مادر تصمیم گرفت به او بی‌اعتنایی کند.

یك زن و شوهر پیر فرانسوی هم بودند که مادر یاد گرفته بود با آن‌ها خوش‌وبش کند؛ مادر از به‌یاد آوردن فرانسهٔ دبیرستانی‌اش می‌خندید، و آن‌ها با بزرگواری از لهجه‌اش تعریف می‌کردند. هیچ‌وقت توی آفتاب نمی‌آمدند مگر این که خودشان را توی پیله‌ای از چلوار و ململ پیچیده و یك کلاه پاناما هم روی سر گذاشته باشند. برای محکم‌کاری چتر هم دست می‌گرفتند. شوهر که از زن‌اش کوتاه‌تر بود و کاملا تنومند بود لکه‌هایی روی صورت‌اش داشت. عینك ته استکانی به‌چشم می‌زد. لاله‌های گوش‌اش گنده و آویزان بود. یك تور پروانه‌گیری و یك شیشهٔ دهن‌گشاد با در چوب پنبه‌ای دست‌اش بود و یك سبد پیك‌نیك هم داشتند که آن قدرسنگین بود که زن با آن نمی توانست راست راه برود. هر روز صبح زن هن‌هن‌کنان پشت سر شوهرش راه می‌افتاد و روی تپه‌های ماسه‌ای در نور بخارآلود دور دست ناپدید می‌شدند. آنجا نه هتلی بود و نه پیاده‌روی، فقط مرغ دریایی و علف و ماسه پیدا می‌شد، و روی علف‌ها و ماسه‌ها آن بال‌های لرزانی که مرد عاشق‌شان بود می‌نشستند. مرد استاد بازنشستهٔ تاریخ دانشگاه لیون بود.

مادر کوشید پدر بزرگ را به زن و شوهر فرانسوی علاقه‌مند کند، چون که هر دو سابقهٔ دانشگاهی داشتند. پیر مرد حاضر نشد. با تمام حواس‌اش به درد خودش گرفتار بود و چنان عصبانی بود که حوصلهٔ گفت و گوی آرام و آسوده را نداشت. هرجور سرگرمی که مادر برای او فراهم کرد فایده نداشت ـ مگر یك‌جور، گردش روزانه باصندلی چرخ‌دار روی پیاده‌رو، چون که می‌توانست توی صندلی

بنشیند و یك نفر او را هل بدهد و مردم نفهمند که او ناخوش و ناتوان است. اما یك عصا روی پاهایش می‌گذاشت و هر وقت که آدم‌های پیاده به اندازهٔ کافی تند نمی‌رفتند او مرد و زن را به یك چوب می‌راند، و آن‌ها خشمگین به او خیره نگاه می‌کردند و او تند از آن‌ها رد می‌شد.

البته مهمان‌های دیگری هم بودند که اروپایی نبودند: یك دلال سهام غول‌پیکر نیویورکی با یك زن‌گنده و سه تا بچهٔ خیکی، که وقتی که غذا می‌خوردند یك کلمه حرف نمی‌زدند؛ چند گروه خانوادگی از فیلادلفی که از صداهای تودماغی‌شان فوراً شناخته‌می‌شدند. ولی مادر متوجه شد که همیشه خارجی‌ها نظرش را جلب می‌کنند. خارجی‌ها زیاد نبودند، ولی مثل این که بیشتر از هموطنان‌اش زندگی از خود می‌تراویدند. مسحورکننده‌تر از همه مرد کوچك‌اندام نرم و نازکی بود که شلوار هندی گشاد دم‌پا تنگ می‌پوشید با یك پیراهن سیلك سفید یقه‌باز، و عرق‌چین سفیدی که بالایش دکمه داشت به سر می گذاشت. آدم شنگول پرجوش و جلایی بود که چشم‌هایش دائم این‌ور و آن‌ور می‌دوید، درست مثل بچه‌ای که می‌ترسد چیزی را ندیده بگذارد. به‌گردن‌اش زنجیری آویزان بود که یك تکه شیشهٔ مستطیل در یك قاب فلزی به آن بند بود، و مرد هی این شیشه را جلو صورت‌اش می گرفت، انگار می‌خواهد آن چیزی را که در آن لحظه نظرش را گرفته است برای برداشتن یك عکس ذهنی میزان کند. یك روز ابری توی ایوان هتل معلوم شد که این چیز مادر است. چون در حین ارتکاب جرم دیده شد، جلو آمد و با یك لهجهٔ خارجی غلیظ معذرت‌خواهی مفصلی کرد. گفت که اسم‌اش بارون اشکنازی است. در کار فیلم‌سازی است و این شیشه ابزار کار او است، و حتی در گردش و تعطیلات هم نمی‌تواند آن را زمین بگذارد. با دستپاچگی خندید و مادر خیلی خوش‌اش آمد. بارون موی سیاه براقی داشت و دست‌هایش کوچك و ظریف بودند. دفعهٔ بعد مادر او را لب دریا از دور دید که لب آب جست‌و خیز می‌کرد. داشت بچه‌ای را سرگرم می‌کرد، این‌ور و آن‌ور می‌دوید، چیزهایی از زمین برمی‌داشت، و آن شیشهٔ مستطیل عجیب‌اش

را جلو چشم‌اش می‌گرفت. چون آفتاب پشت سر او بود فقط سایه‌ای از او دیده می‌شد. ولی مادر فوراً هیکل پر جنب‌وجوش او را از دور شناخت و لبخند زد.

از میان مهمان‌های هتل بارون اشکنازی نخستین کسی بود که سر میز پهلوی مادر و پدر نشست. یك دختر کوچولوی زیبا همراه‌اش بود و او را به عنوان دخترش معرفی کرد. دختر زیبایی شگفتی داشت و همسن پسر بود. مادر فوراً امیدوار شد که آن دو با هم دوست بشوند. البته دختر و پسر نشستند و حرفی نزدند و به هم نگاه نکردند. اما دختر موجود غریبی بود، چشم‌هایش خیلی تیره بود و مویش مثل موی پدرش سیاه بود و رنگ رخسار مدیترانه‌ای داشت. پیراهن ابریشم نازك و نیم‌تنهٔ ساتن پوشیده بود که روی‌سینه‌اش بفهمی نفهمی برجستگی داشت. پدر نمی‌توانست چشم از روی دختر بردارد. هنگام شام خوردن دختر حرفی نزد، لبخند هم نزد. اما بعد از مشروب قبل از شام بارون صدایش را پایین آورد و دست‌اش را روی دست دختر گذاشت و توضیح داد که مادر دختر سال‌ها پیش مرده است، هرچند نگفت از چه چیزی مرده است. گفت که بعد از او زن نگرفته است. لحظهٔ بعد بارون سرخوشی همیشگی‌اش را باز یافت. با لهجهٔ اروپایی‌اش و با زبان شکسته بسته یك‌بند حرف می‌زد. خودش غلط‌هایش را می‌فهمید و می‌خندید. زندگی او را سرمست کرده بود. روی احساس‌های خودش تأمل می‌کرد و دوست می‌داشت که دربارهٔ آن‌ها حرف بزنند: طعم شراب، یا بازتاب شعلهٔ شمع در شمعدان کریستال. لذت ساده‌ای که از همه‌چیز می‌برد مسری بود و به زودی یك لبخند دائم روی چهرهٔ پدر و مادر پیدا شد. خودشان را فراموش کرده بودند. دیدن این دنیا به آن شکلی که بارون می‌دید، زنده‌بودن در هر لحظهٔ زندگی، بی‌اندازه لذت‌بخش بود. بارون شیشهٔ مستطیل‌اش را بلند کرد، پسر و مادر را توی آن دید زد، بعد بچه‌ها را، پیشخدمتی را که به طرف میز می‌آمد، در آن سر سالن پیانو زن و ویولون‌زنی را که روی سکو کنار نخل‌های گلدانی برای مشتری‌ها موسیقی می‌زدند. بارون گفت در فیلم سینما ما به آن چیزی که هست

نگاه می‌کنیم. زندگی روی پردهٔ سایه‌ها می‌درخشید، مثل این که از تاریکی ذهن آدم آن‌جا تابیده باشد. سینما کسب پررونقی است. مردم می‌خواهند بدانند چه اتفاقاتی برای‌شان می‌افتد. پول مختصری می دهند و می‌نشینند حرکت خودشان را تماشا می‌کنند. می‌دوند، اتومبیل می‌رانند، زد و خورد می‌کنند، می‌بخشید، همدیگر را می‌بوسند. این امروزه در این مملکت خیلی اهمیت دارد، چون این‌جا همهٔ مردم تازه هستند. احتیاج شدیدی دارند که بفهمند. بارون لیوان شراب‌اش را بلند کرد. شراب را دید زد و چشید. یقین دارم «اولین اشتباه او» را دیده‌اید. نه؟ «دختر بی‌گناه». نه؟ خندید. ناراحت نشید: این دو تا اولین تئاترهای سینمایی من هستند. فیلم یك حلقه‌ای. من این فیلم‌ها را برای کمتر از پانصد دلار ساختم؛ هرکدام‌شون بیشتر از ده‌هزار دلار فروش کرده‌اند. با خنده گفت بله، جدی می‌گم! پدر از شنیدن رقم معین پول سرفه کرد و سرخ شد. بارون که درست نفهمیده بود با اصرار برایش توضیح داد که این رقم استفادهٔ خوبی است ولی غیرعادی نیست. کسب فیلم‌سازی الآن پررونق است و هر کسی می تواند پول دربیاورد. بارون گفت حالا من خودم یا مرکز پخش فیلم پاته یك شرکت تشکیل داده‌ام، داریم یك داستانی می‌سازیم که پانزده حلقه می‌شه! هفته‌ای یك حلقه‌اش رو نشون می‌دیم، می‌شه پانزده هفته. مشتری هر هفته می‌آد ببینه بعدش چه طور می‌شه. با نگاه شیطنت‌آمیزی یك سکهٔ براق از جیب‌اش درآورد و آن را توی هوا بالا انداخت. سکه تا نزدیك سقف رفت. همه آن را نگاه کردند. بارون سکه را گرفت و دست‌اش را با ضربهٔ پرصدایی روی میز خواباند. کارد و چنگال‌ها از جا پریدند. آب توی‌لیوان‌ها لرزید. بارون دست‌اش را بلند کرد و یکی از سکه‌های تازهٔ پنج‌سنتی را که به اسم «بوفالونیکل» معروف شده بودند نشان داد. پدر نمی‌فهمید منظور بارون از این کار چیست. بارون با خوش‌حالی گفت اسم خودم‌رو این‌جوری انتخاب کردم. بنده «مؤسسهٔ تئاتر سینمایی بوفالونیکل» هستم!

بارون حرف‌اش را ادامه داد، و مادر به آن طرف میز نگاه کرد

که بچه‌ها کنار هم نشسته بودند. فکر کرد آن چیزی را که دارد یا چشم می‌بیند می‌تواند توی یك قاب بگذارد. با نگاه خودش آن‌ها را در یك قاب میزان کرد، درست مثل این که آن شیشهٔ عجیب و غریب را دست گرفته باشد. امروز موی پسر را به عقب شانه زده بودند، یقهٔ سفید بزرگی داشت، کت‌و شلوار مردانهٔ کوچولو پوشیده و کراوات بلندی زده بود. چشم‌های آبی‌اش که خال‌های زرد و سبز داشت به مادر نگاه می‌کرد. کافی بود روی سر دختر زیبایی که با لباس سفید و نیم‌تنهٔ ساتن کنار پسر نشسته بود یك‌تور سفیدبیندازند. دختر حالا چشم‌هایش را بالا کرده بود ونگاه مادر را بانگاهی چنان مستقیم جواب می‌داد که انگار سر جنگ دارد. مادر آن‌ها را به شکل عروس و داماد نمایش‌های دبستانی رایج آن روز می‌دید ــ عروسی تام توم کوتوله.

۳۴

این بود که دو خانواده به‌هم برخوردند. آفتاب هر روز صبح روی دریا پهن می‌شد و بچه‌ها همدیگر را توی دالان‌های پهن هتل پیدا می‌کردند. وقتی که بیرون می‌دویدند هوای دریا سینه‌هاشان را پر می‌کرد و پاهاشان توی ماسهٔ لب دریا خنک می‌شد. سایبان‌ها و پرچم‌ها توی باد صدا می‌کردند.

هر روز صبح تاته روی سناریوی تئاترسینمایی پانزده‌حلقه‌ای‌اش کار می‌کرد. فکرهایش را به‌تندنویس هتل دیکته می‌کرد و ورقه‌های ماشین شدهٔ کار روز پیش را می‌خواند. وقتی که تنها بود دربارهٔ جسارت خودش فکر می‌کرد. گاهی دچار رعشه می‌شد، تنها توی اتاق‌اش می‌نشست، بدون چوب سیگار سیگار می‌کشید، و مثل تاتهٔ سابق خمیده و درهم شکسته بود. اما زندگی تازه‌اش او را سرمست می‌کرد. تمام شخصیت‌اش باز شده بود، آدم سر و زبان‌دار و پرجوش و خروشی شده بود، وجودش پر از آینده بود. فکر می‌کرد این خوش‌بختی حق او است. آن را خودش بدون کمک دیگران ساخته بود. ده‌ها کتاب‌سینمایی برای «شرکت اسباب‌بازی‌های نوظهور فرانکلین» ساخته بود. بعد یک دستگاه فانوس خیال طرح کرده بود که در آن یک نوار کاغذی که تصویرهای سایه‌ای او رویش چاپ شده بود روی یک چرخ می‌چرخید. جلو چراغ، یک رقاصک مثل ماسورهٔ نساجی این‌ور و آن‌ور می‌پرید. این دستگاه را شرکت سیرز و رویاک برای فروش از طریق سفارش پستی قبول کردند. صاحبان فروشگاه فرانکلین به تاته پیشنهاد کردند که با آن‌ها شریک شود. تاته متوجه شد کسان دیگری هم هستند که

تصویر متحرك می‌کشند، ولی برای فیلم. از این‌جا به‌سینما علاقه‌مند شد. دیگر لازم نبود تصویرها را طراحی کند. سهم‌اش را فروخت و وارد کار فیلم شد. هرکس که اعتماد به‌نفس کافی داشت می‌توانست سرمایه‌گذار پیدا کند. مراکز پخش فیلم برای فیلم سر و دست می شکستند. شرکت‌های فیلم‌سازی یك شبه تشکیل می‌شدند، تجدید می شدند، ادغام می‌شدند، به‌دادگاه می‌رفتند، توزیع را در انحصار می گرفتند، پیشرفت‌های فنی را به‌ثبت می‌دادند، و از هر حیث نمونهٔ جرقه‌پرانی و آتش‌بازی آشفتهٔ یك صنعت جدید بودند.

در این هنگام در امریکا مهاجران اروپایی لقب‌دار فراوان بودند. بیشترشان فقیرانی بودند که سال‌ها به‌امید گرفتن دختران نوکیسه‌های امریکا آمده بودند. به‌این دلیل بود که تاته برای خودش لقب بارونی اختراع کرد. در آن دنیای مسیحی خیلی به‌دردش می‌خورد. به‌جای آن که لهجهٔ جهودی غلیظ‌اش را پاك کند آن را با افتخار بیشتری از دهن‌اش بیرون می‌داد. موی سر و ریش‌اش را رنگ کرد و به‌رنگ اصلی‌اش درآورد. دوباره جوان شد.

دخترش را به‌زیبایی یك شاهزاده‌خانم لباس می‌پوشاند. می خواست بوی گند اتاق‌های اجاره‌ای و خیابان‌های کثیف مهاجرنشین را از حافظه‌اش پاك کند. می‌خواست از آن پس برای دخترش همیشه روشنایی و آفتاب و هوای پاکیزهٔ دریا را بخرد. دختر با یـك پسر خوش‌صورت با تربیت لب دریا بازی می‌کرد. لای ملافه‌های سفید و نرم در اتاقی که پنجره‌اش به‌آسمان بی‌پایان باز می‌شد می‌خوابید.

دو دوست هر روز صبح به‌ساحل‌های خلوت می‌رفتند. هتل‌ها پشت تپه‌ها و علف‌ها ناپدید می‌شدند. برای آب دریا کانال و تونل درست می‌کردند، دیوار و قلعه و خانه می‌ساختند. شهر می‌ساختند، رودخانه و کانال می‌کشیدند. ماسه‌هـای تر را روی هـم می‌ریختند و آفتاب به پشت خم شده‌شان می‌تابید. ظهر خودشان را توی آب دریا خنك می کردند و دوان دوان به‌هتل می‌رفتند. بعد از ظهر در دیدرس چترهای لب دریا بازی می‌کردند، گوش‌ماهی و تکه‌های چوب جمع می‌کردند، با پسر کوچولوی قهوه‌ای‌رنگ آهسته راه می‌رفتند، که پشت سر آن‌هـا

شلپ شلپ توی آب قدم می‌گذاشت. بعد بزرگ‌ها به‌هتل برمی‌گشتند و آن‌ها را تنها می‌گذاشتند. وقتی‌که نخستین سایه‌های کبود دوباره در تپه‌ها پیدا می‌شدند آن‌ها آهسته خط آب را می‌گرفتند و می‌رفتند و پشت تپه‌ها برای جدی‌ترین بازی‌شان که زیر خاك رفتن بود دراز می‌کشیدند. پسر اول با دست‌هایش گودالی برای تنهٔ دختر در ماسهٔ تر درست می‌کرد. دختر توی گودال به پشت می‌خوابید. پسر جلو پای دختر می‌نشست و ماسه روی او می‌ریخت؛ روی پاهایش، ران‌هایش، شکم‌اش، پستان‌های کوچك‌اش، شانه‌ها و دست‌هایش. ماسهٔ تر را به‌شکل بزرگ شدهٔ بدن دختر در می‌آورد. پاهایش بزرگ می‌شدند، زانوهایش گرد می‌شدند، ران‌هایش تپه‌های ماسه‌ای بودند، و روی سینه‌اش پسر پستان‌های بزرگ نوك‌دار می‌ساخت. وقتی که پسر کار می‌کرد چشم‌های سیاه دختر از او برگرفته نمی‌شدند. پسر سر او را آهسته بلند می‌کرد و یك بالش ماسه‌ای زیر آن می‌گذاشت. سر دختر را پایین می‌آورد. از روی پیشانی‌اش یك عمامهٔ ماسه‌ای می‌ساخت که تا روی شانه‌هایش گسترده می‌شد.

همین که این مجسمهٔ دقیق تمام می‌شد دختر شروع می‌کرد به خراب کردن آن. اول انگشت‌های دست و پایش را آهسته تکان می‌داد. ماسهٔ سفت شده ترك می‌خورد و می‌ریخت. دختر یك زانویش را بلند می‌کرد، بعد یکی دیگر، بعد ناگهان از جا می‌پرید و به‌طرف دریا می‌دوید تا ماسه‌های پشت‌اش را بشوید. پسر دنبال‌اش می‌رفت. توی دریا آب‌تنی می‌کردند. دست همدیگر را می‌گرفتند و توی آب می نشستند تا موج روی سرشان هوار شود. بعد به‌ساحل برمی‌گشتند و حالا نوبت پسر بود که زیر ماسه برود. دختر همان مجسمه را روی پسر می‌ساخت. پاها و ران‌هایش را بزرگ می‌کرد. برجستکی کوچك لباس شنایش را باچند مشت ماسه بالا می‌آورد. سینهٔ باریك پسر را پهن می‌کرد. شانه‌هایش را بزرگ می‌کرد و همان عمامه‌ای را که پسر برایش ساخته بود روی سر پسر می‌ساخت. وقتی که کار تمام می‌شد پسر آهسته آن را می‌شکست، با دقت، مثل این‌که می‌خواهد از پوسته‌اش بیرون بیاید، و ناگهان به‌طرف آب می‌دوید.

شب‌ها گاهی پدر و مادرشان آن‌ها را برای تماشا به‌بازارچهٔ لب دریا می‌بردند. کنسرت دستهٔ ارکستر را گوش می‌کردند یا نمایش خیابانی را تماشا می‌کردند. «سفر دور دنیا در هشتاد روز» را دیدند. این توی صحنهٔ تئاتر می‌آمد. «دکتر جکیل و مستر هاید» را دیدند. اما از همه با مزه‌تر برنامه‌هایی بود که بزرگ‌ترها حاضر نبودند به دیدن‌شان بروند: نمایش عجیب الخلقه‌ها، دالان وحشت، تابلو زنده. بزرگ‌ها از زور زرنگی حاضر نمی‌شدند بگویند دوست دارند این برنامه‌ها را ببینند. بعد از چند بار که رفتند و ترس‌شان ریخت توانستند به‌بزرگ‌ترها بقبولانند که خودشان دوتا هم می‌توانند این راه را بروند. آن‌وقت پنجاه سنت می‌گرفتند و توی نور غروب به‌طرف بازارچه می‌دویدند. می‌ایستادند توی جعبه آیینهٔ ماشین فالگیری نگاه می‌کردند. یك سکه می‌انداختند. کلهٔ سربنددار دهن‌اش را باز می کرد، دندان‌هایش برق می‌زد، سرش را به‌چپ و راست می‌چرخانـد، دست‌اش را بالا می‌برد، یك تکه کاغذ بیرون می‌انداخت، و تمـام دستگاه در نیمه راه لبخند از کار می‌افتاد. روی کاغذ نوشته بود «من جادوگر بزرگ هستم.» بچه‌ها توی ماشین گنج‌یاب پول می‌انداختند و چرخ‌اش را می‌چرخاندند تا دست چنگال‌دار ماشین روی گنجی که می خواستند بیفتد و گنج را بردارد و توی قیف بیندازد. گنج‌هایی که به‌این ترتیب به‌دست آوردند یك گردن‌بند گوش‌ماهی بود، یك آیینهٔ فلزی کوچك، و یك گربهٔ کوچولوی شیشه‌ای. به تماشای عجیب‌الخلقه‌ها رفتند. آهسته از جلو جایگاه بانوی ریش‌دار و دوقلوهای سیامی و مرد وحشی برنئو و غول کاردیف و مرد تمساح و زن سیصد کیلویی رد شدند. همین هیکل عظیم بود که وقتی بچه‌ها از جلواش گذشتند روی چارپایه‌اش جنبید و لرزید. ناگهان احساساتی شد. روی پاهای کوچك‌اش بلند شد و مثل کوه به‌طرف آن‌ها آمد. دروازه‌های بزرگ گوشت‌های او باز و بسته می‌شد، تو می‌رفت و بیرون می‌آمد، و او دست‌هایش را برای بیان احساسات خود تکان می‌داد. دختر و پسر از آن‌جا گذشتند. پشت هر حصاری چشم‌های طبیعی هر موجـود عجیب الخلقه‌ای دنبال آن‌ها حرکت می‌کرد. غول یك انگشتر از انگشت‌اش

درآورد و به‌آن‌ها فروخت که به‌اندازهٔ مچ دست دختر بود. از دوقلو-های سیامی یك عکس امضا شده خریدند. بیرون دویدند.

میل آن‌ها برای این که باهم باشند سیری ناپذیر بود. بزرگ‌ها این را فهمیده بودند و می‌خندیدند. تاموقع خواب باهم بودند، اما همین که وقت خواب اعلام می‌شد بدون شکایت از هم جدا می‌شدند. بدون این که نگاهی به‌پشت سر بیندازند به‌طرف اتاق‌های خود می دویدند. یك نفس می‌خوابیدند. صبح همدیگر را پیدا می‌کردند. پسر دختر را زیبا نمی‌دید. دختر پسر را خوشگل نمی‌دید. در مقابل یکدیگر بی‌اندازه حساس بودند. مثل دوسایه، مثل دو جریان برق یا نور باهم درآمیخته بودند، اما تماس‌شان باهم ساده و عادی بود. آنچه آن‌ها را به‌هم پیوند می‌زد نوعی به جاآوردن همدیگر بود، که در آن زندگی می‌کردند و در دایرهٔ آن فکر می‌کردند، به‌طوری که وجود همدیگر را آن‌قدر متمایز حس نمی‌کردند که به‌زیبایی هم پی‌ببرند. اما هردو زیبا بودند. پسر بور و درشت و اندیشناك بود، دختر ریزه و سبزه و نرم و نازك؛ چشم‌های سیاه‌اش برق می‌زد و راست، تقریباً مثل نظامی‌ها، راه می‌رفت. وقتی که می‌دویدند موهای‌شان از روی پیشانی پس می‌رفت. پاهای دختر کوچك بود، دست‌های قهوه‌ای‌رنگ‌اش کوچك بود. توی خیابان جای پایش مثل جای پای دوندهٔ خیابان‌ها و بالاروندهٔ پلکان‌ها بود؛ فرارش فرار از وحشت کوچه‌ها و صدای وحشت‌انگیز برخورد بشکه‌های زباله بود. توی مستراح‌های چوبی پشت اتاق‌های اجاره‌ای نشسته بود. دم موش‌های گنداب‌روها دور مچ‌پایش پیچیده بود. خیاطی با چرخ پایی را بلد بود. جفت‌گیری سگ‌ها را دیده بود. دیده بود که روسپی‌ها در دالان خانه‌ها بامشتری جفت می‌شوند، و می خواره‌ها از لای پره‌های چرخ گاری‌های دستی نگاه می‌کنند. پسر هیچ وقت گرسنگی نکشیده بود. هیچ‌وقت شب سردش نشده بود. همراه فکرش می‌دوید، به‌سوی چیزی که می‌خواست می‌دوید. هیچ ترسی جلواش را نمی‌گرفت و نمی‌دانست که در این دنیا موجوداتی هستند که دربارهٔ ترس خیلی کمتر از او کنج‌کاوی دارند. پسر نگاه‌اش در همه‌چیز نفوذ می‌کرد، می‌دانست که هر آدمی چه رنگی دارد، از هیچ

اتفاقی در شگفت نمی‌شد. در چشم‌های او یك سیارهٔ سبز و آبی در گردش بود.

یك روز وقتی که سرگرم بازی بودند رنگ آفتاب پرید و بادی از جانب دریا وزید. آن‌ها سردی را روی پشت‌شان احساس کردند. ایستادند و دیدند که‌ابرهای سیاه و سنگینی از روی دریا بالا می‌آید. قطره‌های باران روی‌ماسه‌ها افتاد. باران روی‌شانه‌های‌شوره‌بسته‌شان‌راه افتاد. توی موهاشان ریخت. زیر طاق بازارچه، یك کیلومتری هتل، پناه بردند. توی ماسه قوز کردند و به‌صدای باران گوش دادند که روی طاق چوبی می‌ریخت، و می‌دیدند که آب لای تخته‌ها راه می‌افتد. زیر طاق آشغال ریخته بودند: شیشهٔ شکسته و کلهٔ ماهی با چشم‌های زل زده و تکه پاره‌های خرچنگ و میخ زنگ‌زده و تخته پاره و تکه‌های چوب موج آورده و ستارهٔ دریایی سفت مثل سنگ و تکه‌های ماسهٔ آلوده به روغن و کهنه پاره‌های خون‌آلود. از غار خود به دریا نگاه کردند. طوفان برخاسته بود و آسمان با نور سبزرنگی می‌درخشید. آذرخش آسمان را مثل یك صدف ترکاند. طوفان دریا را می‌کوبید، آن را له و لورده می‌کرد. دیگر موج نبود، ورم‌های سرگردانی بودند که نمی غلتیدند و روی ساحل هوار نمی‌شدند. نور عجیب تندتر شد. آسمان زرد شد. رعد ترکید، انگار موج در آسمان بود و باد حالا باران را به ساحل می‌راند و آن را به‌ماسه‌ها می‌زد و روی پیاده‌رو می‌غلتاند. از لای باد و آب و نور طلایی رنگ دو هیکل آدم جلو می‌آمدند که سرشان را زیر انداخته بودند ودست‌شان را پناه چشم‌شان کرده‌بودند. می‌چرخیدند و پشت‌شان را به‌طرف باد می‌دادند و بالا و پایین ساحل را نگاه می‌کردند و دست‌شان را جلو دهن‌شان می‌گرفتند. اما صداشان شنیده نمی‌شد. بچه‌ها آن‌ها را تماشا می‌کردند و از جاشان تکان نمی‌خوردند. این‌ها مادر و تاته بودند. جلو آمدند. توی ماسه‌های خیس تلوتلو می‌خوردند. چرخیدند و باد لباس‌شان را به‌پشت‌شان چسباند. چرخیدند و باد لباس‌شان را به‌سینه و پاهاشان چسباند. از دریا به‌طرف پیاده‌رو آمدند. موی سیاه تاته که روی پیشانی‌اش‌چسبیده بود توی آب روشن برق می‌زد. موی مادر باز شده بود و رشته‌های

خیس مو دور صورت و روی شانه‌هایش آویخته بود. صدا زدند. صدا زدند. می‌دویدند، می‌رفتند، دنبال بچه‌ها می‌گشتند. سرگردان بودند. بچه‌ها به‌وسط باران دویدند. مادر همین‌که آن‌ها را دید زانو زد. لحظه‌ای بعد هر چهارتن کنار هم بودند. همدیگر را بغل کرده بودند، توبیخ می‌کردند، می‌خندیدند. مادر می‌خندید و گویه می‌کرد و باران روی صورت‌اش می‌ریخت. می‌گفت کجا بودین؟ کجا بودین؟ مگه صدای مارو نمی‌شنیدین؟ تاته دخترش را بغل کرده بود. بارون می‌گفت گوتسودانکن، گوتسودانکن. توی آن باران و آن نور از لب دریا به‌هتل رفتند. خوش‌حال بودند. همدیگر را در بغل گرفته بودند. خیس آب بودند. تاته می‌دید که پیراهن و زیر پیراهن سفید مادر به‌تن‌اش چسبیده است و پست و بلندی تن‌اش همه پیدا شده است. مادر با موهای بازش که روی شانه‌اش ریخته و به‌سرش چسبیده بود خیلی جوان می‌نمود. دامن‌اش به‌پاهایش چسبیده بود، و هردم خم می‌شدکه‌آن را از تن‌اش جدا کند و باد باز آن را به‌تن‌اش می‌چسباند. وقتی که فهمیده بودند بچه‌ها نیستند به‌طرف دریا دویده بودند و مادر پایین پله‌های هتل کفش‌هایش را درآورده بود و برای تکیه کردن زیر بازوی بارون را گرفته بود. حالا دست دور گردن بچه‌ها انداخته بود و راه می‌رفت. بارون در هیکل خیس مادر بدن آن زن درشتی را می‌دید که در تابلو وینسلوهومر او را باطناب از امواج دریا نجات می‌دهند. کیست که حاضر نباشد برای چنین زنی جان خود را به خطر بیندازد. ولی مادر داشت به‌افق اشاره می‌کرد. گوشه‌ای از آسمان روی دریا آبی شده بود. ناگهان تاته از همهٔ آن‌ها جلو دوید و یك پشتك زد. وارو زد. روی دست‌هایش توی ماسه بالانس زد و راه رفت. بچه‌ها خندیدند.

پدر در این ماجرا در خواب بود. شب‌ها خواب‌اش نمی‌برد و بعد از ظهرها می‌خوابید. بی‌قرار بود. در روزنامه خوانده بود که کنگره می‌خواهد بر درآمدها مالیات ببندد. این اولین بویی بود که از پایان تابستان برده بود. به‌مدیر کارخانه‌اش در نیوروشل مرتب تلفن می‌زد. اوضاع شهر آرام بود. از قاتل سیاه‌پوست هیچ خبری نشده بود. از رونوشت سفارش‌ها که هرروز برایش می‌رسید پدر می‌دانست

که بازار کسب کساد است. همهٔ این‌ها او را ناراحت می‌کرد. داشت از کنار دریا حوصله‌اش سر می‌رفت و دیگر به‌شنا کردن در دریـــا علاقه‌ای نداشت. شب‌ها قبل از خواب به‌اتاق‌بازی می‌رفت و بیلیارد بازی می‌کرد. اگر توی شهر آتلانتیك می‌ماندند چه‌گونه می‌توانستند زندگی عادی خود را از سر بگیرند؟ بعضی از روزها از خواب که بیدار می‌شد حس می‌کرد که انگار زمان و رویدادها رفته‌اند و او را آسیب‌پذیرتر از همیشه پشت سر گذاشته‌اند. دوست تازه‌شان، بارون، را سرگرمی موقتی می‌دانست. مادر از بارون خوش‌اش می‌آمد، ولی پدر و بارون از همدیگر چندان خوش‌شان نمی‌آمد. پدر می‌خواست بارش را ببندد و برود، ولی امنیت مادر این‌جا او را بازمی‌داشت. مادر عقیده داشت که این‌جا می‌توان صبر کرد تا ماجرای کولهاوس به‌آخر برسد و امیدوار بود آخر این ماجرا را ببینند. پدر می‌دانست این توهمی بیش نیست. مادر بچهٔ قهوه‌ای‌رنگ را توی سالن سرمیز شام می‌برد و مدیر هتل ناراحت می‌شد. پدر با ادب اخم‌آلودی به‌بچه نگاه می‌کرد. صبح روز بعد از طوفان سرمیز صبحانه پدر روزنامه را باز کرد و توی صفحهٔ اول عکس پدر بچه را دید. دستهٔ کولهاوس به‌یکی از معروف‌ترین گنجینه‌های هنری‌شهر حمله‌کرده بودند: کتابخانهٔ پیرپون‌مورگان در خیابان سی و ششم. توی کتابخانه سنگـر گرفتـه بودند و از مقامات دولتی خواسته بودند که یا با آن‌ها مذاکره کنند یا آن‌ها گنجینه‌های مورگان را نابود خواهند کرد. برای نشان دادن توانایی‌شان در ویرانگری یك خمپاره توی خیابان انداخته بودند. پدر روزنامه را توی دست‌هایش مچاله کرد. یك ساعت بعد او را صدا کردند که به‌تلفن دفتر دادستانی مانهاتان جواب بدهد. آن روز بعد از ظهر همراه با دعای خیر و دل‌نگرانی مادر، پدر سوار قطار شد و به نیویورك رفت.

۳۵

حتی در نظر کسانی که ماجرا را از همان آغاز دنبال کرده‌بودند، این نقشهٔ انتقام‌جویی کولهاوس می‌بایست دلیل تهایی دیوانگی او باشد. وگرنه ویلی‌کانکلین ترسوی بدبخت، یك آدم متعصب که آن‌قدر عادی بود که عین باقی آدم‌ها بود، با چه مقیاس دیگری مبدل شده بود به پیرپون‌مورگان، که مهم‌ترین فرد زمانه بود؟ حالا که هشت نفر به‌دست کولهاوس کشته شده بودند، سه اسب از میان رفته بود و دو ساختمان خراب شده بود، حالا که یك شهر داشت از وحشت او می‌لرزید، دیگر خودبینی او حد و حصری نداشت. یا شاید ستم، وقتی کسی مزه‌اش را چشید، برای خودش دنیایی می‌شود که عکس این‌دنیاست و قوانین منطق و اصول استدلال آن به‌کلی وارونه است؟

از روی دفتر خاطرات روزانهٔ برادر کوچکه ما خبر داریم که نقشه این بوده است که مورگان را توی خانهٔ خودش گروگان بگیرند. اندیشهٔ دسته این بوده است که کانکلین را در محلهٔ ایرلندی نشین نیویورك نمی‌توان پیدا کرد، چنان که مخفیگاه خود کولهاوس هم در هارلم سیاه‌پوست‌نشین پیدا شدنی نیست؛ پس باید او را به‌زور بیرون کشید. بعد از دو شب گفتگو پیرپون‌مورگان را در نظر می گیرند. به‌نظر کولهاوس، مورگان بیش از هر شهردار یا فرمانداری نمایندهٔ قدرت سفیدپوستان بود. سال‌ها در روزنامه‌ها تصویر و کاریکاتور او را می‌کشیدند که کلاه‌اش را به سر و سیگار برگ‌اش را به‌لب داشت و مجسمهٔ قدرت بود. شهر نیویورك را می‌توان مجبور کرد که برای نجات جان خان بزرگ خود از جان یك لشکر رئیس

آتش‌نشانی و از خیر یك قطار «مدل تی» بگذرد.

اما کولهاوس شناسایی خانهٔ مورگان را به دو جوان واگذار کرده بود که دربارهٔ شهر نیویورك آن‌سوی خیابان دهم، و دربارهٔ طرز زندگی ثروتمندان، چندان چیزی نمی‌دانستند. وقتی که ساختمان‌های مورگان را ــ که یکی یك‌خانهٔ سنگ قهوه‌ای بود و دیگری یك کاخ مرمر سفید ــ شناسایی کردند، خیال کردند منزل مورگان آن کاخ سفید است. برادر کوچکه اگر بود متوجه اشتباه آن‌ها می‌شد، ولی او مسؤول اسلحه و مهمات بود و پشت یك کامیون سر پوشیده سرگرم ساختن بمب بود. سر و صدای حمله را می‌شنید. کامیون را از پشت وارد دروازهٔ کتابخانه کرده بودند و به او علامت داده بودند که جنس‌هایش را خالی کند. وقتی که برزنت کامیون را پس زد فریاد کشید که ساختمان را عوضی گرفته‌اید. ولی دیگر راه برگشت نبود. یك نگهبان کشته شده بود و صدای سوت پلیس شنیده می‌شد. صدای تیراندازی تمام محل را هشدار داده بود. توطئه‌گران بار کامیون را خالی کردند، درهای برنجی عظیم را بستند، و سر مواضع‌شان قرار گرفتند. آن‌وقت کولهاوس ساختمان را به‌سرعت وارسی کرد. به آن‌ها اطمینان داد که چیزی از دست نداده‌اند. ما اون آدم‌رو می‌خواستیم، اون آدم تو چنگ ماست، چون اموال‌اش تو چنگ ماست.

از قضا پیرپون‌مورگان اصلا در نیویورك نبود. دو روز پیش با کشتی «کارمانیا» روانهٔ رم شده بود. می‌خواست سر فرصت به‌زیارت مصر برود. کولهاوس این را هم نمی‌دانست. بنابرین تمام عملیات با آن‌که غلط و نابه‌هنگام بود، خیلی هم پرت نبود.

فوراً مدیران «شرکت جی‌پی مورگان» را خبردار کردند. آن‌ها به کشتی «کارمانیا» تلگراف زدند تا از خود پیرمرد دستور بگیرند. به‌دلیل نامعلومی ــ شاید خراب بودن دستگاه تلگراف کشتی ــ نتوانستند بفهمند که پیغام به‌دست مورگان رسیده است یا نه. چون نتوانستند از مورگان دستوری بگیرند پلیس فقط دور منطقه را، از خیابان مدیسون تا خیابان پارك و از خیابان سی و هشتم تا خیابان سی و هفتم، محاصره کرد. رفت‌وآمد اتومبیل‌ها را به‌خیابان‌های دیگر انداختند

و پلیس سوار دور منطقه تاخت می‌کرد تا مردم را از خط محاصره دور کند. سکوت صحنه سروصداهای شهر را، صدای ماشین‌ها و بوق‌ها و قال و قیل مردم را، انگار پشت یک دیوار پنهان کرده بود، هزاران آدمی که جمع شده بودند مثل مردمی که شش‌دانگ حواس‌شان جمع کار خاصی باشد ساکت بودند. شب که شد نورافکن‌هایی که از ژنراتورهای قابل حمل برق می‌گرفتند ساختمان را روشن کردند. تماشاچیان صحنه لرزش موتورها را زیر پای خود مثل غرغر زمین لرزه حس می‌کردند. پلیس همه‌جا دیده می‌شد، توی کامیون‌هاشان، پیاده، سوار اسب؛ اما افراد پلیس هم انگار مثل انبوه مردم‌تماشاگرانی بیش نبودند.

خمپاره‌ای که بعد از فریاد هشدار برادر کوچکه پرتاب شده بود پیاده‌رو را شکافته بود و توی خیابان جلو دروازهٔ کتابخانه چالهٔ بزرگی کنده بود. ته چاله، از یک لولهٔ ترکیده مثل چشمه آب می‌جوشید. پنجره‌های سراسر خیابان خرد شده بود. آن دست خیابان یک ساختمان سنگ قهوه‌ای، که خانهٔ شخصی بود، از انفجار سخت آسیب دیده‌بود. ساکنان خانه در رفته بودند و به‌پلیس اجازه داده بودند که بساط مرکز فرماندهی‌اش را در طبقهٔ همکف پهن کند. پلیس کشف کرد که می تواند از پلکان ساختمان بدون خطر بالا و پایین برود، و در پیاده‌رو آن دست خیابان هم آزادانه رفت وآمد کند، به‌شرط آن که پایش را توی خیابان نگذارد. خانه از افسران پلیس و سایر مقامات شهر پر شد، و رفته رفته هر چه ماهیت این کش‌مکش روشن‌تر شد مقامات مسؤولیت خودشان را به‌بالاتر محول کردند؛ تا آن که سرانجام با حضور فرماندهان و کارآگاهان پلیس محلی و راینلندر والدو رئیس پلیس، اختیار عملیات به‌دست دادستان نیویورک، چارلز اس‌ویتمن، سپرده شد. ویتمن برای خودش اسم و آوازهٔ زیادی پیدا کرده بود، چون که یک ستوان فاسد پلیس به‌نام بکر را تعقیب و به‌مرگ محکوم کرده بود. بکر به چهار نفر چاقوکش ــ چیپ خونی، فرانک ایتالی، لوئیس سفیده، و لوئی چپ دست ــ دستور داده بود که یک قمارباز معروف به‌نام هرمن روزنتال را بکشند. این محاکمهٔ بزرگ باعث شده

بود که ویتمن نامزد طبیعی انتخابات فرمانداری نیویورک بشود. حتی صحبت از این بود که سرانجام نامزد ریاست‌جمهوری هم بشود. ویتمن داشت با زن‌اش برای گذراندن ایام مرخصی از نیویورک به‌کلبهٔ تابستانی چهل اتاقهٔ خانم استایویسنت‌فیش می‌رفت. اخیراً خانم او اچ‌بلمون او را به‌محافل اعیان معرفی کرده بود. ویتمن به‌این روابط ارزش می‌نهاد، ولی وقتی که خبر به‌او رسید نتوانست جلو خودش را بگیرد و به‌خیابان سی وششم سر نزند. فکرکرد به‌عنوان رئیس‌جمهوری آینده وظیفه دارد این کار را بکند. دل‌اش می‌خواست در آن صحنهٔ عمل عکس‌اش را بیندازند. همین که وارد شد همه رأی او را پذیرفتند، از جمله یکی از دشمنان‌اش، شهردار صفرایی مزاج نیویورک، ویلیام جی‌گینور. ویتمن فکر کرد این یعنی قبول معنی‌دار واقعیت‌های سیاسی. به‌ساعت‌اش نگاه کرد و به‌این نتیجه رسید که می‌تواند چند دقیقه‌ای به‌قضیهٔ این سیاه دیوانه رسیدگی کند.

ویتمن نقشهٔ کتابخانه را از شرکت ساختمانی چارلز مك‌کیم و استانفورد وایت خواست. بعد از بررسی نقشه دستور داد کـه یك پاسبان ورزیده خودش را به‌روی بام کتابخانه برساند و از پنجرهٔ سقفی تالار مرکزی دید بزند و ببیند که سیاه‌پوست‌ها چندتا هستند. پاسبان را گیر آوردند و از باغ میان خانهٔ مورگان و کتابخانه روانه کردند. ویتمن و مقامات دیگر درمرکز فرماندهی‌موقت منتظر ماندند. همین که پاسبان پایش را توی باغ گذاشت آسمان برق زد و صدای انفجار بلندی شنیده شد که جیغ دردناکی به‌دنبال داشت. ویتمن رنگ از رویش پرید، گفت ناکسا محوطه‌رو مین‌گذاری کرده‌ن. یك افسر وارد شد. تا آن‌جا که می‌شود فهمید پاسبان کشته شده است. این تنها خبری است که داشت، چون هیچ‌کس نمی‌توانست بـرود پـاسبان را بیاورد. اخم افسرهای پلیس تو هم رفت. به‌ویتمن نگاه کرده‌ند. حالا او فهمیده بود که کشف تعداد افراد کولهاوس مسألهٔ اساسی نیست. ولی خبرنگاران را دور خودش جمع کرد و اعلام داشت که تعداد آن‌ها دوازده نفر است، شاید هم بیست نفر.

۳۶

در ساعت‌های بعد، دادستان ویتمن با چند نفر مشاور مشورت کرد. سرهنگی که فرمانده نیروی چریکی نیویورک در مانهاتان بود گفت که باید به یك حملهٔ نظامی کامل اقدام کرد. این حرف یکی از کارشناسان هنری مورگان را چنان متوحش کرد که شروع کرد به لرزیدن. این کارشناس مرد عصبی بلند بالایی بود که عینك پنسی داشت و مثل یکی از الاهه‌های موزهٔ متروپولیتن دست‌هایش را روی سینه‌اش به‌هم قفل می‌کرد. شما هیچ از ارزش اجناس آقای مورگان اطلاع دارید؟ ما چهار صفحه خط شکسپیر اون‌جا داریم! یك کتاب مقدس چرم گوساله چاپ گوتنبرگ اون‌جا داریم! هفتصد جلد چاپ دستی قدیمی داریم! یك نامهٔ پنج صفحه‌ای از جورج واشینگتون داریم! سرهنگ انگشت‌اش‌را توی‌هوا تکان داد. اگه ما این‌مردکهٔ پدرسوخته‌رو نگیریم جفت خایه‌هاشو نکشیم، سیاها تو این مملکت خرخرهٔ شمارو می‌جوون! اون‌وقت خود شما کجا هستین که کتاب مقدس‌تون باشه؟ ویتمن هی توی اتاق قدم زد. یك مهندس شهرداری گفت اگر بتوانند لولهٔ آب ترکیده را تعمیر کنند شاید بشود از پی کتابخانه نقب زد. ویتمن پرسید این کار چقدر طول می‌کشد؟ مهندس گفت دو روز. یك نفر دیگر به فکر گاز سمی افتاد. ویتمن گفت آره، این ممکنه کلك‌شو بکنه. البته کلك باقی مردم شرق نیویورك هم کنده می‌شه. ویتمن داشت دستپاچه می‌شد. کتابخانه از قالب‌های مرمر بدون ملاط ساخته شده بود. حتی یك تیغهٔ چاقو میان سنگ‌ها نمی‌شد فرو کرد. ساختمان را برای انفجار با دینامیت سیم‌کشی کرده بودند، و از هر

پنجره‌ای یك جفت چشم کاکاسیاه به بیرون زل زده بود.

ویتمن حالا به‌عقل‌اش رسید که نظر افسرهای پلیس را هم که توی اتاق بودند بپرسد. یك گروهبان پیر، که عمرش را توی خیابان گذرانده بود و از مشتری‌های قدیمی رستوان «هلز کیچن» و کیابی «تندرلوین» بود، گفت قربان، اصل مطلب اینه که این بابا کولهاوس واکر رو به‌حرف بکشیم. آدم دیوونه‌ای که اسلحه دست‌شه، وقتی باش حرف زدی آروم می‌شه. همین‌جور زیر زبون‌اش می‌ری، ازش هی حرف می‌کشی، هی حرف می‌کشی، تا آخرش یه سوراخی گیر می‌آری می‌چپونی توش. ویتمن که آدم بی‌شهامتی نبود یك بلندگو دست گرفت و رفت توی خیابان و کولهاوس را صدا زد و گفت که می‌خواهد با او حرف بزند. کلاه حصیری‌اش را تکان داد. گفت اگر مسأله‌ای هست می‌توانیم با هم حل‌اش کنیم. این حرف‌ها را چند دقیقه تکرار کرد. بعد پنجرهٔ کوچك کنار در ورودی لحظه‌ای باز شد. یك شیء استوانه‌ای توی خیابان پرت شد. ویتمن پس‌زد و مردی که پشت پنجره بود خودش را به‌زمین انداخت. با کمال تعجب انفجاری رخ نداد. ویتمن به‌خانهٔ سنگی برگشت و چند دقیقه گذشت تا یك نفر با دوربین دید زد و فهمید که آن شیء یك پارچ نقره‌ای در دار است. یك افسر توی خیابان دوید، لیوان را برداشت و به‌دو به پلکان خانه برگشت. شیء که حالا قر شده بود یك آبجوخوری نقرهٔ کار قرون وسطی بود که یك مجلس شکار برجسته رویش نقش شده بود. کارشناس گفت بدید ببینم، و بعد به‌اطلاع حضار رسانید که این ظرف مربوط به قرن هفدهم است و متعلق به‌فردریك پادشاه ساکسونی بوده. ویتمن گفت خیلی از شنیدن این موضوع خوش‌وقتم. آن وقت کارشناس در لیوان را باز کرد و از توی آن کاغذی درآورد که رویش یك شمارهٔ تلفن بود. کارشناس شماره را شناخت، چون شمارهٔ تلفن خودش بود.

خود دادستان شخصاً تلفن را برداشت. کنار یك میز نشست و بلندگو را به‌دست چپ‌اش گرفت و گوشی را توی دست راست‌اش. با صدای گرمی گفت الو، آقای واکر، من دادستان ویتمن هستم. از صدای آرام و مطمئن مرد سیاه‌پوست یکه خورد. صدای توی تلفن گفت

درخواست‌های من همون‌هاست. می‌خوام ماشین‌ام رو به همون شکلی که جلو راه‌اش رو بستن به‌من برگردونن. البته سارای منو نمی‌تونین برگردونین، ولی به‌جای جون او من جون کانکلین رئیس دستهٔ آتش نشانی رو می‌خوام. ویتمن گفت کولهاوس، تو می‌دونی که من به‌عنوان یك مأمور قانون نمی‌تونم آدمی رو که محاکمهٔ قانونی نشده بدم دست تو که خودت بیرون از حوزهٔ قانون محکوم‌اش کنی. این کار از من قابل قبول نیست. آنچه می‌تونم قول بدم اینه که به‌مسأله رسیدگی بکنم، اگر انطباق قانونی داشت عمل بکنم. ولی تو تا اون‌تو هستی من هیچ کاری برات نمی‌تونم بکنم. کولهاوس واکر مثل این بود که چیزی نشنیده است. گفت من بیست و چار ساعت به‌شما وقت می‌دم، بعد این ساختمان رو با هرچی که توش هست منفجر می‌کنم. گوشی را گذاشت. ویتمن گفت الو، الو. به تلفنچی دستور داد که باز همان شماره را بگیرد. شماره جواب نداد.

بعد ویتمن یك تلگراف برای خانم استایویسنت فیش در نیوپورت فرستاد. امیدوار بود که او روزنامه‌ها را خوانده باشد. چشم‌های او که وقتی عصبانی می‌شد کمی برجستگی پیدا می‌کرد حالا کاملا بیرون زده بود. صورت‌اش برافروخته بود. کت‌اش را کند و دکمهٔ جلیقه‌اش را باز کرد. به‌یکی از پاسبان‌ها گفت قدری ویسکی برایش پیدا کنند. می‌دانست که اما گلدمن سرخ، آنارشیست مشهور، در نیویورك است. دستور داد او را بازداشت کنند. از پنجرهٔ ساختمان سنگی به‌بیرون خیره شد. روزی بود ابری و خیلی تاریك. هوا گرفته بود و باران ریزی خیابان‌ها را برق انداخته بود. چراغ‌های شهر را روشن کرده بودند. آن کاخ یونانی سفید و کوچك توی باران برق می‌زد. بسیار آرام بود. در این لحظه ویتمن متوجه شد که احترامی که شهردار و همهٔ مقامات پلیس به‌او گذاشته بودند حیله‌ای بوده است برای این که او را در وضع سیاسی دشواری گیر بیندازند: از یك طرف می‌بایست از منافع مورگان دفاع‌کند، چون‌کمیته‌های اصلاحی سیمون پیوی او، از پروتستان‌های ثروت‌مند جمهوری‌خواه تشکیل می‌شد، هزینهٔ تحقیقات او را در ادارهٔ پلیس ــ که دموکرات و کاتولیك

بود ــ پرداخته بودند. از طرف دیگر می‌بایست اسم و آوازهٔ خودش را به‌عنوان دادستان سرسختی که دسته‌های جنایت‌کار را راحت گوشمال می‌دهد حفظ کند. برای این کار راهی جز این نداشت که هر چه زودتر این مرد سیاه‌پوست را از خر شیطان پایین بیاورد. یك لیوان ویسکی برایش آوردند. با خودش گفت فقط همین یك لیوان، برای این‌که اعصابم یه‌خورده آروم بشه.

در این ضمن پلیس در آپارتمان اما گلدمن را در خیابان سیزدهم غربی زد. گلدمن تعجبی نکرد. همیشه یك کیف کوچك آماده داشت، که تویش یك دست لباس و یك کتاب برای خواندن بود. از روز کشته‌شدن رئیس جمهوری مك کینلی، هر جای امریکا تیری درمی‌رفت یا تظاهراتی می‌شد او را متهم می‌کردند که با زبان و اعمال‌اش باعث اغتشاش شده است. مأموران اجرای قانون در سراسر کشور عادت داشتند که او را با هرقضیه‌ای مربوط کنند، قطع نظر از این که معتقد باشند او در آن قضیه دست داشته است یا نباشند. گلدمن کلاه‌اش را به‌سر گذاشت، کیف‌اش را برداشت و به طرف دررفت. با یك پاسبان جوان توی ماشین پلیس سوار شد. به‌پاسبان گفت لابد باورت نمی‌شه، ولی من دلم می‌خواست مدتی برم زندان. زندان تنها جایی است که می‌تونم یه‌خورده استراحت کنم.

گلدمن البته نمی‌دانست که یکی از افراد دستهٔ کولهاوس همان جوانی است که او برایش به‌عنوان عاشق بورژوای یك روسپی‌مشهور دل سوزانده بود. جلو میز گروهبان در مرکز پلیس در سنتر استریت، وقتی که او را به اتهام توطئه بازداشت می‌کردند چند کلمه برای خبرنگاران حرف زد. من برای افراد مرکز آتش‌نشانی وسچستر متأسفم. کاش این جوان‌ها کشته نمی‌شدن. ولی این‌طور که من فهمیده‌ام اون مرد سیاه‌پوست رو اون قدر آزارش کرده‌ن که مجبور شده دست بلند کنه. مثلا مرگ دردناك نامزدش که دختر بی‌گناهی بود. من به‌عنوان یك نفر آنارشیست مصادرهٔ اموال مورگان‌رو از طرف او تأیید و تحسین می‌کنم. آقای مورگان هم خیلی چیزها را مصادره کرده. در این موقع چندتا از خبرنگاران فریاد زدند اما، کولهاوس از پیروان توست؟

تو می‌شناسی‌اش؟ تو توی این کار دست داشته‌ای؟ گلدمن لبخند زد و سر تکان داد. دوستان عزیز، ستمگر اصلی ثروته. ثروت ستمگر اصلی است. کولهاوس واکر احتیاجی نداشت که من این رو به‌اش یاد بدم. کافی بود ستم بکشه.

یك ساعت بعد شمارهٔ فوق‌العاده روزنامه‌ها با خبر بازداشت گلدمن توی خیابان بود. حرفهای گلدمن را مفصل نقل کرده بودند. ویتمن از خودش پرسید این کار عاقلانه بود که یك تریبون در اختیار این زن گذاشتم؟ اما از این کار یك فایدهٔ مسلم برده بود. بوکرتی واشینگتون، رئیس «مؤسسه امور عادی و صنعتی تاسکجی» برای جمع آوری اعانه به‌شهر نیویورك آمده بود و در تالار بزرگ اتحادیهٔ کوپر در میدان آستور سخنرانی می‌کرد. او از متن ماشین شدهٔ سخنرانی‌اش خارج شد و سخنان گلدمن را تقبیح کرد و کارهای کولهاوس واکر را محکوم کرد. یك خبرنگار به ویتمن تلفن زد و این خبر را به‌او داد. آقای دادستان فوراً با مرد بزرگ آموزش و پرورش تماس گرفت و از او خواهش کرد که اگرممکن است به صحنه بیاید و نفوذمعنوی‌اش را برای حل مسأله به‌کار ببرد. بوکرتی واشینگتون گفت بسیار خوب. یك اسکورت پلیس برای واشینگتون فرستادند، و او بعد از عذرخواهی از مهمانان ضیافت ناهاری که به‌افتخارش داده بودند در میان کف زدن‌های شدید حضار راه افتاد.

۳۷

بوکرتی واشینگتون در این زمان مشهورترین سیاه‌پوست امریکا بود. از روز بنیان نهادن مؤسسهٔ تاسکجی در آلاباما به‌بعد رهبر جنبش آموزش حرفه‌ای برای سیاه‌پوستان شده بود. با هرگونه تهییج و تبلیغ در میان سیاه‌پوستان دربارهٔ مسائل سیاسی و برابری اجتماعی مخالفه بود. یك کتاب پرفروش دربارهٔ زندگی خودش نوشته بود. گفته بود که چه‌گونه خودش را از بردگی به‌این پایه رسانده است. عقیده‌اش این بود که هر سیاه‌پوستی باید به‌کمك همسایهٔ سفیدپوست‌اش بکوشد تا پیشرفت کند. می‌گفت نژادها باید با هم دوست باشند. به‌آینده امیدوار بود. چهار رئیس جمهوری و بیشتر فرمانداران ایالت‌های جنوبی عقاید او را تأیید کرده بودند. اندرو کارنگی برای مدرسه‌اش پول به‌او داده بود، دانشگاه هاروارد درجهٔ دکتری افتخاری به‌او داده بود. کت و شلوار سیاه می‌پوشید و شاپوی لبه برگشته سرش می‌گذاشت. رفت وسط خیابان سی و ششم ایستاد. مرد درشت اندام خوش قیافه‌ای بود و تمام غرور دستاوردهایش در طرز قیافه گرفتن‌اش دیده می‌شد. کولهاوس را صدا زد و گفت که به‌او اجازه بدهد وارد کتابخانه شود. حاضر نشد از بلندگو استفاده کند. ناطق بود و صدای رسایی داشت. در رفتار او هیچ اشاره‌ای به‌چشم نمی‌خورد به این که کولهاوس واکر به‌جز پذیرفتن او چارهٔ دیگری دارد. گفت من آمدم. چالهٔ توی خیابان را دور زد، و از در آهنی داخل شد. از میان مجسمه‌های دو ماده شیر گذشت، از پلکان بالا رفت، و توی سایهٔ ایوان میان ستون‌های جفتی یونانی ایستاد و منتظر شد که در باز شود. اکنون چنان سکوت و آرامش بر

صحنه حکم‌فرما شده بود که صدای بوق ماشین از چند خیابان دورتر شنیده می‌شد. پس از چند لحظه در باز شد. بوکرتی واشینگتون ناپدید شد. در بسته شد. آن دست خیابان ویتمن عرق پیشانی‌اش را پاك کرد و توی صندلی‌اش فرو رفت.

آنچه بوکرتی واشینگتون دید عبارت بود ازیك تالار باشکوه طلا کاری پر از تابلوهای نقاشی، کتاب‌های کمیاب، مجسمه، کف مرمر، دیوارهای ابریشم‌پوش، و میز و صندلی‌های گران‌بهای فلورانسی. به ستون‌های مرمر تالار سرسرا ترکش‌های دینامیت بسته بودند. از کف سالن‌های شرقی و غربی سیم به‌انتهای سرسرا کشیده بودند. آن‌جا توی یك درگاهی روی نیمکت مرمر مردی نشسته بود. روی نیمکت جعبه‌ای بود با دستهٔ دوطرفه که مردی با هر دو دست آن را گرفته بود. پشت‌اش به‌طرف درهای برنجی بود و به‌جلو خم شده بود، چنان که اگر گلوله‌ای در یك دم او را می‌کشت روی دستهٔ جعبه می‌افتاد و آن را فرو می‌برد. این مرد چرخید و از روی شانه‌اش به‌واشینگتون نگاه کرد، و معلم بزرگ نفس تندی کشید، چون که دید این مرد سیاه پوست نیست بلکه سفیدپوستی است که صورت‌اش را سیاه کرده است، گویی این‌جا صحنهٔ دلقك‌بازی است. واشینگتون با فکر تند و سرزنش آمیزی وارد شده بود، ولی می‌خواست با زبان نرم حرف بزند. حالا فکر کرد که بحث و اقناع فایده‌ای ندارد. توی سالن غربی سر کشید و سپس به‌طرف در سالن شرقی رفت. منتظر بود که سی چهل نفر سیاه‌پوست آن‌جا ببیند، ولی فقط سه چهارتا جوان را دید که هرکدام با تفنگ کنار یك پنجره ایستاده بودند. کولهاوس با کت و شلوار اتو کشیده و یقه و کراوات منتظر او ایستاده بود، اما یك تپانچه هم به‌کمر داشت. واشینگتون او را برانداز کرد. پیشانی زیبایش چین خورد و چشم‌هایش برق زد. تمام قدرت سخنرانی‌اش را جمع کرد و چنین گفت: من در تمام عمرم با بردباری و امیدواری در راه برادری مسیحی تلاش کرده‌ام و ناچار شده‌ام به‌سفیدپوست‌ها بقبولانم که لازم نیست از ما بترسند، یا ما را بکشند، برای این‌که ما منظوری نداریم جز این که می‌خواهیم وضع خودمان را بهتر کنیم، و در بهره‌مند شدن

از ثمرات دموکراسی امریکا در صلح و صفا با آن‌ها شریك باشیم. هر زندانی سیاه‌پوستی، هر سیاه‌پوست ولگرد قمارباز خانم‌باز به‌درد نخوری دشمن من‌بوده؛ هرآدم نادرست خرابی که‌پوست‌اش سیاه بود برای من به‌قیمت یك قسمت از عمرم تمام شده. حالا این‌جنایت‌های بی‌بندبار تو چه‌قدر برای من تمام می‌شود؟ برای شاگردهای‌من چه‌قدر تمام‌می‌شود، که دارند جان می‌کنند یك حرفه‌ای یاد بگیرند، نان خودشان را در بیاورند، تا بلکه دهن سفیدپوست‌ها را ببندند! هزار نفر سیاه‌پوست درستکار زحمت‌کش نمی‌توانند ضرر آدمی مثل تو را جبـــران کنند. بدتر از همه این است که تو ناسلامتی یك نوازندهٔ تحصیل کرده‌ای، این‌طور که شنیده‌ام، از مدرسهٔ موسیقی وارد این کار کثیف شده‌ای. از جایی آمده‌ای که هماهنگی را مـــی‌پرستند، جایـــی کـــه صدای صوراسرافیل را سرمشق خودشان قرار می‌دهند. ای مرد دیوسیرت! اگر از تلاش اندوهبار مردم خبر نداشتی من دراین ماجرا دلـــم به‌حـــالت می‌سوخت. اما آخر تو موسیقی‌دانی! من دور و برم را که نگاه می‌کنم بوی عرق خشم را می‌شنوم، آثار بدبختی و طغیان وحشیانه و بی‌فکرانهٔ جوان‌ها را می‌بینم. به‌این‌ها چی‌یاد داده‌ای؟ کدام‌ستمی‌که‌برتو رفته،کدام خسرانی که تو دیده‌ای سرنوشتی را که تو برای این جوان‌های بی‌فکر ساخته‌ای توجیه می‌کند؟ خداوند تو را لعنت کند، که یك نفر سفید پوست را هم به‌این جماعت منحوس اضافه کرده‌ای، که به‌صورت خودش رنگ بمالد و این جنگ و جدال تو را به‌مضحکه مبدل کند.

یکایك کلمات این سخن‌رانی را همهٔ افراد دسته شنیدند. آن‌ها آن‌قدر دراندیشه‌های انقلابی غوطه نخورده بودند که حرف‌های بوکرتی واشینگتون، که از بچگی اسم‌اش را شنیده بودند، در آن‌ها تأثیری نکنند. بی‌گمان برای آن‌ها خیلی مهم بود که پاسخ کـــولهاوس را بشنونـــد. کولهاوس نرم حرف می‌زد. گفت قربان، دیدار شما برای من افتخار بزرگی است. من همیشه شمارو تحسین کرده‌ام. به‌کف مرمر سالـــن نگاه کرد. درسته که من نوازندهٔ موسیقی هستم، عمری هم ازم گذشته، ولی امیدوار بودم شما از این موضوع نتیجه بگیرین که من با حواس جمع حسابهام رو کرده‌ام. و بنابـــراین، شاید هـــردو ما خدمت‌گزار

همنژادهای خودمون باشیم، چون هردوی ما تأکید می‌کنیم‌که ما انسانیم، و حرمت انسانیت ما باید محفوظ بمونه. واشینگتون از این حرف چنان ناراحت شده بود که داشت بی‌هوش می‌شد. کولهاوس او را از سرسرا به‌سالن غربی برد و روی یکی از صندلی‌های مخمل سرخ نشاند. واشینگتون خودش را جمع‌وجور کرد و دستمال‌اش را به پیشانی‌اش کشید. به سربخاری مرمر که به‌ارتفاع قد یك آدم بود نگاه کرد. به‌سقف منبت‌کاری رنگارنگ، که از کاخ کاردینال گیلی در لوکا، ایتالیا، آورده بودند نگاه کرد. روی دیوارهای ابریشم‌پوش سرخ چند تابلو از چهرهٔ مارتین لوتر بود، کار لوکاس گراناك بزرگ، و چند تابلو «ستایش مجوسان طفل مسیح را». معلم چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را روی پاهایش قفل کرد. گفت خدایا مردم را به ارض موعود هدایت فرما. آن‌ها را از زیر تازیانهٔ فرعون برهان. کند و زنجیر را از اذهان‌شان برگیر و بندهای پای‌شان را از درکات دوزخ باز کن. روی سربخاری یك تك‌چهره از جوانی پیرپون مورگان به‌دیوار بود. واشینگتون آن چهرهٔ تلخ و تند را برانداز کرد. در این ضمن کولهاوس واکر روی صندلی پهلوی او نشست، و این دومرد سیاه‌پوست خوش‌لباس همچون مجسمهٔ وقار و تفکر و خودآگاهی بودند. بوکرتی واشینگتون با صدای نرمی گفت بیا با من برویم. من وساطت می‌کنم که محاکمه‌ات را سریع انجام بدهند و اعدام‌ات بدون درد و رنج باشد. این بساط شیطانی‌را برچین. با دست‌اش به‌دینامیت‌هایی که به‌گوشه‌های سقف و کمرکش دیوار بسته بودند اشاره کرد. دست مرا بگیر بامن‌بیا. برای خاطر پسر کوچك‌ات، و همهٔ بچه‌های نژاد ما که روزشان سخت است و راه‌شان دراز.

کولهاوس غرق در اندیشه نشسته بود. گفت آقای واشینگتون، من خیلی دلم می‌خواد این ماجرا رو خاتمه بدم. چشم‌هایش را بالا کرد و معلم اشك عاطفه را در چشم‌های او دید. بگین رئیس مرکز آتش نشانی ماشین منو درست کنه، بیاره دم دراین ساختمان. خواهین دید که من دستامو بالا می‌گیرم از در می‌آم بیرون، و از جانب کولهاوس واکر هیچ صدمه‌ای به‌این‌جا یا به‌هیچ آدمی نمی‌رسه.

این حرف نخستین تغییر درخواست‌های کولهاوس را، از شب حمله به امرالله‌آیل تا کنون، دربر داشت. اما واشینگتون متوجه این نکته نشد. او فقط رد تقاضای خودش را شنید. بدون یك کلمه حرف بلند شد و از در بیرون رفت. به‌آن دست خیابان رفت و پیش خودش فکر کرد که دخالت او هیچ نتیجه‌ای نداده است. بعد از آن کولهاوس توی سالن‌ها قدم زد. جوان‌هایش سر پست‌های خودشان ایستاده بودند و با چشم او را دنبال می‌کردند. یکی‌شان پشت بام روی نورگیر گنبدی ایوان خوابیده بود. توی باران خوابیده بود، و هرچند نمی‌دید ولی حضور هزاران نیویورکی خاموش و نگران را احساس می‌کرد. شب به‌نظرش می‌آمد که صدایی از آن‌ها می‌آید، که از صدای نفس کشیدن بیشتر نبود، از ریزش باران ریز بلندتر نبود.

۳۸

بوکرتی واشینگتون پس از مشورت با دادستان در سالن مرکز فرماندهی با خبرنگاران حرف‌زد. گفت کتابخانهٔ آقای مورگان بمبی است که هرلحظه آمادهٔ انفجار است. ما با یك آدم مستأصل و مریض روبه‌رو هستیم. من فقط می‌توانم از خدا استدعا کنم که با حکمت بالغهٔ خودش ما را از این مخمصه به‌سلامت بگذارند. سپس واشینگتون به‌چندتا از دوستان و همکاران‌اش در هارلم تلفن زد ــ کشیش‌ها، رهبران انجمن‌های محلی ــ و از آن‌ها خواهش کرد که به مرکز شهر بیایند و برای ابراز مخالفت سیاه‌پوستان مسؤولیت‌شناس با کولهاوس واکر تظاهرات کنند. این کار به صورت بست نشستن توی خیابان درآمد. دادستان ویتمن اجازهٔ این کار را داد، گرچه گزارشی که از داخل کتابخانه شنیده بود چنان مخوف بود که دستور داد تا شعاع دو کوچه دورتر تمام خانه‌ها و آپارتمان‌های محل را تخلیه کنند. وقتی که پدر وارد شد یك چنین وضعی برقرار بود. او را از وسط خط پلیس بردند و از کنار سیاه‌پوستان خاموش و سربرهنه که توی خیابان دست به دعا برداشته بودند گذراندند. پدر لحظه‌ای به ساختمان کتابخانه نگاه کرد و بعد از پله‌های خانهٔ سنگی بالا رفت. داخل خانه او را به‌حال خودش گذاشتند. نه کسی با او حرف زد و نه چیزی از او پرسید. پدر می‌چرخید، گاهی این‌ور نگاه می‌کرد و گاهی آن‌ور؛ منتظر بود مقامات مربوطه نظری به‌او بیندازند، حرفی بزنند. خبری نشد.

خانه پر بود از پلیس اونیفورم پوش و آدم‌هایی که مسؤولیت

روشنی نداشتند. همه تو هم می‌لولیدند. پدر به‌طرف آشپزخانه راه افتاد. این‌جا خبرنگارها جمع بودند. هر چه خوراك توی صندوق یخی بود خورده بودند. نشسته بودند و پاهاشان را روی میز وسط گذاشته بودند، یا به قفسه‌ها تکیه داده بودند. کلاه‌هاشان سرشان بود. توی ظرف‌شوری تف می‌کردند. پدر به گفت‌وگوی آن‌ها گوش داد وجزئیات حرف‌های واشینگتون و کولهاوس را شنید. از شهرت مردی که توی اتاق پذیرایی خانهٔ او پیانو زده بود در شگفت شد. اما به نظرش آمد که انگار کولهاوس درخواست‌هایش را تغییر داده است. آیا همین‌طور است؟ مثل این‌که کسی متوجه نیست. اما اگر کولهاوس از سر کشتن ویلی کانکلین گذشته باشد یا حاضر شده باشد در این باره مذاکره کند، این را باید به‌یك نفر اطلاع داد. دنبال یکی از مقامات رفت و دادستان را دید، که از روی عکس‌اش توی روزنامه‌ها او را می‌شناخت. ویتمن پشت پنجرهٔ سالن ایستاده بود و دوربینی به‌دست داشت. پدرگفت قربان می‌بخشید، و بعد از معرفی‌خودش آنچه‌را به‌نظرش رسیده بود به ویتمن گفت. دادستان با چشم‌های شگفت زده به‌او خیره شد. پدر متوجه شد که برخی از موی‌رگ‌های صورت او پاره شده‌است. ویتمن به‌طرف پنجره برگشت و دوربین‌اش را به‌چشم گذاشت و مانند یك دریاسالار بیرون را نگاه کرد. پدر چون نمی‌دانست چکار کند همان‌جا ماند.

ویتمن منتظر جواب آقای مورگان بود. مرتب به‌ساعت‌اش نگاه می‌کرد. آن‌وقت یك نفر دوان دوان از خیابان گذشت. توی سراسری خانه شلوغ شد. یك پسر وارد سالن شد و کارشناس هنری و چند پلیس دنبال‌اش آمدند. پسر یك تلگراف از کشتی «کارمانیا» در دست داشت. دادستان در پاکت را پاره کرد. تلگراف را خواند و با ناباوری سرش را تکان داد. زیر لب گفت تف، تف به‌گور پدرت. ناگهان سر همه داد کشید بیرون! گم‌شید بیرون! همه را از درها بیرون کرد. اما بازوی پدر را گرفت و او را نگه داشت. درها بسته شدند. ویتمن تلگراف را تو دست پدر گذاشت. متن تلگراف این بود: «اتومبیل‌اش بدهید و دارش بزنید.»

پدر سرش را بلند کرد و دید که دادستان به‌او خیره شده است. ویتمن گفت این تنها راهی است که من حاضر نیستم فکرشم بکنم. من نمی‌تونم جلو این کاکا سیاه وا بدم. دارش هم نمی‌تونم بزنم. صلاح من نیست. آینده‌ام از بین می‌ره. من از پس اون مردکهٔ پدرسوخته بکر براومدم. مطبوعات اسمشو گذاشته بودن جنایت قرن! حالا دادستان نیویورك جلو یك کاکا سیاه وابده؟ نخیر! امکان نداره!

ویتمن توی اتاق قدم زد. پدر حس کرد که یك آمپول جسارت به‌اش تزریق شده است. یك پیغام خصوصی از طرف پیرپون مورگان توی دست‌اش بود. این باعث شد که فوراً و بدون چون و چرا مقام مشاور مخصوص را که از طرف دادستان نیویورك به‌او تفویض شده بود بپذیرد.

پدر به‌روشنی می‌دید که مسأله به‌مرحلهٔ مذاکره رسیده است. مورگان حتی آن سر دنیا این را فهمیده بود. پیدا بود کولهاوس در مورد یکی از درخواست‌هایش کوتاه آمده است، دیگر کانکلین را نمی خواهد. همچنین عقیدهٔ پدر این بود که از روز مردن سارا شدیدترین آرزوی کولهاوس واکر آرزوی مرگ است. این را به‌دادستان اطلاع داد. گفت شاید بشه تمام قضیه‌رو به‌زودی حل کرد. ماشین که ارزشی ندارد. از این گذشته، این فکر آقای مورگانه. ویتمن گفت درسته. همچین فکری فقط از پیرپون مورگان برمی‌آد. غیر از او دیگه کی همچین رویی داره. پدر گفت نه، منظورم اینه که فکر فکر اوست. من البته سیاست سرم نمی‌شه، ولی این موضوع بار مسؤولیت رو از دوش شما برنمی‌داره؟ ویتمن وسط راه ایستاد و به‌پدر خیره شد. گفت درست در این لحظه قرار بود من در نیوپورت پیش خانم و آقای استایویسنت فیش باشم.

این بود که درست بعد از نیمه شب یك جفت اسب گاری را به «مدل تی» کولهاوس واکر که جلو آتش‌نشانی نیوروشل افتاده بود بستند. باران قطع شده بود و ستاره‌ها بیرون آمده بودند. اسب‌ها را به‌سپر ماشین بستند وآن‌ها ماشین را توی جاده آوردند. بعد راه دراز شهر را در پیش گرفتند و تلق تلق کنان رفتند. راننده روی صندلی

جلو ماشین ایستاده بود، با یك دست افسار اسب‌ها را نگه می‌داشت و با دست دیگر فرمان ماشین را می‌گرداند. هر چهار چرخ پنچر بود، ماشین لق می‌خورد و راه می‌رفت، و چرخ‌ها هر دوری که می‌زدند انگار گوش آدم را سوراخ می‌کردند.

وقتی که ماشین فورد داشت راه را می‌برید و پیش می‌آمد ویتمن موفق شد به کولهاوس تلفن بزند. به‌او گفت که می‌خواهد دربارهٔ درخواست‌هایش صحبت کند. پیشنهاد کرد که پدر واسطه بشود و پیغام ببرد و پیغام بیاورد. این وسیله از تلفن مطمئن‌تر است. تو به ایشان اعتماد داری، من هم اعتماد دارم. بالاخره ایشان ارباب سابق توست. پدر توی آن گوش دیگر ویتمن گفت نه، من هیچ وقت ارباب‌اش نبوده‌ام. پدر حالا خیلی نگران شده بود. چیزی نگذشت که توی سرمای بعد از نیمه شب زیر روشنایی نورافکن چالهٔ وسط خیابان را دور زد و وسط شیرها از پله بالا رفت. به‌خودش گفت مرد حسابی، تو افسر بازنشستهٔ ارتش ایالات متحده هستی. قطب شمال‌رو کشف کرده‌ای. درهای برنجی باز شد، نه زیاد، و پدر داخل شد. صدای زنگ پای خودش را روی مرمر صیقلی شنید. لحظه‌ای طول کشید تا چشم‌اش به نور کم عادت کرد. دنبال مرد سیاه‌پوست می‌گشت که در عوض برادرزن خودش را دید که تا کمر لخت بود ولی صورت‌اش را سیاهی مالیده و تپانچهٔ قنداق‌داری زیر بغل‌اش گرفته بود. پدر فریاد زد این تویی! برادر کوچکه تپانچه را بیرون کشید و لولهٔ آن را به علامت نوعی سلام به شقیقهٔ خودش زد. زانوهای پدر سست شد. او را روی یك صندلی نشاندند. کولهاوس یك ظرف آب برایش آورد.

نخستین توافق دو طرف این بود که مهلت بیست و چهار ساعته تمدید شود. توافق دوم این بودکه در خیابان روی چاله تخته بیندازند. پدر می‌رفت و می‌آمد و کارش را خوب انجام می‌داد، اما در یك حالت گیجی بود، مثل آدم‌هایی که تو خواب راه می‌روند. به برادر زن‌اش نگاه نمی‌کرد. حس می‌کرد که پشت سرش پوزخندهای تلخ و عجیب می‌زنند.

وقتی که این مذاکرات در جریان بود ویتمن پشت تلفن برای

پیدا کردن ویلی کانکلین به هر دری می‌زد. پلیس را در همهٔ محله‌ها دنبال‌اش گذاشته بود. بعد به‌فکرش رسید به‌بیگ‌ تیم سولیوان تلفن بزند. سولیوان سردستهٔ چهارم سازمان تامانی بود. ویتمن او را از خواب بیدار کرد. گفت تیم، یه‌نفر مهمون تو شهر داریم، به‌اسم ویلی کانکلین، از وسچستر اومده. بیگ‌تیم گفت نمی‌شناسم، ولی ببینم چکار می‌تونم بکنم. ویتمن گفت یه‌کاری‌اش بکن. کمتر از یك ساعت بعد پس گردنِ ویلی کانکلین را گرفته بودند و او را از پله‌های خانهٔ سنگی بالا می‌بردند. خیس وژولیده و هراسان بود. دکمه‌های پایین پیراهن‌اش افتاده بود و شکم‌اش از بالای کمربندش بیرون زده بود. توی سرسرا او را روی یك صندلی انداختند و گفتند صدات درنیاد. یك پاسبان بـالای سرش ایستاد. دندان‌هایش به‌هم می‌خـورد و دست‌هایش می‌لرزید. دست کرد از توی جیب پشت‌اش بطری بغلی‌اش را که تو یك پاکت کاغذی بود درآورد. قبل از اینکه بتواند دست‌اش را پس بکشد پاسبان پرید مچ‌اش را گرفت و با دستبند تو سرش کوبید.

سحرگاه، جمعیت که شب کم شده بود دوباره زیاد شد. مردم چهارپنج پشته پشت خط محاصره ایستاده بودند. «مدل تی» زنگ زده در خیابان سی وششم جلو کتابخانه بود. در لحظه‌ای کـه قرار گذاشته بودند در خانهٔ سنگی باز شد و دو پاسبان بیرون آمدند که هیکل بدبخت ویلی‌کانکلین میان آن‌ها دیده می‌شد. او را به‌نمایش گذاشتند. بعد دوباره او را توی خانه بردند. ویتمن که هردو موضوع مذاکره، یعنی ماشین و رئیسِ آتش‌نشانی را، با صداقت حاضر کرده بود حالا شرایط خودش را مطرح کرد. گفت من از دادستان وسچستر خواهم خواست که ویلی‌کانکلین را به‌اتهام شرارت، خرابکاری، و بازداشت غیرقانونی یك شهروند تعقیب کند. علاوه بر این، رئیس آتش‌نشانی این‌جا توی همین خیابان در ملا عام ماشین «مدل تی» را تمیز خواهد کرد. این خجالت برای باقی عمرش کافی است. و البته ماشین را نو خواهند کرد. ویتمن در عوض خواستار تسلیم کولهاوس و افرادش شد. گفت ضمانت می‌کنم‌که بعد ازآن همهٔ حقوق قانونی‌تون

رعایت بشه.

وقتی که پدر این شرایط را به‌کتابخانه آورد جوان‌ها خندیدند و هورا کشیدند. به‌همدیگر گفتند دیدین، بالاخره شکست‌اش دادیم. بالاخره همهٔ حرفامونو به‌کرسی نشوندیم. جوان‌ها از دیدن منظرهٔ ماشین و قیافهٔ کانکلین سرمست شده بودند. اما خود کولهاوس ساکت بود. تنها توی اتاق عربی نشسته بود. پدر منتظر او بود. رفته رفته اندیشه‌های تاریك کولهاوس بر جوان‌ها چیره شد. ترس برشان داشت. سرانجام کولهاوس به‌پدر گفت من خودم را تسلیم می‌کنم، ولی این بچه‌هارو تسلیم نمی‌کنم. این‌ها باید به‌سلامت از این‌جا بیرون برن، تأمین کامل هم به‌شون بدن. ولی خواهش می‌کنم این‌جا صبر کنین تا من به‌شون بگم.

کولهاوس از روی صندلی‌اش بلند شد و رفت که در سرسرا با جوان‌ها صحبت کند. دور جعبهٔ انفجار جمع شده‌اند. سر جا خشك شده بودند. گفتند هیچ لازم نکرده چیزی به‌اش بدی. تخم مورگان تو مشت ماست! هیچ لازم نکرده مذاکره‌کنی. کانکلین و ماشینو بدین دست ما بذارین ما از این‌جا بریم بیرون تا کتابخونه‌رو پس بدیم! مذاکره یعنی این. این‌جور باید مذاکره کرد.

کولهاوس آرام بود. نرم حرف می‌زد. گفت مقامات دولتی اسم هیچ‌کدام از شمارو نمی‌دونن. شما می‌تونین برین تو شهر گم‌شین، زندگی خودتونو از سر بگیرین. گفتند خود تو هم می‌تونی. کولهاوس گفت نه. اینا هیچ‌وقت نمی‌ذارن من از اینجا در برم. این‌رو خودتون خوب می‌دونین. اگر هم بذارن برای گیر انداختن من از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنن. همهٔ شما کشته می‌شین. برای چی؟ که چی؟

یکی از آن‌ها گفت قبلا ما همیشه صحبت می‌کردیم. حالا خودت تنهایی داری این کارو می‌کنی. نباید بکنی! ما همه‌مون کولهاوس هستیم! یکی دیگر گفت ما نمی‌ریم بیرون. منفجرش می‌کنیم. برادر کوچکه گفت تو داری به‌ما خیانت می‌کنی. یا باید همه‌مون آزاد بشیم، یا همه‌مون کشته بشیم. تو زیر نامه‌ات امضا کردی رئیس جمهوری دولت موقت امریکا. کولهاوس سرتکان داد. گفت این حرف برای

روحیهٔ ما لازم بود. برادر کوچکه داد کشید ولی ما جدی گفتیم! توی خیابونا این‌قدر آدم هست که یك ارتش تشکیل بدیم!

بی‌گمان هیچ نظریه‌پرداز انقلابی نمی‌توانست انکار کند که با دشمنی به‌عظمت تمام سفیدپوستان کشور، تعمیر یك ماشین «مدل تی» شروع بسیار خوبی است. حالا برادر کوچکه داشت فریاد می کشید. تو حق نداری درخواست‌هاتو عوض کنی! حق نداری کوتاه بیایی! حق نداری برای خاطر یك ماشین به‌ما خیانت کنی! کولهاوس گفت من درخواست‌هامو عوض نکرده‌ام. برادر کوچکه گفت پس عدالت تو همین ماشین کوفتی بود؟ کولهاوس به‌او نگاه کرد. گفت در مورد اعدام من، مرگ من همون لحظه‌ای که سارا مرد مسلم شد. در مورد ماشین کوفتی، ماشینو باید عین همون روزی که من جلو آتش نشانی بردم‌اش تحویل بدن. من درخواست‌هامو پایین نیاورده‌ام. اونا تا وقتی که مقاومت می‌کردن بزرگ‌ش کرده بودن. من جون عزیز شمارو با جون ویلی کانکلین معامله می‌کنم. خدا برکت بده.

چند لحظه بعد پدر از خیابان گذشت. کولهاوس برای به‌دست آوردن عدالت حاضر است خودش را تسلیم عدالت کند. ولی افرادش حاضر نیستند. این‌ها از یك نسل دیگراند. این‌ها آدم نیستند. پدر لرزید. این‌ها جانوراند! این قضیه ذهن‌شان را پاك خراب کرده. حاضراند ستون‌های زیر طاق این دنیا را بشکنند. ارتش تشکیل می دیم! یك مشت انقلابی کثیف بیشتر نیستند!

سماجت مشهور کولهاوس حالا همچون قلعه‌ای شده بود در برابر افراد خودش. میان آقای مورگان و فاجعه فقط او حایل بود. پدر هیچ کدام از این حرف‌ها را با دادستان در میان نگذاشت. فکر کرد ویتمن با همان درخواست‌های اصلی به‌اندازهٔ کافی گرفتاری دارد. معلوم‌شد همین‌طور هم هست. ویتمن چند لیوان ویسکی بالا انداخت. ریش‌اش در آمده بود. چشم‌های ورقلنبیده‌اش سرخ و یقه‌اش ورچروکیده‌بود. قدم می‌زد. جلو پنجره می‌ایستاد. دست راست‌اش را مشت می‌کرد و هی توی کف دست چپ‌اش می‌کوبید. دوباره به‌تلگراف مورگان نگاه کرد. پدر سینه‌اش را صاف کرد. پدر گفت او که نگفته افرادشم دار

بزنین. ویتمن گفت چی؟ چی؟ خیلی خوب، خیلی‌خوب. گشت یك صندلی پیدا کند بنشیند. گفتین اینا چندنفرن؟ پدر گفت پنج نفر، و بی‌آن‌که بداند برادر کوچکه را به‌حساب نیاورد. ویتمن آه کشید. پدر گفت خیال می‌کنم این بهترین کاری است که از دست تون ساخته است. دادستان گفت درسته. به‌روزنامه‌ها چی بگم؟ پدر گفت خب بگین یك، کولهاوس دستگیر شده؛ دو، گنجینه‌های آقای مورگان صحیح و سالم مونده؛ سه، امنیت شهر تأمین شده؛ چهار، دادستانی و پلیس تمام امکانات‌شون‌رو برای پیدا کردن افراد کولهاوس به‌کار می‌برن تا روزی که همه شون‌رو تحویل زندان بدن. ویتمن در این‌باره فکر کرد. گفت دنبال‌شون می‌کنیم، تا خود لونه‌هاشون. پدر گفت خوب البته شاید این‌کار ممکن نباشه. این‌ها یك گروگان از ما می‌گیرن و آزادش نمی‌کنن تا وقتی که خیال‌شون راحت بشه که جاشون امنه. ویتمن گفت گروگان کی باشه؟ پدر گفت من. ویتمن گفت صحیح. حالا اون یارو سیاهه از کجا خیال می‌کنه خودش تك می‌تونه ساختمان‌رو نگه‌داره؟ پدر گفت خوب از زیر اون پنجرهٔ سقفی که دید داره کنار می‌ره، دست‌شم می ذاره روی جعبهٔ انفجار. خیال می‌کنم کافیه.

شاید پدر در این لحظه پیش خودش امیدوار بود که بعد از آزاد شدن‌اش می‌تواند مقامات دولتی را به‌مخفی‌گاه افراد کولهاوس هدایت کند. خیال می‌کرد اگر کولهاوس نباشد آن‌ها آن‌قدر روحیه و هوش نخواهند داشت که بتوانند از دست قانون در بروند . آن‌ها یك مشت آنارشیست و آتش افروز بودند، ولی پدر شخصاً نمی‌ترسید. قدرت آن‌ها دست‌اش آمده بود، و خود او از یکایك آن‌ها سر بود. از برادر کوچکه چنان بریده بود که دراین لحظه از فکر این که شخصاً اسباب دستگیری‌اش را فراهم کند حظ می‌کرد.

ویتمن توی فضا زل‌زده بود. گفت خیلی خوب. باشه. شاید بهتر باشه صبرکنیم تابعداز تاریکی، برای این‌که کسی سرازکارمون درنیاره. محض خاطر آقای مورگان، واون‌کتاب مقدس گوتنبرگی آتیش‌گرفته‌اش و اون نامهٔ پنج صفحه‌ای جورج‌واشینگتون گوربه‌گور شده‌اش.

به‌این ترتیب مذاکرات به‌پایان رسید.

۳۹

با چند تلفن به‌کارخانهٔ اتومبیل‌سازی فورد، تا ساعت هشت صبح فردا یك کامیون قطعات یدکی «مدل تی» رسید. شرکت سازندهٔ چرم مصنوعی طاق ماشین را آورد. کارگزاران مورگان موافقت کرده بودند که مورگان هزینهٔ همهٔ این چیزها را بپردازد. مردم از سر نبش‌خیابان تماشا می‌کردند و آقای کانکلین رئیس مرکز آتش‌نشانی به‌راهنمایی دو نفر مکانیك ماشین فورد را قطعه به‌قطعه باز کرد و روی شاسی یك ماشین تازه بنا کرد. با قلاب و قرقره موتور نو را بلند کردند و روی ماشین گذاشتند. کانکلین هی عرق ریخت و غر زد و ناله کرد و گاهی هم گریه کرد، ولی کار را انجام داد. لاستیك‌های نو جای لاستیك‌های کهنه را گرفتند، گلگیرهای نو، رادیاتور نو، دینام نو، درهای نو، رکاب‌های نو، شیشهٔ نو، چراغ‌های نو، صندلی و تودوزی نو، تا ساعت پنج بعد از ظهر که هنوز آفتاب در آسمان نیویورك می‌درخشید، یك «مدل تی» نو براق با طاق چرم مصنوعی کنار پیاده‌رو ایستاده بود.

تمام روز افراد کولهاوس به‌سراغ او می‌آمدند تا رأی او را عوض کنند. گفت‌وگوی آن‌ها تندتر و تندتر می‌شد. می‌گفتند ما برای خودمان یك دولت مستقل هستیم. کولهاوس با آن‌ها مدارا می‌کرد. روشن شد که آن‌ها نمی‌دانند بدون او چه‌کار کنند. می‌گفتند تصمیم او به‌معنای خودکشی است. احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کردند. آخر بعد از ظهر کتابخانه را غبار غم گرفته بود. جوان‌ها نومیدانه دوباره پدیدار شدن اتومبیلی را که کولهاوس در آن از نامزدش خواستگاری کرده بود از پنجره تماشا می‌کردند.

خود کولهاوس یك بار هم برای نگاه کردن کنار پنجره نرفت. در اتاق غربی پشت میز پیرپون مورگان نشسته بود و وصیت‌نامه‌اش را می‌نوشت.

برادر کوچکه با سکوت تلخی خودش را کنار کشیده بود. پدر که حالا به‌عنوان گروگان رسمی توی کتابخانه زندانی بود می‌خواست با او حرف بزند. در این فکر بود که به‌مادر چه بگوید. فقط وقتی که هوا تاریك شد و ساعت حرکت داشت فرا می‌رسید توانست خودش را راضی کند که با او روبه‌رو شود. ممکن بود این آخرین دیدار خصوصی آن‌ها باشد.

مرد جوان در دستشویی پشت تالار سرسرا بود. داشت سیاهی چوب‌پنبهٔ سوخته را از صورت‌اش پاك می‌کرد. توی آیینه به‌پدر نگاهی انداخت. پدر گفت من خودم هیچ سؤالی از تو ندارم. ولـی خیـال نمی‌کنی خواهرت مستحق یك توضیح هست؟ برادر کوچکه گفت اگر در بارهٔ من فکر کنه خودش توضیح‌شو پیدا می‌کنه. توضیح من از طریق شما قابل انتقال نیست. شما آدم خودبینی هستین، هیچ تصوری هم از تاریخ ندارین. از مزد کارگراتون می‌زنین، به‌احتیاجات اونا هم اهمیتی نمی‌دین. پدر گفت صحیح. برادر کوچکه گفت شما خیال می‌کنین در تمام کارهاتون درستکار هستین ولی این خودفریبی همهٔ کسانی است‌که به‌بشریت ستم می‌کنن. پدر گفت تو توی خونهٔ من زندگی کرده‌ای، از کسب من نون خورده‌ای. برادر کوچکه گفت سخاوت شما چیزی است که شما حساب می‌کودین وسع شو دارین. به‌علاوه، من دینم را پرداخته‌ام، اینو خواهین دید. برادر کوچکه صورت‌اش‌را با صابون و آب‌داغ‌شست. سرش را روی دستشویی گرفته بود و دست‌هایش را تند تکان می‌داد. دست و رویش را با حوله‌ای که حروف «جی پی ام» روی آن سوزن دوزی شده بود خشك کرد.حوله را روی زمین پرت کرد. پیراهن‌اش را پوشید، دست کرد توی جیب‌هایش دکمهٔ یقه و دکمه‌های سردست‌اش را درآورد، یقه‌اش راروی‌پیراهن‌اش‌گذاشت،کراوات‌اش رابست، و بندهای شلوارش را روی شانه‌هایش انداخت. گفت شما همه‌جا را گشته‌ین ولی هیچی یاد نگرفته‌ین. خیال می‌کنین وارد شدن به‌این ساختمان که مال

یك آدم دیگه است، و به‌خطر انداختن اموال او جنایته. راست‌اش اینه که این‌جا لانهٔ یك لاشخوره. سوراخ یك شغاله. کت‌اش را پوشید، دستی به‌سر تراشیده‌اش کشید، کلاه کپی‌اش را به‌سر گذاشت و توی آیینه نگاهی به‌خودش انداخت. گفت خداحافظ. دیگه منو نخواهین دیـد. می‌تونین به‌خواهرم بگین که همیشه در خاطر من هست. لحظه‌ای به‌کف اتاق خیره شد. باید گلویش را صاف می‌کرد. می‌تونین به‌ش بگین که من همیشه اورو دوست می‌داشتم و ستایش می‌کردم.

افراد دسته در سرسرا جمع شدند. حالا اونیفورم کولهاوسی کت و شلوار و کراوات و کپی‌شان را پوشیده بودند. کولهاوس به‌آن‌ها گفت که نقاب کلاه‌شان را پایین بکشند و یقهٔ کت‌شان را بالا بزنند، برای این که شناخته نشوند. وسیلهٔ رفتن آن‌ها به‌جای امن اتومبیـل «مدل تی» بود. کولهاوس توضیح دادکه چه‌گونه کلید شمع و بنزین را بگردانند و چه‌گونه هندل بزنند. گفت وقتی به‌جای امن رسیدین تلفن می‌زنین. پدر گفت من نباید برم؟ کولهاوس به‌برادر کوچکه اشاره کرد و گفت گروگان اونه. سفیدپوست‌ها همه‌شون عین همدیگه‌ان. همه خندیدند. کولهاوس جلو در بزرگ برنجی یکایك آن‌ها را در آغوش گرفت. برادر کوچکه را هم به‌همان گرمی در آغوش گرفت. به‌ساعت جیبی‌اش نگاه کرد. دراین لحظه چراغ‌های خیابان خـامـوش شد. کولهاوس رفت توی درگاهی‌روی نیمکت مرمرسفید سوار شد ودست‌اش را روی دستهٔ جعبهٔ انفجار گذاشت. برادر کوچکه از دور گفت میلهٔ دسته تا نصف‌اش لقی داره. کولهاوس گفت خیلی خوب، حالا راه بیفتین. یکی از جوان‌ها چفت کشوی در را کشید وبدون هیچ تشریفاتی همه‌شان بیرون رفتند. آن‌وقت در بسته شد. کولهاوس فرمان داد لطفاً چفت‌شو بندازین. پدر انداخت. گوش‌اش را روی درگذاشت. تنها چیزی که شنید صدای نفس‌های سنگین و وحشت زدهٔ خودش بود. آنگاه، پس‌از زمانی دراز و آزاردهنده، که تقریباً تمام امید پدر به‌زندگی از جسم‌اش بیرون رفت، صدای پت‌پت موتور «مدل تی» را شنید. چند لحظه بعد راننده زد تودنده و پدر شنید که راه افتاد و رفت. از روی تخته‌های وسط خیابان که رد می‌شد صدای تلق تلق آن بلند شد. پدر

به ته‌تالار دوید. به‌کولهاوس واکر پسر گفت رفتند! مرد سیاه‌پوست به‌دست خودش که روی دستهٔ جعبهٔ انفجار بود نگاه می‌کرد. پدر روی زمین نشست و پشت‌اش را به‌دیوار مرمر داد. سرش را بلند کرد و به دیوار تکیه داد. همین‌جور نشستند. هیچ‌کدام از جای‌شان تکان نخوردند. پس از مدتی کولهاوس سراغ پسرش را از پدر گرفت. می‌خواست بداند چطور راه می‌رود، اشتهایش خوب است یا نه، حرفی یاد گرفته است یانه؛ هرچه به‌خاطرش می‌رسید می‌پرسید.

چهار

۴۰

حدود دو ساعت بعد کولهاوس واکر پسر با دست‌های بلندکرده از پله‌های کتابخانه پایین آمد و از عرض خیابان سی و ششم به‌طرف خانهٔ سنگی راه افتاد. این طبق توافق قبلی بود. همهٔ ناظران را از خیابان دور کرده بودند. روی پیاده‌رو مقابل افراد نخبهٔ پلیس نیویورک با تفنگ جلواش ایستاده بودند. از این پیاده‌رو تا آن پیاده‌رو دو ردیف پلیس سوار به فاصلهٔ سی متر روبه‌روی هم صف کشیده بودند و میان آن‌ها نوعی دالان تشکیل شده بود، چنان که اگر کسی از نبش خیابان مدیسون، یا دورتر از خیابان پارک، نگاه می‌کرد کولهاوس را نمی‌دید. ژنراتور کنار خیابان غرش وحشتناکی می‌کرد. پلیس گفت که مرد سیاه‌پوست در روشنایی نورافکن پا به‌فرار گذاشته است. به‌احتمال قوی‌تر آن مرد می‌دانست که برای پایان دادن به‌زندگی خودش کافی است که سرش را ناگهان بچرخاند، یا دست‌هایش را پایین بیاورد، یا لبخند بزند. توی کتابخانه پدر صدای هماهنگ جوخهٔ اعدام را شنید. جیغ‌کشید و به‌طرف پنجره دوید. جسد توی خیابان چندبار جست و خیز کرد، به‌شکلی که انگار می‌خواهد خون خودش را از زمین پاک کند. پلیس با تصمیم آتش می‌کرد. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و سر دست بلند می‌شدند.

افراد دستهٔ کولهاوس در مخفیگاه‌شان در هارلم می‌توانستند حساب کنند که نتیجه چه خواهد بود. همه‌شان جمع‌بودند، مگر آن مردی که رهبرشان بود. اتاق‌ها خالی به‌نظر می‌رسید. هیچ چیزی اهمیت نداشت. زورشان می‌آمد حرف بزنند. به‌جز برادر کوچکه همه خیال

داشتند در نیویورک بمانند. مدل تی را توی کوچهٔ همسایه پنهان کرده بودند. فکر می‌کنند پلیس آن را نشان کرده است. چون برادر کوچکه می‌خواهد از شهر برود ماشین را به‌او می‌دهند. برادر کوچکه همان شب با ماشین به خیابان صد و بیست و پنجم می‌رود. آن‌جا ماشین را توی کشتی می‌گذارد و به نیوجرسی می‌رود. از آن‌جا به‌طرف جنوب راه می‌افتد. ظاهراً مقداری پول داشته است، اما نمی‌دانیم این پول را چه‌گونه و از کجا به‌دست آورده است. به‌فیلادلفی می‌رود. به بالتیمور می‌رود. به کشتزارهای جنوب می‌رسد، که سیاه‌پوست‌ها از زمین بلند می‌شوند و رد شدن او را تماشا می‌کنند. ماشین‌اش خط غبـاری در آسمان به‌جا می‌گذارد. از شهرهای کوچك جورجیا می‌گذرد. در سایهٔ تنك درختان میدان شهرها مردم صحبت از دار زدن لئو فرانك جهود می‌کردند، به‌جرم بلایی که بر سر یك دختر چهارده سالهٔ مسیحی به‌نام ماری فاگان آورده بود. روی خاك تف می‌کردند. برادر کوچکه با قطار های باری مسابقه می‌گذاشت و ماشین‌اش را توی سایهٔ خنك پل‌های طاق‌دارمی‌خواباند. نقشه‌ای در دست نداشت. توی‌کشتزارها می‌خوابید. از این پمپ بنزین به‌آن پمپ بنزین می‌رفت. روی صندلی عقب‌اش مجموعه‌ای از انواع ابزار، لاستیك تویی، ظرف بنزین، قوطی روغن، گیره، سیم، و قطعات یدکی موتور جمع شده بود. همین‌جور می‌رفت. درخت‌ها تنك‌تر شدند. سرانجام ناپدید شدند. صخره و خاربته پیدا شد. در دره‌هایی که خاك‌اش از تابش خـورشید ترك ترك شده بـود منظره‌های زیبای غروب او را می‌فریفت. وقتی که ماشین فورد خراب شد و او دیگر نتوانست درست‌اش کند، یك گاری اسبی که چند تا بچه رویش نشسته بودند او را کشید.

در شهر تائوس، نیومکزیکو، به دسته‌ای از آدم‌های قلندر برخورد که پلاس مکزیکی پوشیده بودند و تابلوهای منظرهٔ بیابان می‌کشیدند. این‌ها از گرینیچ‌ویلج نیویورك آمده بودند. خستگی و فرسودگی او نظرشان را جلب‌کرد. برادر کوچکه سخت گرفته و اخم کرده بود، حتی وقتی که مشروب می‌خورد. این‌جا چند روزی به‌خـودش رسید. چنـد روزی با یك زن بزرگ‌تر از خودش دوست شد.

حالا موی کم‌پشت برادر کوچکه آن‌قدر بلند شده بود که روی فرق سرش پخش می‌شد. ریش بوری داشت. پوست روشن‌اش مدام ورقه ورقه می‌شد. توی نور خورشید چشم‌هایش را جمع می‌کرد. سوار شد و به‌تگزاس رفت. لباس‌هایش پاره شده بود. یك روپوش ساده تن‌اش کرده بود، یك جفت چارق تیماج به پا داشت و یك گلیم سرخ پوستی روی دوش‌اش انداخته بود. در شهر مرزی پرزیدیو ماشین را به یك دکان‌دار فروخت، فقط یك کیسهٔ آب بیابانی که به‌کلاهك رادیاتور ماشین آویزان می‌کرد با خودش برداشت، و از وسط صحرای ریوگرانده به‌طرف اوخیناگا راه افتاد. اوخیناگا شهری بود در مکزیك که چندبار میان نیروهای دولت مرکزی و شورشیان دست به دست شده بود. خانه‌های گلی آن‌جا سقف نداشتند. سوراخ‌های گلولهٔ توپ توی دیوارهای کلیسا دیده می‌شد. روستاییان توی سایهٔ دیوارهای حیاط زندگی می‌کردند. کوچه‌ها خاك سفید بود. تعدادی از افراد «لشکر شمال» فرانچسکو ویلا این‌جا بودند. برادر کوچکه به‌آن‌ها پیوست، و آن‌ها او را به‌عنوان «کمپانیرو»، یعنی همراه، قبول کردند.

وقتی که ویلا راه‌پیمایی سیصد کیلومتری خود را به‌طرف تورئون از کنار خط‌آهن مرکزی خراب شده آغاز کرد، برادر کوچکه با آن‌ها بود. از بیابان بزرگ مکزیك که پر از کاکتوس خمره‌ای و گیاه «نیزهٔ اسپانیایی» بود گذشتند. در دهکده‌ها اطراق می‌کردند و در خنکای داخل صومعه‌های دژمانند تنباکوی «ماکوچه» را توی غلاف ذرت می‌پیچیدند و می‌کشیدند. غذایی پیدا نمی‌شد. زن‌ها با چارقدهای سیاه کوزهٔ آب روی سرشان می‌بردند.

پس از پیروزی تورئون برادر کوچکه دو قطار فشنگ چپ و راست روی سینه‌اش می‌بست. حالا «ویلیستا» بود، یعنی از افراد ویلا بود، ولی می‌خواست برود زاپاتا را پیدا کند. لشکر روی طاق واگون های باری سوار بود. خانوادهٔ سربازها هم با آن‌ها بودند. با تفنگ و رختخواب و زنبیل غذای‌شان بالای واگون باری زندگی می‌کردند. عده‌ای‌هم دنبالهٔ لشکر بودند، با بچه‌های شیرخور. توی بیابان می‌رفتند و دود و خاکستر لوکوموتیو چشم‌شان را نیش می‌زد و گلوی‌شان را

می‌سوزاند. در برابر آفتاب چتر بالای سرشان می‌گرفتند.

رهبران شورشی نواحی مختلف در شهر مکزیکو مجلسی تشکیل داده بودند. باز لحظه‌ای فرا رسیده بود که می‌بایست انقلاب را تعریف کنند. بعد از برانداختن دیاز، دیکتاتور منفور، اصلاحگری به‌نام مادرا به‌قدرت رسیده بود. ژنرال هوئرتا که از قبیلهٔ آزتك بود مادرا را برانداخته بود. حالا هوئرتا هم رفته بود و شخص میانه‌روی به‌نام کارانتزا می‌کوشید قدرت را به‌دست بگیرد. پایتخت از دسته‌های رنگارنگ و اداری‌های دزد و تاجران خارجی و جاسوسان غلغله بود. لشکر روستایی زاپاتا هم از جنوب وارد این غوغا شد. وقتی که آن‌ها وارد شدند شهر ساکت شد. چنان به‌خشونت معروف بودند که مکزیکی‌های شهری از آن‌ها می‌ترسیدند. برادر کوچکه آرام در صف «ویلیستا» ایستاد و وارد شدن آن‌ها را تماشا کرد. آن‌وقت مکزیکی‌ها زدند زیر خنده. جنگجویان هراس‌انگیز جنوب حرف زدن بلد نبودند. بسیاری از آن‌ها بچه بودند. وقتی که قصر چاپولتپك را دیدند دهن‌شان از تعجب باز ماند. لباس‌شان ژنده بود. در خیابان پازئو دولا رفورما که دو طرف‌اش خانه‌های باشکوه و درخت و رستوران‌های توی هوای آزاد داشت، به‌جای این که توی پیاده‌رو بروند وسط خیابان راه می‌رفتند و سرگین اسب‌ها را لگد می‌کردند. از تراموای برقی شهر می‌ترسیدند. با تفنگ‌های‌شان به ماشین‌های آتش‌نشانی تیراندازی می‌کردند. و خود زاپاتای بزرگ وقتی که در قصر می‌خواست عکس بیندازد صندلی ریاست جمهوری را به ویلا داد.

روستاییان جنوب نه از شهر مکزیکو خوش‌شان آمد و نه از انقلاب میانه‌روها. وقتی که از شهر بیرون رفتند برادر کوچکه با آن‌ها رفت. او هرگز تخصص‌اش را برای افسران ویلا فاش نکرده بود. اما به امیلیانو زاپاتا گفت من می‌تونم بمب بسازم و توپ و تفنگ تعمیر کنم. می‌تونم هرچی رو بخواید منفجر کنم. در بیابان هنرش را نمایش داد. چهار کدوی خشك را با ماسه‌ای که زیر پایش بود پر کرد. مقداری گرد سیاه هم به‌آن اضافه کرد. کاکل ذرت را توی آن‌ها فتیله کرد. فتیله‌ها را روشن کرد و کدوها را به‌دقت در چهار جهت

قطب‌نما پرتاب کرد. انفجارها در زمین بیابان چاله‌هایی به‌عرض سه متر باز کردند. در مدت یك سال بعد برادر کوچکه حمله به چاه‌های نفت و کارخانه‌های ریختگری و پادگان‌های ارتش دولتی را رهبری می‌کرد. «زاپاتیستا»ها به او احترام می‌گذاشتند، ولی عقیده داشتند که او بی‌کله است. در یکی از حمله‌ها گوش‌هایش آسیب دید. سرانجام کر شد. انفجارهای خودش را تماشا می‌کرد ولی صدای‌شان را نمی شنید. خط‌آهن کوهستانی مثل چنبر فنر بی‌صدا از جا در می‌رفت و توی دره‌های عمیق می‌افتاد. شیروانی کارخانه‌ها توی گـرد و خاك سفید می‌خوابید. از اوضاع و احوال دقیق کشته شدن‌اش خبر درستی نداریم، ولی گویا این حادثه در جنگ و گریزی با نیروهـای دولتی نزدیك کشتزار چینامکا در مورلوس روی داده است ـ همان جایی که چند سال بعد خود زاپاتا را غافلگیر کردند و باران تیر بـر سرش ریختند.

در این هنگام البته وودرو ویلسون رئیس جمهوری ایالات متحده شده بود. مردم امریکا او را به‌مناسبت لیاقت و کفایت‌اش به‌عنوان یك مرد جنگی انتخاب کرده بودند! تئودور روزولت متوجه تیزهوشی مردم امریکا نمی‌شد. ویلسون را متهم می‌کرد به‌این‌که از جنگ متنفر است. می‌گفت ویلسون دهن‌اش را موقع نقی و انکار مطالب طـوری چفت می‌کند که انگار ماهی تیغ‌دار خورده است. اما رئیس جمهوری جدید تفنگ‌داران دریایی را در وراکروز پیاده می‌کرد، و با این کار آن‌ها را تمرین می‌داد. ارتش را هم به‌این ترتیب تمرین می‌داد که آن‌ها را می‌فرستاد پانچو ویلا را تعقیب کنند. ویلسون عینك پنسی می‌زد و عقاید اخلاقی داشت. وقتی که جنگ بین‌الملل پیش آمد ویلسون با چنان شدتی وارد جنگ شد که انگار به‌شخص او اهانت کرده بودند. نه پسر تئودور روزولت، کونتین، که در نبرد فرانسه کشته شد، و نه خود روزولت که کمی بعد دق کرد، هیچ کدام زنده نماندند که نفرت ویلسون را از جنگ تا آخر ببینند.

نشانه‌های درگرفتن جنگ همه‌جا دیده می‌شد. در اروپا «کاخ صلح» در لاهه افتتاح شد و چهل و دو دولت نمایندگان خودشان را

برای این مراسم فرستادند. کنفرانس سوسیالیست‌ها در وین قطعنامه‌ای صادر کرد که طبقهٔ کارگر از این پس هرگز در جنگ قدرت‌های امپریالیستی شرکت نخواهد کرد. نقاشان پاریس آدم‌هایی می‌کشیدند که یك نیم‌رخ‌شان دو چشم داشت. یك استاد یهودی در زوریخ مقاله‌ای منتشر کرده بود که ثابت می‌کرد کائنات منحنی است. پیرپون مورگان از هیچ‌کدام این چیزها غافل نبود. در شربورگ از کشتی پیاده شد. ماجرای رفتن آن مرد سیاه‌پوست به کتابخانه‌اش پاك از یادش رفته بود. راه همیشگی‌اش را در اروپا در پیش گرفت و در قطار خصوصی‌اش از این کشور به آن کشور رفت و با بانکداران و نخست وزیران و پادشاهان شام خورد. متوجه شد که این دستهٔ اخیر روحیهٔ خود را خیلی باخته‌اند. خانواده‌های سلطنتی اگر اندوهگین نبودند هراسان بودند. لیوان‌های شراب را می‌انداختند، زبان‌شان تپق می‌زد، سر پیشخدمت جیغ می‌کشیدند. مورگان تماشاکرد. عقیده پیداکرد که این‌ها دیگر منسوخ شده‌اند. همه‌شان از این کشور به‌آن کشور باهم خویشاوند بودند. چندین قرن آن‌قدر توی خودشان ازدواج کرده بودند که درست آن صفاتی را که کمتر از همه به دردشان می‌خورد ــ نادانی و حماقت ــ به‌دست آورده بودند. در مراسم تشییع جنازهٔ ادوارد هفتم در لندن مثل بچه‌ها با آرنج به پهلوی همدیگر می‌زدند که جای بهتری برای خودشان بگیرند.

مورگان به رم رفت و طبقهٔ همیشگی‌اش را در گراند هتل گرفت. سینی نقرهٔ پیشخدمت مخصوص فوراً پر از کارت ویزیت شد. چندین هفته مورگان سرگرم بار دادن به‌کنت‌ها و دوك‌ها و اشراف دیگر بود. اشراف با اشیایی که نسل‌ها جزو دارایی خانوادگی بود وارد می‌شدند. بعضی از آن‌ها به‌گدایی افتاده بودند، بعضی دیگر فقط می‌خواستند اموال‌شان را نقد کنند. ولی گویا همه‌شان می‌خواستند هر چه زودتر از اروپا بروند. مورگان روی صندلی ساده‌ای نشسته بود و دست‌هایش را روی عصایی که میان زانوهایش بود گذاشته بود، و پرده‌های نقاشی و گلدان‌های میناکاری و اشیایی چینی و مفرغی و نقش برجسته و کتاب‌های خطی را دید می‌زد. سرش را پایین می‌آورد، یعنی

بله، یا به این‌ور و آن‌ور تکان می‌داد، یعنی نه. اتاق‌ها رفته‌رفته پر از جنس شدند. یك مجسمهٔ بسیار زیبای عیسای مصلوب به‌او نشان دادند که دو تکه می‌شد و خنجری از توی آن بیرون می‌آمد. سرش را پایین آورد. توی سرسرای هتل و بیرون در تا آن‌ور تبش خیابان اشراف صف بسته بودند. فراك پوشیده بودند، سیلندر به‌سر داشتند، و کتر بسته بودند. عصا به‌دست داشتند. یك بستهٔ پیچیده توی کاغذ خاکی رنگ زیر بغل‌شان بود. بعضی از آن‌ها که تندمزاج‌تر بودند زن‌ها و فرزندان‌شان را برای فروش آورده بودند: زن‌های جوان زیبا، با پوست رنگ پریده و چشم‌های بسیار محزون. مردهای جوان و ظریف. یك نفر یك جفت دوقلو آورده بود، یك دختر و یك پسر، که در مخمل خاکستری و ابریشم سفید بسته‌بندی شده بودند. فروشنده آن‌ها را برهنه کرد و از همه طرف چرخاند.

مورگان در اروپا ماند تا روزی که نمایندگان‌اش به‌او اطلاع دادند که کشتی نیل پیمایش در بندر اسکندریه آمادهٔ سفر است. پیش از حرکت برای آخرین‌بار کوشید هنری فورد را راضی کند که به‌مصر بیاید. تلگراف مفصلی نوشت. فورد جواب داد که نمی‌تواند از میشیگان بیرون بیاید، چون وارد مرحلهٔ بسیار حساس مذاکره با مخترعی شده است که می‌تواند با یك قرص سبزرنگ سوخت ماشین را تأمین کند. مورگان دستور داد چمدان‌هایش را ببندند. بعد از دادن دستور دربارهٔ بسته‌بندی و حمل ونقل خریدهایش راه‌افتاد. فصل پاییز بود. به اسکندریه که رسید به کشتی‌اش رفت، که یك کشتی بخار بود با پره‌های دو طرف و بدنهٔ فولادی، و مورگان از روی اسکله فقط یك نگاه به کشتی انداخت و بالا رفت، و به ناخدا دستور داد که لنگر بردارد.

قصد مورگان از سفر مصر این بود که رودخانهٔ نیل را بپیماید و جایی برای هرم خودش پیدا کند. نقشه‌هایی را که شرکت ساختمانی مك‌کیم و وایت مخفیانه برایش کشیده بود در گاو صندوق اتاق‌اش پنهان کرده بود. امیدوار بود که با صناعت‌های ساختمانی امروزی، با به‌کار بردن سنگ‌های بریده شده و بیل‌های مکانیکی و جرثقیل و غیره،

در کمتر از سه سال بتواند هرم به دردبخوری بسازد. فکر این‌کار چنان او را به‌هیجان می‌آورد که سابقه نداشت. در نقشهٔ هرم علاوه برغرفهٔ شاهی واقعی یك غرفهٔ شاهی کاذب هم پیش‌بینی شده بود؛ همچنین یك اتاق گنجینه، یك نمایشگاه بزرگ، یك دالان سرازیر، یك دالان سربالا. یك نقب هم به ساحل رود نیل زده می‌شد.

نخستین توقف‌گاه مورگان جیزه بود. می‌خواست پیش از آن که بمیرد و با پرتوهای نور خورشید به آسمان برود تا بار دیگر زاییده شود، آن نیروهای ابدی را که پس از مرگ به‌قالب‌شان خواهد رفت احساس کند. شب بود که کشتی پهلو گرفت، و مورگان از دست‌راست عرشهٔ کشتی طرح هرم‌ها را در آسمان پر ستاره می‌دید. از کشتی سرازیر شد و چند عرب با لباس گشاد به پیشبازش آمدند. او را سوار شتر کردند و با این هیأت باستانی به‌جبههٔ شمالی هرم که در ورودی هرم بزرگ است رفتند. برخلاف نظر همهٔ مشاوران‌اش مصمم بود شب را توی هرم بگذارند. امیدوار بود بتواند حکم اوزیریس را دربارهٔ قدرت «کا» یعنی روح، و «با»، یعنی جسم‌اش، کشف کند. دنبال راهنماهایش توی دالان ورودی راه افتاد. نور چراغ قوه سایه‌های بزرگ و پر حرکت روی دیوارها و سقف سنگی می‌انداخت. بعد از پیچ‌وخم زیاد و بالا رفتن‌های دشوار از شیب‌های تند، و گاه خزیدن روی چهار دست و پا بـرای گذشتن از سوراخ‌های تنگ، وارد قلب هرم شد. نصف مزد طی شده را به راهنماهایش داد تا برای گرفتن باقی مانده به‌سراغ‌اش بیایند؛ و پس از آن که آن‌ها شب خوشی را برایش آرزو کردند و رفتند، مورگان ناگهان دید که در اتاق تاریك تنهاست، و تنها نور اتاق کور سوی یکی دو ستاره بود که از سوراخ باریك هواکش دیده می‌شد.

مورگان آن شب را خیال نداشت بخوابد. این غرفهٔ شاهی بود، که مدت‌ها پیش آنچه را در آن بود خالی کرده بودند. کف اتاق چنان سرد بود که سرمایش توی پتویی که مورگان آورده بود که رویش بنشیند نفوذ می‌کرد. قوطی کبریت طلایش که حرف «ام» روی آن نقش شده بود توی جیب‌اش بود، ولی به پیروی از اصول حاضر نبود

کبریت بکشد. از بغلی کنیاک‌اش هم چیزی ننوشید. در تاریکی گوش داد و چشم به‌تاریکی دوخت و منتظر شد ببیند که اوزیریس چــه علامتی به‌او می‌دهد. بعد از چند ساعت به چرت افتاد. خواب دید در زمان باستان زندگی می‌کند، فروشندهٔ دوره‌گردی است که در بازار روی زمین نشسته است و با راهنماهای محلی حرف می‌زند و به‌شوخی به‌هم فحش می‌دهند. این خواب چنان ناراحت‌اش کرد که بیدار شد. حس کرد یك چیزی دارد روی تن‌اش راه می‌رود. بلند شد ایستاد. همه جای تن‌اش می‌خارید. تصمیم گرفت کبریتی روشن کند. در نور مختصر آن خیل ساس‌های قلاب‌دار را روی پتویش دید. بعد از آن که کبریت خاموش شد، او همان‌طور ایستاد. بعد توی اتاق قدم زد. دست‌اش را جلوش گرفته بود تا کله‌اش به دیوار سنگی نخورد. از غرب به شرق و از شمال به‌جنوب قدم زد، هرچند خودش نمی‌دانست شرق کدام است و شمال کدام. به‌این نتیجه رسید که در این‌گونه‌شرایط انسان باید علائم حقیقی را از علائم کاذب تمیز بدهد. خواب آن فروشندهٔ دوره‌گرد یك علامت کاذب بود. ساس‌ها هم علامت کــاذب بودند. علامت حقیقی عبارت است از منظرهٔ با شکوه پرندگان کوچك سرخ‌رنگ با سر انسانی که تنبل‌وار در فضای اتاق پرواز کنند و فضا را با نور بدن خودشان روشن کنند. این‌ها پرندگان «با» خواهند بود، که تصویرشان را در همهٔ نقش‌های دیواری مصری دیده است. اما شب می‌گذشت و از پرندگان «با» خبری نمی‌شد. سرانجام توی لولهٔ دراز و باریك هواکش دید رنگ ستاره‌ها پریده و متوازی الاضلاع آسمان شب خاکستری شده است. به خودش اجازه داد که جرعه‌ای از کنیاك‌اش بنوشد. پروپایش خشك شده بــود، پشت‌اش درد می‌کــرد، سرما خورده بود.

کارگزاران مورگان با راهنماهای عرب آمدند و او را به دنیای خارج بردند. با کمال تعجب دید که مبلغی از روز گذشته است. او را سوار شتر کردند و آهسته از کنار هرم بردند. آسمان آبی روشن بود و سنگ صحرا صورتی رنگ بود. وقتی که از کنار ابوالهول می گــذشت به پشت سرش نگاه کرد و دید که آدم‌ها مثل کرم دارند روی

آن می‌خزند. لای پنجه‌های ابوالهول رفته بودند و توی سوراخ‌های صورت‌اش نشسته بودند، روی شانه‌هایش ایستاده بودند و از روی قلهٔ سربندش دست تکان می‌دادند. مورگان تکان خورد. کرم‌ها لباس بیس‌بال پوشیده بودند. روی زمین عکاسان پشت سه پایه‌هاشان ایستاده بودند و سرشان را زیر پارچهٔ سیاه پنهان کرده بودند. مورگان گفت خدایا این‌ها چه کار دارند می‌کنند؟ راهنمایان‌اش ایستاده بودند و داشتند عرب‌ها و شتربان‌های دیگر را پشت سر و جلو صدا می‌زدند. سروصدای زیادی راه افتاده بود. یکی از کارگزاران مورگان آمد و خبر آورد که این‌ها تیم «غول‌های نیویورک»اند که پرچم را برده‌اند و حالا دارند دور دنیا می‌گردند. مورگان گفت پرچم؟ کدام پرچم؟ یك مرد چاق بدقیافه با شلوار کوتاه راه‌راه و زیر پیراهن راه‌راه افقی داشت به طرف او می‌دوید. دست‌هایش را دراز کرده بود. کلاه نقاب‌دار مضحکی روی سرش بود. ته یك سیگار برگ توی دهن‌اش بود. کفش های میخ‌دارش روی سنگ‌های باستانی دنگ دنگ صدا می‌کرد. کارگزار گفت مربی تیم، آقای مگ گراو، برای عرض ارادت اومده‌ن. پیرمرد بدون یك کلمه حرف با پا به‌شکم شترش زد، و راهنمای عرب‌اش را به‌زمین انداخت، و به طرف کشتی‌اش گریخت.

کمی بعد از این ماجراها، حال پیرپون مورگان ناگهان خراب شد. گفت که او را به رم برگردانند. اما هیچ ناراحت نبود، چون به این نتیجه رسیده بود که بیماری جسمی‌اش همان علامتی است که منتظرش بوده است. وجود دوباره‌اش روی زمین چنان به فوریت مورد نیاز است که او را از مراسم معمول خواباندن توی مقبره معاف کرده‌اند. افراد خانواده‌اش در رم او را دیدند. مورگان به آن‌ها گفت غصه نخورید. جنگ حوادث رو تسریع‌می‌کنه. آن‌ها نفهمیدند منظورش چیست. وقتی که در هفتاد و شش سالگی چنان که پیش‌بینی می‌کرد درگذشت، افراد خانواده بالای سرش بودند.

اما هنوز چیزی از مرگ مورگان نگذشته بود که آرشدوك فرانتس فردیناند به شهر سارایوو، پایتخت بوسنیا وارد شد، که لشکر آن‌جا را بازدید کند. زن‌اش کنتس سوفی همراه‌اش بود. آرشدوك

کلاهخود پردارش را توی خم آرنج‌اش گرفته بود. ناگهان صدای بلندی شنیده شد و مقدار زیادی دود و مس و صدا بلند شد. آرشدوک فرانتس فردیناند و کنتس سوفی دیدند مقدار زیادی گچ روی‌شان ریخته است. روی صورت‌شان، توی دهن و توی چشم‌شان، روی لباس‌شان، پر از گچ بود. یك نفر بمب انداخته بود. شهردار وحشت کرده بود. آرشدوك خشمگین شد. گفت امروز تباه شد. مراسم را ختم کرد و به راننده‌اش دستور داد که از سارایوو برود. توی یك ماشین سفری دیملر نشسته بودند. راننده توی خیابان‌ها راند و یك‌جا عوضی پیچید. ترمز کرد. زد توی دندهٔ عقب و توی صندلی‌اش چرخید که عقب بزند. از قضا ماشین جلو پای یك جوان میهن‌پرست صربیایی ایستاده بود، که از افراد همان گروهی بود که می‌خواستند با بمب آرشدوك را بکشند ولی تیرشان به هدف نخورده بود. جوان میهن پرست روی رکاب ماشین پرید، تپانچه‌اش را به طرف دوك نشانه رفت و ماشه را کشید. صدای چند تیر بلند شد. کنتس سوفی وسط زانوهای دوك افتاد. خون از گلوی آرشدوك بیرون زد. صدای فریاد آمد. پرهای سبز کلاه‌خود از خون سیاه شد. سربازها جوان را گرفتند. او را روی زمین خواباندند. کشان کشان به‌زندان بردند.

در نیویورك روزنامه‌ها خبر را چاپ کردند و نوشتند که این از آن اعمال خشونت‌آمیز خاص کشورهای منطقهٔ بالکان است. در میان امریکایی‌ها کمتر کسی دل‌اش برای وارث تاج و تخت امپراتوری اتریش و مجارستان سوخت. اما هری‌هودینی شعبده‌باز که سرمیز صبحانه داشت روزنامه‌اش را می‌خواند مثل وقتی که آدم خبر مرگ یکی از آشنایان خود را می‌شنود تکان خورد. پیش خودش گفت عجب، عجب! قیافهٔ خمود و بلغمی دوك را دید که از زیر موهای ماهوت پاك‌کنی‌اش به‌او نگاه می‌کند. به‌نظرش وحشت‌انگیز می‌آمد که آدمی که نمایندهٔ قدرت و شکوه یك امپراتوری باشد به‌این سادگی کشته شود.

اتفاقاً هودینی قرار بود همان روز یکی از شاهکارهایش را در هوای آزاد انجام دهد. بنابرین نمی‌توانست آن‌قدر که‌می‌خواست دربارهٔ مرگ آرشدوك فکر کند. از خانه بیرون آمد، تاکسی صدا کرد، و به

میدان «تایمز» در مرکز شهر رفت. یك ساعت‌ونیم بعد در این میدان جلو چند هزار نفر یك لباس آستین بسته تن‌اش کردند و مچ پاهایش را به‌سر یك کابل فولادی بستند، و او را وارونه تا کمرکش آسمان خراش «تایمز» بالا کشیدند. هردور که دستهٔ جرثقیل دستی را می‌چرخاند، هودینی یك متر بالا می‌رفت و توی باد تاب می‌خورد. مردم هورا می‌کشیدند. روز گرمی بود و آسمان آبی بود. هرچه بالاتر رفت سر و صدای خیابان دورتر شد. پنج کوچه آن طرف‌تر، روی تابلو تماشاخانهٔ پالاس، اسم خودش را سروته می‌دید. آسمان زیر پاهایش بود. هودینی از تابلو برد و باخت بیس‌بال که به‌جبههٔ ساختمان بود بالاتر رفت. نفس عمیق می‌کشید و آن آرامش در حین خطر را که سال‌ها تمرین برایش ممکن ساخته بود احساس می‌کرد. به‌دستیاران‌اش دستور داده بود که او را تا دوزاده طبقه از کف خیابان بالا بکشند ــ می‌خواست خوب بالا برود، اما نه آن‌قدر که خوب دیده نشود. نقشه‌اش این بود که آن کت آستین بسته را از تن خودش درآورد، آن را دور بیندازد، خودش را قلاب کند و با دست حلقه‌ای را که از پاهایش به کابل فولادی وصل بود بگیرد؛ آن وقت می‌خواست پاهایش را توی حلقه‌ها بگذارد و سرپا بایستد، و در حال پایین آمدن برای جماعت تشویق‌کننده دست تکان بدهد. هودینی حال‌اش بهتر بود. غصهٔ بزرگ مادر و ترس از دست دادن تماشاچیان و نگرانی‌اش از این که زندگی‌اش بی‌اهمیت و شاهکارهایش خنده‌آور است ــ کشیدن بار همهٔ این دغدغه های روزانه ــ انگار آسان‌تر شده بود. این را از برکت کار تازه‌اش می‌دانست، یعنی گرفتن مچ احضارکنندگان ارواح، هرجا که آن‌ها را گیر می‌آورد. با عشق پرشوری که به‌مادرش داشت جلسات احضار ارواح را به‌هم زده بود، مچ احضارکنندگان را گرفته بود و حیله‌ها و ابزارهایی را که شارلاتان‌ها برای گول‌زدن مردم خوش‌باور و بی‌گناه به‌کار می‌بردند برملا کرده بود. در جلسه‌ای ده هزار دلار به آن احضار کننده‌ای پیشنهاد می‌کرد که بتواند کاری بکند که او، یعنی هودینی، نتواند نظیرش را با وسائل مکانیکی انجام دهد. مردم و روزنامه‌ها از این کار او خیلی خوش‌شان می‌آمد، ولی این یك چیز

فرعی بود. انگار حالا که مادرش مرده است وظیفهٔ اوست که از ساحت آسمان دفاع کند. در این نبرد احساس می‌کردکه به‌زودی مرزهای عالمی را که مادرش آن‌جا به‌سر می‌برد تشخیص خواهد داد. در هرشهری که نمایش می‌داد کارآگاهان خصوصی او به‌اتاق‌های احضار ارواح سر می کشیدند. خودش لباس زنانه می‌پوشید و به‌شکل‌زن بیوهٔ سفید موی‌توری به‌سری به‌جلسات احضار ارواح می‌رفت. چراغ‌قوه‌اش را روی سیم‌های نازکی‌که میز را بالامی‌کشیدند می‌انداخت. پوشش روی‌گرامافون‌مخفی را پس‌می‌زد. شیپورها را توی‌هوا می‌قاپید وپس‌گردن همدستان‌احضار کننده را که‌پشت پرده ایستاده بودند با چنگال می‌گرفت. آن وقت می ایستاد وبا حرکات‌نمایشی کلاه‌گیس‌سفید موج‌دارش رابرمی‌داشت‌واسم خودش را اعلام می‌کرد. ده‌ها پروندهٔ شکایت برایش درست‌کرده بودند.

هودینی فهمید که حالا به‌آن ارتفاعی که قرار بود رسیده است. آن بالا نسیم کمی تندتر می‌وزید. حس کرد دارد می‌چرخد. رویش به‌طرف پنجره‌های آسمان‌خراش «تایمز» بود، بعد به‌طرف فضای باز بالای خیابان برادوی وخیابان هفتم بود. آهای، هودینی! یك‌نفر اورا صدازد. باد هودینی رابه‌طرف‌ساختمان چرخاند. ازیکی‌ازپنجره‌های‌طبقهٔ دوازدهم یك نفر سر و ته داشت به‌او می‌خندید. گفت آهای هودینی، خواهر...! هودینی گفت خودتی. می‌توانست در کمتر از یك دقیقه کت آستین بسته را از تن‌اش در بیاورد. اما اگر این کار را تند انجام می‌داد مردم خیال می‌کردند حقه‌بازی است. برای این بود که طول‌اش می‌داد. به‌نظر می‌آمد که دارد تلاش می‌کند. همین‌جور که کابل را تکان می‌داد و می‌چرخاند صدای وای وای مردم را از روی خیابان می‌شنید. حالا تمام نیم تنه‌اش و سرش توی کت گیر افتاده بود. توی پارچهٔ ضخیم کت روشنایی نبود. لحظه‌ای استراحت کرد. سر و ته روی خیابان برادوی آویزان بود، سال ۱۹۱۴ بود، و خبر رسیده بود که آرشدوك فرانتس فردیناند را کشته‌اند. دراین لحظه بود که تصویری در ذهن هودینی نقش بست ـــ تصویر پسر کوچکی که خودش را توی برنج براق چراغ یك اتومبیل تماشا می‌کرد.

این رویداد غریب‌را باید ازروی یادداشت‌های خصوصی ومنتشر

نشدهٔ مرد شعبده‌باز توضیح دهیم. کار و کسب هری هودینی که نمایش بود او را به گزافه‌گویی عادت داده بود؛ بنابرین وقتی که او می‌گوید این یگانه تجربهٔ حقیقتاً مرموز زندگی او است نباید داوری خود را کنار بگذاریم. در هرحال، در آرشیو خانواده یک کارت ویزیت از طرف هودینی به‌تاریخ تقریباً یك هفته بعد وجود دارد. کسی درخانه نبود که از او پذیرایی کند. دراین هنگام خانواده داشت متلاشی می‌شد. مادر و پسر و بچهٔ قهوه‌ای رنگ، که اسم‌اش را کولهاوس واکر سوم گذاشته بودند، در یك اتومبیل پاکارد به‌شمال ایالت می‌رفتند. مادر پشت فرمان بود. داشتند غارهای «هو» را تماشا می‌کردند، و مقصد نهایی‌شان این بود که تابستان را در ساحل «پروستس‌نك» بگذرانند ــ همان‌جایی که ویتسلو هومر نقاش آخرین سال‌های عمرش را گذرانده بود. پدر و مادر حالا در نهایت ادب واختصار باهم حرف می‌زدند، و مرگ برادر کوچکه در مکزیك انگیزهٔ نهایی جریان جدایی کما بیش مداوم آن‌ها را فراهم ساخته بود. پدربزرگ از زمستان جان به‌در نبرده بود و حالا در قبرستان پشت کلیسای خیابان شمال نیوروشل خوابیده بود. پدر واشینگتون بود. پس از بازگشت به‌کارخانه یك کشو پر از نقشه پیدا کرده بود. این همان ادای دینی بود که برادر کوچکه در آخرین گفتگوی‌شان در کتابخانهٔ مورگان در یك کلمه به‌آن اشاره کرده بود. برادر کوچکه در یك سال و نیم زندگی قبل از مهاجرت‌اش هفده سلاح اختراع کرده بود، که بعضی از آن‌ها آن‌قدر پیشرفته‌بودند که دولت ایالات متحده تا جنگ جهانی دوم آن‌ها را به‌کار نبرد. چندتا از این سلاح‌ها این‌ها بودند: خمپاره‌انداز لگدنزن، مین زمینی فشار ضعیف، بمب زیرآبی صوتی، دوربین تفنگ با اشعهٔ مادون قرمز، فشنگ رسام، تفنگ خودکار، مسلسل سبك، گلولهٔ توپ خمپاره‌ای، نیتروگلیسیرین خشك، و شعله‌افکن دستی. برای واگذار کردن این سلاح‌ها به‌دولت بود که پدر به‌واشینگتون رفته بود و با فرماندهان عالی‌رتبهٔ ارتش و نیروی دریایی امریکا آشنا شده بود. برای آزمایش نمونهٔ سلاح‌ها، مذاکرات فروش، شرکت در جلسات کنگره، و توصیه‌های پر خرج، از جمله ضیافت‌های ناهار و شام پذیرایی‌های آخر هفته، پدر

ناچار شده بود آپارتمانی در هتل هی‌آدامز اجاره کند. برای آن که خودش را سرگرم کرده باشد با شدتی بیش از همیشه درکار غرق شده بود. پس از شروع جنگ بین‌المللی دراروپا، او یکی از کسانی بود که از نبودن روحیهٔ جنگ‌جویی در وودرو ویلسون می‌ترسید و علناً از آماده شدن برای جنگ طرف‌داری می‌کرد، قبل از این که این عقیده سیاست رسمی دولت ویلسون بشود. غیر از دولت امریکا، دولت‌های دیگر هم به‌نتایج نامیمون نبوغ برادر کوچکه شدیداً اظهار علاقه می‌کردند، و پدر با نظر مشاوران وزارت خارجه برخی از آن‌ها را به جا می‌آورد. برخی را نادیده می‌گرفت. به‌آلمان پاك بی‌اعتنائی می‌کرد، با انگلیس دوستانه رفتار می‌کرد و راه می‌آمد. پیش‌بینی می‌شد که امریکا سرانجام با متفقین همراه شود، و این در ۱۹۱۷ پیش آمد، هرچند از همان سال ۱۹۱۵ که کشتی مسافری انگلیسی «لویزیانا» را یك زیردریایی آلمانی در سواحل جنوب غربی ایرلند با اژدر غرق کرد این همراهی اجتناب‌ناپذیر شده بود. «لویزیانا» که به‌عنوان یك کشتی تجارتی مسلح ثبت شده بود در خن‌هایش مخفیانه مقدار زیادی مواد و سلاح جنگی بار زده بود. هزار و دویست نفر مرد و زن و کودك، که خیلی از آن‌ها امریکایی بودند، در آن کشتی جان خود را از دست دادند، از جمله پدر، که بانخستین محموله‌های خود برای وزارت جنگ و وزارت دریاداری بریتانیا، به‌لندن می‌رفت. محموله‌هایش خمپاره و بمب زیر آبی نیتروی خشك بودند، که بی‌شك در انفجار سهمناك کشتی پیش از غرق شدن آنی‌اش سهم به‌سزایی داشتند.

بیچاره پدر، من آخرین سفر اکتشافی‌اش را جلو چشم می‌بینم. با موهایی که از تعجب سیخ ایستاده، و با چشم‌های مات و دهن بسته وارد آن دنیای تازه می‌شود. انگشت پایش را روی تل ریگ روان نرم می‌کشد، زانو می‌زند و برای ادای مناسك بازوهایش را باز می‌کند ــ همان مهاجری است که در تمام لحظات زندگی‌اش بوده‌است، و حالا برای همیشه به‌ساحل نفس خویش قدم گذاشته.

مادر یك سال سیاه پوشید. در پایان ایــن مدت تاته، که خاطر جمع شده بود زن‌اش مرده است، پیشنهاد ازدواج کرد. گفت من البته

بارون نیستم. من یک سوسیالیست یهودی اهل لاتویا هستم. مادر بدون لحظه‌ای تردید پیشنهاد او را پذیرفت. او را می‌پرستید، خیلی دوست می‌داشت که با او باشد. هردو از خصلت‌های همدیگر خوش‌شان می‌آمد. در محضر یک قاضی در نیویورک با هم عقد ازدواج مدنی بستند. احساس تبرک کردند. زندگی مشترک‌شان شیرین بود، هرچند بچه‌دار نشدند. تاته با ساختن سریال‌های دوران آماده شدن برای جنگ پول زیادی درآورد ــ «مأمور سرویس جاسوسی» و «سایه‌های زیردریایی آلمانی». اما توفیق بزرگ او در پیش بود. خانواده خانهٔ نیوروشل را اجاره داد و به‌کالیفرنیا رفت. در یک خانهٔ بزرگ سیمان سفید که پنجره‌های طاق‌دار و شیروانی سفال نارنجی داشت زندگی می‌کردند. کنار پیاده‌روها نخل کاشته بودند ودر حیاط جلو باغچه‌های گل‌داشتند. یک روز صبح تاته از پنجرهٔ کتابخانه‌اش بیرون را نگاه کرد و هرسه تا بچه را روی چمن دید. پشت سر آن‌ها روی پیاده‌ر[و] [...]ای سه‌چرخه بود. بچه‌ها توی آفتاب نشسته بودند و حرف می‌زدند. [د]خترش با موی سیاه، ناپسری‌اش با موی بور، وتعهدقانونی‌اش، پسر سیاه‌پوست. ناگهان فکر یک فیلم به‌خاطرش رسید. سرگذشت یک مشت بچه‌که باهم دوست‌اند، سفیدوسیاه و چاق‌ولاغر و ثروتمندو فقیر، همه‌جور بچه، که توی‌محلهٔ خود بازی‌های خنده‌دار درمی‌آورند، جماعتی‌از موجودات شر وشیطان، مثل همهٔ ما، دسته‌ای‌که به‌پیسی می‌افتند، از پیسی‌در می‌آیند. از روی‌این‌فکر درواقع نه‌یک‌فیلم بلکه‌چندین‌فیلم‌ساخته‌شد. در این‌زمان دیگر با نفس‌های‌سنگین‌ماشین دوران «رگتایم» تمام‌شده‌بود، انگارکه‌تاریخ چیزی جزآهنگی روی یک‌پیانوی کوکی‌نبود. در جنگ شرکت کرده بودیم و برنده شده بودیم. اما گلدمن آنارشیست را از کشور بیرون کرده بودند. ایولین نسبیت زیبا و پرشور زیبایی‌اش را از دست داده و ناپدید شده بود. هری کی تو هم که توانسته بود خودش را از تیمارستان آزاد کند در روز رژهٔ آتش‌بس در نیوپورت هرسال شرکت می‌کرد.



طرح حاشیهٔ روی جلد: نقش قالی شاه‌عباسی از محمود جوادی‌پور